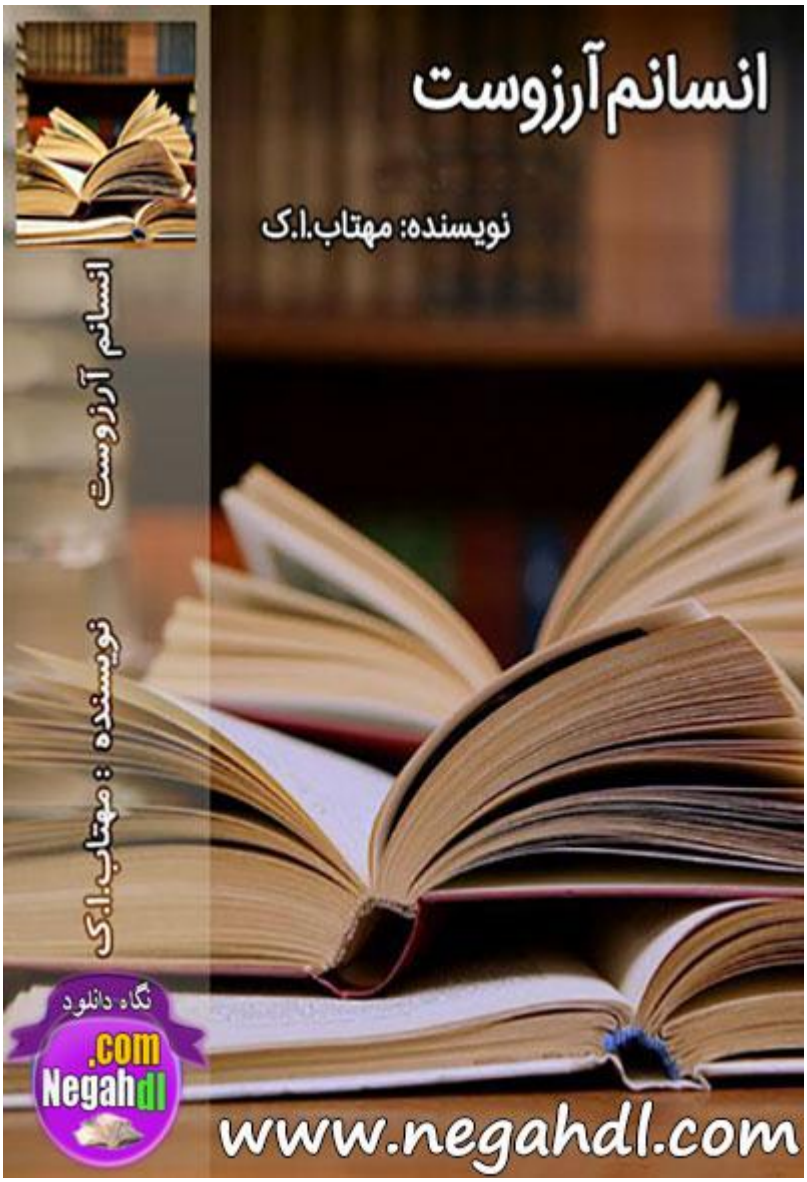
نگاه دانلود
www.negahdl.com

رمان انسانم آرزوست | مهتاب.ا.ک کاربر انجمن نودهشتیا



این کتاب درسایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

فهرست:

فصل۱-سفر

فصل۲-قرنطینه

فصل۳-انتهای جاده

نگاه دانلود
www.negahdl.com

فصل٤-انسانم آرزوست

مقدمه:

زندگی همیشه زیبا نیست...

آسمان همیشه آبی نیست...

دنیا همیشه مملو از پاکی ها نیست...

ببین!!!دنیا کم و کسر هایی هم دارد...آن هم به وفور!

اینکه همه با هم نمیخندند اشکال دارد...

اینکه همه با هم زیبایی ها را نمیبینند هم سراسر ایراد است...

این باور تو نیست که همه چیز را رو به راه میکند...

مهم نوع نگاه کردن تو به زندگیست...

و به آدم هایی که جانشان بسته به این نوع نگاه است...

و عقایدی که در پس پرده ی باور های توست!

تمام حرف من این است:

ای کاش "انسانیت" نمی مُرد!!!*

***مهتاب ا.ک**

فصل ۱-سفر

_سلام علیکم!

_علیکم السلام!

_راحت باشین...تو این کمپ اکثراً یا فارسی بلدن یا انگلیسی!

لبخند میزنم وبه سمت مرد سیاه پوست قد بلندی که به من سلام داده بود سری تکون میدم...از کنارش رد میشم...چه بوی بدی میده!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_اینجا اتاق شماست خانم!من همیشه پایین هستم...هرکاری داشتین بمن بگید!

سری تکون میدم...

_ببخشید؟

زنی که ایرانیه می ایسته و بسمتم برمیگرده:

_بله؟

_اینجا تنها ایرانی شمایید؟

لبخندی میزنه و میگه:

_نه...دکتر،مسئول کمپ و خیلی های دیگه اینجا ایرانی هستن....نگران نباش اینجا احساس غریبی نمیکنی!!!در ضمن...خیالت راحت...اینجا امنه!!!

با خجالت سرمو پایین میندازم و درو میبندم....کوله پشتیمو میذارم کنار در و با دقت اطرافو بررسی میکنم...خدارو شکر اتاق تمیزه و همه چی بوی نویی میده!!!منی که به شدت وسواس دارم چطور میخوام اینجا دووم بیارم خدا میدونه!!!قدم زنون به سمت تخت چوبی کنار اتاق میرم و روش میشینم....از همونجا دستمو دراز میکنم و کرکره ی پنجره ی کوچیک بالای تخت رو کنار میزنم..به محض دیدن ۵تا سرباز قد بلند سیاه پوست سریع کرکره رو به حالت اولش بر میگردونم و نفسمو با شدت فوت میکنم....دراز میکشم روی تخت...پوتینامو قبلش در میارم البته!!!!!

دستامو میزنم زیر سرم ،به سقف بلند زرد رنگ و ترک خورده ی اتاق خیره میشم...چی میشه اگه اینجا زلزله بیاد!؟

سرمو به شدت تکون میدم تا از شر این افکار منفی و ازار دهنده خلاص بشم و از جام بلند میشم...یکراست میرم سمت دوربینم...درش میارم... چکش میکنم...همه چیش روبه راهه شکر خدا!!!کلید اتاق رو بر میدارم و میرم سمت راهرو...از پایین خیلی سر و صدا میاد...میرم سمت راه پله ها و تقریبا خودمو به سمت طبقه ی همکف شوت میکنم....اوف...این پایین چقدر گرمه!!!!روسریمو باز میکنم و میبندم دور سرم و دسته هاشو میپیچم توی همو بالای سرم گره میزنم...اینجوری لا اقل گوشا و گردنم هوا میخوره!!!!دکمه های مانتویی که هنوز از تنم بیرون نیاوردمش رو باز میکنم...درش میارم و اسیناشو گره میزنم دور کمرم....زیر مانتو تونیک بلندی پوشیدم که خیالم از بابت حجابی که توی کمپ مجبور به حفظش هستم راحته!استینامو میزنم بالا

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و دست به کار میشم....دوربینمو تنظیم میکنم...این پایین به طرز وحشتناکی شلوغه!پر از زن و بچه های سیاه پوست و درمونده...اثار شکنجه و بدبختی تو تک تک چروک های زودرس روی پوست های تیره شون پیداست!غم رو میشه تو عمق تک تک اون چشم های کم سو تشخیص داد...عکس میگیرم....تند و تند عکس میگیرم و جلو میرم...

_سلام!

سرمو از دوربین بیرون میارم...یه مرد سیاه پوست جوون قد بلند و لاغر مردنی....

_سلام...

_شما خبر نگار هستین؟

_بله...شما اینجا کار میکنین؟

_بله من اینجا سرباز هستم...

_چقدر خوب فارسی حرف میزنی!

_اینجا ما مجبور به فارسی حرف زدن هستیم!

_جدی؟یعنی اینقدر بده که میگی مجبوری؟

_نه من...منظورم این نبود!معذرت خواهی!!!

میخندم....

_خواهش میکنم!

_ بیاید بریم اینجا برای شما خوب نیست!

_چرا؟

_اینجا بیماری زیاده!

_اینجا بیمارستانه؟

_نه...اینجا مطب دکتره !

_اها...بیمارستان هم دارین توی کمپ ؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_بله!

_منو راهنمایی میکنی؟

_اونجا خیلی مریض هست!

_اشکال نداره...من باید بیمارستانتونو ببینم!

سرباز سری تکون میده و جلو راه میفته....از ساختمون رنگ و رو رفته و خاک گرفته خارج میشیم...فضای خارجِ کمپ از داخلش هم رقت انگیز تره!

این مردمان سیاه روز نگون بخت چطور با این وضعیت دست و پنجه نرم میکنن خدا داند و بس!!!!

"خداوندا...صبری عطا کن به این تیره روزان و دلی روشن کن از شوق خوشبختی!!!"

اهی میکشم و همچنان به دنبال سرباز سیاه پوست راهی میشم....در طول مسیر حافظه ی بی نهایت دوربینم پر میشه از عکس های ناهنجار بدبختی....میسوزه دلم و باز هم دست بر نمیدارم از شغلم....شغلی که در ازای انجام دادنش پول میگیرم و حقیقت تلخ من اینه که برای عکاسی از بدبختی مردم نون میخورم!!!

چنگال احساس ویران کننده ی عذاب وجدان زمان بدی گریبان گیرم میشه...درست وقتی که به مقصد میرسم!!!بیخیال از این احساس سازنده ولی دردناک به دنبال سرباز قد بلند لاغر اندام قدم میذارم به بیمارستانی که بیمارستان نیست!!!!

یه گلخونه ی بزرگ قدیمی و از کار افتاده که با چند تا تخت و تجهیزات پیش پا افتاده ی پزشکی شده بیمارستان!!!!دستم روی دوربین میره و مثل ماشه ی مسلسل کشیده میشه بر تمام درد و رنج این قوم سیاه بخت!!!!هدف،تنظیم،شلیک!!!!رگبا ر و صدای چیلیک چیلیک عکس هام....نگاه میکنم....به دخترکی بی پناه با پای از دست داده اش...به زنی تنها با فرزند از دست رفته اش...و به پیر مردی ریش سفید با پاهای شکسته و البته ساز شکسته اش!!!!!

و چقدر غبار الود است این از دست رفته ها و از دست داده ها و شکسته ها!!!!اشک هام رو با سر انگشتی که توی روسری نازکم پیچیده شده پاک میکنم و ادامه میدم....کجاست عشق مُرده در نگاه های گنگ این سیاهان گم نام!!!!کجاست خوشبختی گم شده در پس پرده ی اشک های بی صدایشان...و کجاست آوای سرور محلی این مردمان تیره رنگ و تیره روز تا نهال کوچکی به نام شادی را پرورش دهد در دل هایشان!؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دوباره اهی میکشم و ادامه میدم...پرستارای سیاه پوست پوشیده در لباس های سفیدِ براق و تمیز....همه با دل و جون کار میکنن برای هم نوعانشون!این علاقه ستوندنیه!و چقدر زیباست تضادِ رنگِ سیاهِ پوستشان درکنارِ سفیدِ روپوشِ پرستاری!!!!باز هم عکس میگیرم....

سرباز میگه:

_اینجا خیلی مریض هست خانم!برای شما خوب نیست!!!

لبخند تلخی میزنم و میگم:

_برای من ندیدن و ندونستن هایی که تا به امروز توشون زندگی میکردم خوب نیست!!!

سرباز گنگ نگاهم میکنه!گویی هم میفهمه و هم نمیفهمه!!! از بیمارستان خارج میشم و سرباز به دنبالم....

_اسمت چیه؟

_باروتی!!!بهم میگن باروو....

_خوب باروو....چند سالته؟

_۲۶!

_واقعا!؟بهت نمیاد!از چند سالگی اسلحه دست میگرفتی؟

_از ۱۶سالگی!!!

سکوت است و غبار سیاه غم که بر قلبم مینشیند از کودکی های نداشته ی این قوم....در سکوت و صدای فریاد های شاید شاد کودکان به طرف چادر هایی در خارج از کمپ میریم....جایی که برای این مردم بی چیز غذایی نه چندان انسان وار پخت میشه!!!!سرباز میگه:

_اینجا غذا میپزن!

بدون معتلی میرم بالای دیگ های پر از ماده ی زرد رنگ و بد قیافه ای به اسم غذا!!!!

_شما به این میگین غذا!؟

سرباز شرم زده سرش رو زیر میندازه...با دلی خون شده نگاهش میکنم و میگم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_رئیس کمپ کیه؟!

سرباز میگه:

_دنبالم بیاین...

باز هم به دنبال سرباز جوان راهی میشم...در سرزمینی پر از خاک و باد و تیغ....گویی بیابانی بی اب و علف باشد...به اتاقکی میرسیم که به نظر جای راحت و مناسبی برای زندگی میاد...خشم درونمو فرا میگیره از این تبعیض بی چون و چرا....میرم داخل...بعد از در زدن سرباز!!!

_سلام!

_علیک سلام!!خوش اومدید خانم زارعی!پس شما همون خبر نگار معروف هستید درسته؟

اخم در هم میکشم و میگم:

_مهم نیست من کیم!مهم اینه شما کی هستین؟

مرد سی و اندی ساله شانه ای بالا میندازه و میگه:

_من ادم خاصی نیستم....کوچیک شما هستم خانم زارعی...مسئول کمپ هستم...

_این مردم اینجا در رفاه نیستن!!!

_خانم امیدوارم متوجه تعداد زیادشون شده باشین!!!همینم که کمپ تونسته این تعداد بی خانمان و بی سرپرست رو پوشش بده خیلیه!!!

_ولی این مردم زندگیه حتی قابل قبولی هم ندارن!!!نه امکانات پزشکی کافیه نه امکانات مسکن و تغذیه....توی مطب پزشک تعداد به واقع زیادی از مردم کف زمین نشستن تو صف انتظار!!!بیمارستان بیمارستان نیست!!!!یه مکان کثیف و قدیمیه با تعداد انگشت شماری تجهیزات پزشکی ساده!!!به اشپزخونه هم سر زدم....اونی که میدین به این مردم غذا نیست!!!اون غذا رو جلوی سگ هم بریزی نمیخوره!!!!

مردک اخم در هم میکشه و از جاش بلند میشه....با خشم نگاهش میکنم وبا لحن طعنه امیزی ادامه میدم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_از همش عکس گرفتم!!!!تحت این تیتر منتشر میشه:کمک های بسیار انسان دوستانه یِ کمپِ ایرانیانِ دست و دلباز!!!!

رئیس اخم های غلیظ تری تحویل میده و میگه:

_خانم این تجهیزات در حد بودجه ایه که به ما تعلق میگیره!!!کاری از دستمون ساخته نیست!!!!

_مطمئنید همه ی بوجه صرف میشه!؟

مرد یکه میخوره از لحن صریح و مطمئنم....

اخم میکنم و میگم:

_میخوام از فردا غذای واقعی به این مردم داده بشه!!!!وگر نه موظف به گزارش دادنم!میدونید که شغلم همینه!!!!

اینو میگم و بی توجه به خشم مرد از اتاق خارج میشم...سرباز پشت سرم میاد....لبخند و شادمانی روی تک تک اعضای چهره ی سیاهش نمایان میشه....

برخلاف بقیه بوی بدی نمیده...خوش بو هم نیست ولی تمیزه!!!اینو میشه از لباس هایی که از تمیزی برق میزنن و بوی شوینده های قوی میدن فهمید!!!

سرباز با لحن سرخوشانه ای میگه:

_خانم برمیگردین به کمپ ؟اونجا موقع غذا خوردنه !

اخم میکنم و میگم:

_جای دیگه ای هست که ندیده باشم؟

سرباز سر تکون میده و میگه:

_خانم خیلی جاها هست که شما ندیدید هنوز!اما حالا وقتش نیست!الان وقت غذاست!

_و اگه من بگم که گرسنه نیستم؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سرباز سکوت میکنه و زل میزنه بهم...منم با دقت بیشتری نگاهش میکنم....عجیبه...پوست شکلاتیه تیره اش با چشم های سبز تیره ی رو به یشمیش کاملا در تضاده!!!اولین چیزی که به ذهنم میرسه این جمله است:چه سیاه پوست خوشگلی!!!

با اخم نگاه از نگاه خیره ی یشمی رنگِ سرباز میگیرم و بهش پشت میکنم...با لحن محکمی میگم:

_منو برگردون به ساختمون اصلی!!!

سرباز جلو راه میفته و من پشت سرش...عجب قد و هیکلی داره!!! الحق که چقدر بزرگ و نیرومندن این قومِ سیاه بخت و سیاه رو!!!!حالا که این ها رو دیده بودم میفهمم چرا اسم این خاکِ پر از ثروت و داشته ها رو "سرزمین سیاه" گذاشتن!!!!

به ساختمان اصلی که میرسیم دکتر و همون خانم ایرانی که منو به اتاقم راهنمایی کرده بود جلو میان و با لبخند نگاهم میکنن....دکتر میگه:

_خانم زارعی طبقه ی بالا میز ناهار رو چیدن توی تراس!!!به افتخار حضور شما!تشریف بیارین...

باز هم اخم هام توی هم میره!به افتخار من!؟مگه من کیم؟کیم بین این همه کسانِ بی کَس و کار؟!

اه میکشم و با انبوهِ غصه هایم برای این مردم میگم:

_ممنون...من سیرم!

زن ایرانی دستش رو روی شونه ام میذاره و میگه:

_خانم زارعی از راه رسیدین...هم خسته هستین هم صد در صد گرسنه!چرا نمیخواین غذا بخورین؟

نگاهش میکنم...معصومِ....چهره اش رو میگم...مملو از احساس ارامش....لبخند میزنم و میگم:

_باشه...اما فعلا برمیگردم اتاقم...دست و صورتمو که شستم میام....

دکتر لبخند میزنه و با لحن خاصی میگه:

_پس زود تشریف بیارین تا از دهن نیفتاده!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

باز هم این اصطلاحات مخصوص به خودمون که اینجا هم دست از سرمون برنداشته!!!!لبخند تصنعی از اون مخمصه نجاتم میده....از پله ها میرم بالا...میرسم به اتاقم...درو باز میکنم و میرم داخل.....دوربینو میذارم روی میز کنار تخت و به سرعت میرم سمت دستشویی....نمیدونم چرا معده ی خالیم احساس پر بودن بهش دست میده و نداشته هاشو توی کاسه ی دستشویی خالی میکنه!؟حالم دگرگون شده...اب خنک رو چند بار به صورتم میزنم و با حوله ی تمیزی که بوی وایتکس میده صورتمو خشک میکنم...توی اینه خیره میشم به صورت رنگ پریده و ضعیفم...از شدت ضعف زیر چشمام گود افتاده و گونه های برجسته ام به خاطر لاغریِ زیاد بیشتر از همیشه خود نمایی میکنن!!!!من یه دخترم!یه دختر عادی...نه قد بلند و مانکن اندامم...نه چشم های شهلای زیبا دارم نه رنگشان به سانِ دریاست و نه چون پارچه ی سبزِ ابریشمی دل میبرد از هرکَس و ناکَسی!!!من منم...مهتا زارعی....دختر ۲۲ساله ی از همه حیث متوسطی که حالا به هیچ چیز جز این مردم بدبخت فکر نمیکنه!!!دستی روی گونه های سرخ شده از افتاب سوختگی و التهابم میزنم و از دستشویی خارج میشم...باید لباس هامو عوض کنم....بعد از تعویض لباس هام و پوشیدن لباس های خنک تر و سبک تر از اتاق خارج میشم...در کمال تعجب میبینم که بارو پشت در اتاقم اسلحه به دست ایستاده و کشیک میده...

_بارو؟اینجا چکار میکنی؟

_اقای دکتر گفت برای محافظت از شما اینجا بایستم!!!

ریز میخندم از لحن و لهجه ی شیرینش و میگم:

_نیازی نیست!!!مگه من رئیس جمهورم که برام گارد ویژه گذاشتن؟

بارو میخنده...خوشحال ازینکه لبخند بر لبِ این پسرِ سیاهِ همیشه اخمو اورده ام میرم سمت بالکن.....

در بالکن دکتر و اون خانم و سه نفر دیگه سر میز نشسته ان...با دقت بیشتری که نگاه میکنم یکی از اون سه نفر رو میشناسم!!!رئیس کمپ !!!!با خشم دندون هامو روی هم فشار میدم و دستام رو مشت میکنم...میرم و سعی میکنم با بیشترین فاصله از رئیس کمپ بشینم...ولی به غیر از دوتا صندلی که هر دوش کنار اون مردکِ اعصاب خورد کن قرار داره صندلیه دیگه ای پیدا نمیکنم!!!!وقتی لبخند معنی دارشو میبینم خشمم دوبرابر میشه و با حرص بیشتری روی صندلی میشینم....وقتی میشینم دکتر با لبخند به زن جوان و مرد مسن سیاه پوست اشاره میکنه و میگه:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_خانم زارعی این دو نفر از بهترین همکارای ما هستن...خانم جاسمین که اینجا پرستار هستن و خیلی تو کارای مطب به من و مریضا کمک میکنن و اقا ابراهیم هم اینجا مستخدمه و

پخت پز این بخش از کمپ رو به عهده داره!

برای هر دو نفر با محبت سری تکون میدم و لبخند میزنم...و تیرگی چهره ی این دو ، بد جور به دلم مینشیند حتی بیش از هم رنگانِ دیار خودم!!!رئیس کمپ با لحن تمسخر امیزی میگه:

_خوب خانم زارعی بفرمائین نوش جان کنین!!! "واقعی" تر از این غذا تو کمپ پیدا نمیشه!!!

با زهر اخمی بهش نگاه میکنم که با همون لبخند اعصاب خرد کنش میگه:

_چی شده خانم زارعی مشکلی هست؟ببینین این دیگه واقعا غذاست!!!خیلی هم خوش مزه است!باور کنین!!!!

اینو میگه و با لبخند تکه ای از ران مرغ رو به نیش میکشه...همه با تعجب از این رفتار عجیب ما دونفر بهمون خیره شدن...سعی میکنم خشمم رو کنترل کنم و با لبخند تصنعی میگم:

_من و ایشون سر موضوع غذای کمپ با هم صحبتی داشتیم!!!

دکتر میگه:

_اه پس اقای یوسفی رو قبلا ملاقات کردین!؟پس دیگه نیازی به گفتن نیست که ایشون رئیس کل کمپ هستن!!!

بدون اینکه نگاهش کنم زیر لب میگم:

_خدا رحم کرده رئیس کل دنیا نیست!!!!

میدونم که شنیده چون دقیقا کنارم نشسته...بدون اینکه به روی خودش بیاره میگه:

_دکتر اقای یوسفی کیه؟قرار شد منو یوسف صدا کنین!من از الغاب خوشم نمیاد!!!

دکتر لبخندی میزنه و سری تکون میده:

_باشه یوسف جان...صرفا برای معرفیِ کامل گفتم!

یوسف؟یعنی اسم و فامیلش یوسف یوسفیه؟نا خوداگاه زمزمه میکنم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_اه چه مزخرف!!!

اینبار هم میشنوه وبه اشتباه برداشت میکنه و میگه:

_اوه فکر کنم خانم زارعی با من هم عقیده نیستن!!!!نگران نباشین!گفتن مهتا خانم به جای خانم زارعی از خانمیِ شما کم نمیکنه!!!

چنگال رو محکم تو مشتم فشار میدم...دکتر با لحن محکمی میگه:

_یوسف بس کن!خانم زارعی مهمون ما هستن!

یوسف با لحن همیشگیش میگه:

_اوه بله حق با شماست!عذر خواهیه منو بپذیرید بانو!!!!

باز هم همون لحن مسخره!!!!با اخم به غذا خوردن مشغول میشم... وقتی تموم میشه خطاب به شخصِ اقا ابراهیم تشکر میکنم و بدون توجه به بقیه برمیگردم به اتاقم...هوا تقریبا تاریک شده و من خسته ی راه فقط دلم خواب میخواد و بس!!!!

***

چشم هام رو باز میکنم...سرم به شدت در میکنه..اه...چقدر سر و صدا!زیر لب غر میزنم:

_معلوم هست اون بیرون چه خبره؟

دستم رو میذارم روی سرمو به سختی از جام بلند میشم و میشینم روی لبه ی تخت...پتویی که از شدت سرمای صبحگاهی به خودم پیچیده بودم رو کنار میزنم و از روی تخت بلند میشم و میرم سمت پنجره...آروم کرکره رو کنار میزنم...با دقت نگاه میکنم...چند تا کامیون با آرم حلال احمر داره میاد داخل کمپ ...چه خبره!؟به ساعت نگاه میکنم....اوه ساعت ۹صبحه!!!وای خدای من!!!دیرم شد!!!سریع میرم دستشویی و آماده میشم و دوربینمو میندازم دور گردنم و از اتاق میزنم بیرون...با دیدنش اخم هام میره تو هم...

_ای بابا!باز که تو اینجایی!

بارو خجالتزده سرش رو میندازه پایین و میگه:

_خانم اقای دکتر...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

میون حرفش با خشم میگم:

_اقای دکتر هنوز متوجه نشدن که من هیچ نیازی به بادیگارد یا محافظ شخصی ندارم!؟

سرباز سکوت میکنه...

راه میفتم سمت پله ها...با توپی پر و خشمناک!سرباز به دنبالم راه میفته!میرسم به مطب کذاییشان!!!

_جناب پورمهدی چند بار بگم من نیازی به محافظ شخصی ندارم!؟

دکتر که انتظار چنین رفتاری اونم اینوقت صبح رو از من نداره با چشم های از حدقه بیرون زده و متعجبش نگاهم میکنه...

_خانم زارعی مشکلتون چیه؟

_هنوز مشکلمو نفهمیدین؟من نیازی به بادیگارد ندارم!!!

دکتر اخمی میکنه و میگه:

_ببین دختر اینجا خونه ی بابات نیست!!!اینجا یه کمپه تو بدترین نقطه ی افریقا،سومالی!!!اینجا پر از فقر و بدبختی و بیماریه!اینجا پر از زورگیری و تجاوزه!!!میفهمی!؟هر چند وقت یه بار از جانب گروهک های سیاسی مذهبی امثال "الشباب" به اینجا و کمپ های دیگه حمله میشه و اب و غذا و همه ی مهماتمون رو بعلاوه ی زن ها میدزدن!!!

از شنیدن این حرف ها لرز عجیبی به تنم میشینه...تیکه ی اخر حرف های دکتر توی گوشام زنگ میزنه:"بعلاوه ی زن ها"!!!

سرم رو شرمزده پایین میندازم و میگم:

_منو ببخشید اقای پور مهدی من...من منظوری نداا...

دکتر میون حرفم با لحن ملایم تری میگه:

_خودتونو ناراحت نکنید...کم کم به اینجا عادت میکنید و میفهمید ما با چه مشکلاتی مواجه هستیم و اونوقته که دیگه کمتر به کارامون ایراد میگیرید...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دوباره خجالت زده سر به زیر میندازم و همراه بارو از مطب خارج میشم...توی محوطه ی باز کمپ چند تا کامیون پر از اجناسی که نمیدونم چیه پارک شده...از بارو میپرسم:

_اینا چیه؟

_اب...مواد غذایی...لباس و کفش!

هنوز قدم از قدم برنداشته ام که موج عظیمی از سیاه پوستان با سر و صدا و خوشحالی به طرف کامیون ها هجوم میارن...وحشتزده کنار میکشم و بارو محکم کنارم می ایسته و اسلحه اش رو تو دستش فشار میده...و من چشم میدوزم به زنان و کودکان مفلسی که نیازمندانه دست های لرزانشون رو به سمت کامیون و مسئولان پخش و توزیع دراز میکنن....دلم میگیره از این همه تحقیر و له شدنِ عزت نفس هاشون!!!دلم میگیره از کاری که نداری و فقر با این مردمان بیچیز کرده ....و دلم میگیره از این دنیای اشفته ی بی رحم!!!شروع میکنم به عکس گرفتن...تند و پشت سر هم...ناگهان صدای چیلیک عکس با صدای مهیب شلیک گلوله ادغام میشه...قلبم از تپش می ایسته!!!وحشت زده سرم رو از توی دوربین بیرون میکشم و به دورو برم نگاهی میندازم...بارو داره تیر اندازی میکنه...همه جیغ میکشن و از طرفی به طرف دیگه فرار میکنن...چند نفر روی زمین افتادن و غرق خونن....در این گیر و دار فکری به ذهنم میرسه...بی توجه به فریاد های بارووتی میدوم سمت یکی از سنگر ها...پشتش قایم میشم و تند و تند عکس میگیرم...یدفعه با احساس حلقه شدن انگشتان داغ نیرومندی دور مچ ظریفم سرم رو بالا میگیرم...از دیدن مرد سیاه پوست درشت جثه ای که با لبخند کریهش دندان های یکی بود یکی نبود سیاه و زردش را به نمایش گذاشته وحشتزده جیغ میکشم....مرد سیاه پوست قهقه ای میزنه و به زبان خودش چیزی میگه...بعد هم با نگاه چندش آوری براندازم میکنه...دوباره جیغ میکشم و برای ازاد شدنم از چنگالش تقلا میکنم...ولی فایده ای نداره....نا امیدانه نگاهی به میدونی که بی شباهت به میدون جنگ نیست میندازم...همه در حال فرار هستن و چند تا مرد سیاه پوست درشت جثه در حال غارت و چپاول همه ی مهمات و البته زن های کمپ هستن....به خودم میلرزم...ای لعنت به من...ای کاش از بارو جدا نشده بودم...تصمیم میگیرم از اخرین امیدم استفاده کنم...تمام توانم رو توی هنجره ام جمع میکنم و درحالی که مرد سیاه پوست منو کشون کشون به سمت یه کامیون دیگه میبره با تمام وجود جیغ میکشم:

_بارووووو...بارووتی!؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

خبری نیست...حتما یه جای دیگه ی کمپ مشغوله تیر اندازیه...اخه توی این هیری ویری که کسی صدای منو نمیشنوه!!!!اشک توی چشمام جمع میشه...خودم رو تمام شده فرض میکنم...چشم هامو میبندم و بی دفاع و بدون تقلا منتظر سرنوشت سیاه و وحشت اورم میشم که یدفعه...

نمیدونم چی میشه...مغزم از تجزیه و تحلیل عاجزه...روی زمین رها میشم...مچ دستم از حصار انگشتان نیرومندی که زندانیش بود ازاد میشه...چشمامو باز میکنم...از دیدن مرد قد بلند سیاه پوستی که بالای سرم ایستاده وحشت میکنم و شروع میکنم به جیغ کشیدن....صدای اشنایی که به زبون خودم اسمم رو صدا میزنه گرمای لذت بخشی رو تو وجودم میدمه...چشم هامو دوباره باز میکنم...و اون چشم های یشمی رنگ بار دیگه ارومم میکنه....لبخند میزنم....باروووتی...باروو....اه خدایا شکرت...

_خانم زارعی؟حالتون خوبه؟خانم؟

_اه باروو....خدا رو شکر!!!خدارو شکر!!!

سرباز زیر بازوم رو میگیره و از روی خاک بلندم میکنه...اسلحه به دست منو تا ساختمان اصلی کمپ همراهی میکنه...اخم هاش بد جوری توی همه...

_چرا وقتی دیدید اوضاع خطرناکه به جای فرار عکس گرفتید؟

سرم رو پایین میندازم...حق با اونه...بدون هیچ حرفی میرم داخل ساختمون...بارووو همراهم نمیاد...هنوز تمام بدنم داره میلرزه و قلبم مثل گنجشک تند میزنه!

بدون توجه به دکتر که به سمتم میدوه و خانم قائمی که نگران اسممو صدا میزنه از پله ها بالا میرم و میپرم توی اتاقم...درو محکم به هم میکوبم و از داخل قفل میکنم....دوربین رو پرت میکنم روی تخت...احساس خفگی میکنم...با همون لباس هایی که به تن داشتم میپرم روی تخت...نا خودآگاه میزنم زیر گریه...هنوز هیچی نشده خودم رو باختم...چشم هامو میبندم و.....

***

صدای تق تق در مثل پتک توی سرم کوبیده میشه...سرم سنگین شده و معده ام با وجود خالی بودن انگار اضافی کرده و حال و روزم رو ریخته بهم....صدای فریادهای مبهمی از بیرون شنیده میشه....دستمو میذارم روی سرم و به سختی تن بی حسم رو از روی تخت بلند میکنم...کشون

نگاه دانلود
www.negahdl.com

کشون میرم سمت در...دستم روی دستگیره خشک میشه...چشمام سیاهی میره...در باز میشه و بعد....

***

_خانم زارعی؟خانم زارعی؟!!

صداها واضح و واضح تر میشن...پلکام انقدر سنگین شدن که انگار بهشون وزنه وصل شده!!!به سختی چشمامو باز میکنم...تار میبینم...اشکال نامفهوم و تار...صداهای بم و در هم پیچیده...سرم گیج میره...بدنم یخ کرده...دوباره چشمامو میبندم...صداها کم کم واضح میشن...

_خیلی انرژی از دست داده...طبیعیه!همین که میتونه چشماشو باز و بسته کنه خیلیه!

_دکتر مطمئنی خطر رفع شده؟دست ما امانته ها!

صدای ظریف زنی که اشنا هم بنظر میرسه میگه:

_خدا رحممون کرد!خوب شد به موقع رسیدیم وگر نه معلوم نبود...

_ول کن این حرفا رو خانم قائمی!بگو جاسمین بره یه لیوان اب قندِ دیگه بیاره...

صدای محکم خانم قائمی توی سرم پیچید:

_تو چرا اینجا وایسادی بارووا؟اخه وضعیت این بنده خدا دید زدن داره که تو وایسادی نگاه میکنی؟

سکوت...

_ا...بازم که بر و بر منو نیگا میکنی!!!برو جاسمینو صدا کن دیگه!!

صدای بارووِ که میگه:

_چشم خانوم...

_بارووِ؟

_بله خانوم؟

_یادت نره بگی اب قند بیاره!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_چشم...

_زودباش...

صدای برخورد پوتین هاش با کف چوبی راهرو به گوش میرسه...و حالا صدای ارامبخش دکتر که صدام میزنه:

_خانم زارعی؟مهتا؟صدامو میشنوی؟

صدای دیگه ای به گوش میرسه که باعث میشه خشم وجودمو پر کنه:

_دکتر نکنه موضوع جدی تر از این حرفا باشه؟تو رو خدا یکاری کن دکتر!این دختر دست من امانته!!قبل اینکه بیاد باباش زنگ زد بهم!!کلی سفارششو کرد...گفت میسپرمش دست تو!!!

بابام؟بابام یوسفی رو از کجا میشناخت؟پس که اینطور...میدونستم...میدونستم بابام واسه یه بارم که شده به من اعتماد نمیکنه و منو بدون پشتوانه به حال خودم نمیذاره تا روی پای خودم وایسم!پس اینجام برام بپا گذاشته!!!تو دلم اه میکشم و سعی میکنم خشمم رو کنترل کنم....

_نگران نباش یوسف جان..انشالله سالمه...بمحض اینکه کاملا به هوش بیاد میتونم بهت اطمینان کامل رو بدم!

صدای هوف مردانه ای به گوش میرسه و بعد لطافت و گرمای دست زنانه ای روی پیشونیم....

_دکتر مثل یه تیکه یخه!

_اون پتو رو بنداز روش...دیگه نزدیکای صبحه هوا سرده!!!

گرمای مطبوع پتو که به بدنم میخوره نا خوداگاه لبخند میزنم و اروم چشمامو باز میکنم....

_دکتر داره بهوش میاد!

دکتر با لحن بامزه ای میگه:

_چه خوش اخلاقم هست...با خنده به هوش میاد!

یوسف و خانم قائمی میخندن....منم لبخندم پررنگ تر میشه...درد خیلی شدیدی رو تو کتفم حس میکنم...اخمام میره تو هم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دکتر اینبار با خنده ی پررنگ تری میگه:

_بفرما!میدونستم!دردو حس کرده!ببین اخماشو!

دوباره قائمی و یوسفی میزنن زیر خنده!انگار من دلقکشونم!و اینبار اخمم هم پررنگ تر میشه...چشمامو با چند بار پلک زدن پشت سر هم باز و بسته میکنم....

گلوم بدجوری خشک شده....صدا ازم در نمیاد!!!تو وجودم یکذره انرژی هم نیست!!!سعی میکنم اتفاقات قبل از بیهوشیم رو به یاد بیارم...به مغزم فشار میارم...از پله ها دویدم بالا...درو از داخل قفل کردم...خوابم برد...بعدش...انگار یکی در زد...رفتم درو باز کنم که...از اونجا دیگه هیچی یادم نمیومد!

_مهتا؟حالت خوبه؟

گنگ به دکتر که با نگرانی بهم چشم دوخته نگاه میکنم...

_خانم اب شیرین اوردم!

خانم قائمی با خنده ی ریزی میگه:

_اب شیرین چیه پسر!اب قند!!!بخدا گاهی به اینکه تو یه رگ ایرانی داری شک میکنم!!!

چی؟بارووو؟بارووو رگ ایرانی داره؟یعنی چی!؟

خانم قائمی کمکم میکنه به حالت نیمه نشسته خودمو جابه جا کنم...اب قند رو میریزه توی دهنم....اخیییش...بهتر شد...لا اقل الان کمی جون گرفتم که بتونم حرف بزنم!!!

_مهتا؟میتونی حرف بزنی؟

با تردید و کمی عصبانیت و چاشنی کج خلقی میگم:

_خوب معلومه که میتونم حرف بزنم!!!زخمی شدم!لال که نشدم!!!

یوسف پشتش رو به ما میکنه و از بالا پایین شدن شونه های پهنش میفهمم که داره میخنده...با خشم میگم:

_و البته جک هم تعریف نکردم!!!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

یوسف برمیگرده طرفم و میگه:

_قصد توهین نداشتم خانم...شرمنده!!!

بادی به غبغب میندازم و با خود بزرگبینی میگم:

_خواهش میکنم!!!

دکتر لبخندی میزنه و میگه:

_بارووو گفت چه اتفاقی واست افتاده!!!البته اینم گفت که کوتاهی از خودش بوده و یه لحظه ازت غافل شده!!!

دکتر برمیگرده و با غضب به بارووو نگاه میکنه...با حیرت چشم میدوزم بهش که گوشه ی اتاق ایستاده و سرشو انداخته پایین!سرشو میاره بالا...باهام چشم تو چشم میشه و من سپاس گزار نگاهش میکنم....نمیفهمم چرا بخاطر من این از خودگذشتگی رو انجام میده وقتی ممکنه بخاطر این قضیه حسابی سرزنش بشه!!!بدون هیچ حرفی رومو ازش برمیگردونم و به یوسفی و دکتر که زل زدن بهم نگاهی میندازم...با تعجب سری تکون میدم و میگم:

_چیه؟

دکتر با لبخند میگه:

_هیچی...فقط میخوایم مطمئن شیم حالتون خوبه!

سری تکون میدم و میگم:

_من خوبم!

همه میرن بیرون...اخرین نفری که خارج میشه باروووئه....

_صبر کن...

می ایسته...برمیگرده سمتم...نگاهش میکنم....خیره میشم تو یشمی های عمیقش....

_ممنون...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سری تکون میده و بدون هیچ حرف یا لبخندی از اتاق بیرون میره....یادم نمیاد چطور این بلا سرم اومده بود...فقط یادمه یکی میخواست بزور بهم...توی سرم تیر میکشه...اخم هام میره توی هم...اگه بارو نبود...بازوم بدجور درد میکنه....کم کم داره اثر بی حسی میره....ظاهرا تیر خورده بودم...اونم بدجوری.....اه میکشم و به سختی توی تخت جابه جا میشم و به پنجره ای که کرکره اش همیشه بسته است خیره میشم....

***

دو روز کامله که توی رختخوابم هستم...دکتر بهم اجازه نداده از جام تکون بخورم...خانم قائمی همه اش برام دارو و سوپ میاره...حالم خوبه... درسته که خون زیادی ازم رفته...ولی دیگه احساس ضعف یا درد نمیکنم...ولی کو گوش شنوا!نه دکتر به حرفم گوش میده نه خانم قائمی که اصرار داره پریسا صداش کنم!!!!

دیگه کم کم حوصله ام داره از این اتاق و روتین کسل کننده سر میره...درسته موقتیه ولی...من اومدم اینجا برای شغلم نه برای استراحت!!!از جام بلند میشم و لباس میپوشم...زخمم رو به بهبوده و کمتر درد میکنه...شال رو میپیچم دور سرم و دسته هاشو میپیچم توی هم و بالای سرم گره میزنم...پوتین هامو میپوشم و دوربین به دست از اتاقم خارج میشم...طبق معمول بارو ایستاده دم در...

_سلام...صبح بخیر!

_صبح بخیر خانم.

_تو خسته نمیشی از صبح تا شب اینجایی؟

لبخند میزنه...

رومو بر میگردونم سمت پنجره و میگم:

_امروز میخوام جاهای دیگه ی کمپ رو...

_ولی اقای یوسفی...

صدامو میبرم بالا:

_آقای یوسفی چیکاره ی منن که برای من تایین تاکلیف میکنن هان!؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

صدای اعصاب خورد کنش از پشت سر میگه:

_هیچکارت عزیزم!فقط اگه اینجا بلایی سر تو بیاد مسئولیتش با منه!!!

با خشم دندونامو روی هم فشار میدم و میگم:

_همین الان قلم و کاغذ بیارین خودم واستون مینویسم و امضا میکنم که جناب یوسف یوسفی در قبال اینجانب هیـــــــچگونه مسئولیتی ندارن!!!

لبخند میزنه و سری تکون میده...زیر لب خیلی آروم میگه:

_خیلی تخسی!

_بله!!؟

_هیچی...باروو...

_قربان؟

_خانومو هر جا میخوان میبری....از کنارشونم جم نمیخوری!!!نمیخوام باز مشکلی پیش بیاد میفهمی که؟

باروو سرشو پایین میندازه و میگه:

_چشم قربان!

یوسفی سری برام تکون میده و میره...مرتیکه ی مفت خور انگار هیچکار دیگه ای جز ول گشتن توی کمپ نداره!

همونطور که حرص میخورم رو به باروو میگم:

_تو برای چی اشتباهِ منو گردن گرفتی؟

باروو همچنان سرش رو انداخته پایین و سکوت میکنه!

_تو یه رگ ایرانی داری؟

و باز هم سکوت...از این همه سکوت هم خسته میشم هم خشمگین...

_باشه فهمیدم!یا شنواییتو از دست دادی یا قدرت تکلمتو!!!آهای!!!با توام!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_بله خانوم.

_بله خانوم چی؟

_من یه رگ ایرانی دارم!

_خوب؟

سرشو بالا میگیره و نگاهم میکنه....باز هم یشمی هاش مسحورم میکنن....

_ادامه بده!

_دنبالم بیاین خانوم...

بدون هیچ حرفی دنبالش راه میفتم سمت محوطه ی باز کمپ ....

بارو کنار یه درخت قطور و کهن می ایسته...درختی که شاید داستان های زیادی درش نهفته است...

_بارو چرا منو آوردی اینجا؟

باز هم صدایی از پشت سرم میگه:

_خانم زارعی اینجا جای امنی نیست که هر وقت دلتون بخواد بیاین گشت و گذار!!!!

برمیگردم سمت صدای آشنایی که از شنیدنش فقط یک احساس درونم تداعی میشه:خشم!!!

با اخم های در هم در حالی که سعی میکنم جا خوردنم رو پنهان کنم میگم:

_شما هم کسی نیستید که بخواید هرجا من میرم تعقیبم کنید یا برای من تصمیم بگیرید آقای رئیس!!!!

یوسفی آهی میکشه و به نشانه ی تاسف سری تکون میده...برمیگرده و به بارو نگاهی میندازه و بی مقدمه میگه:

_میدونید خانم زارعی؟اینجا کشور ثروتمندیه!هر نقطه اش پر از معادن مختلفه!

حق به جانب میگم:

_جدی!؟پس این همه جنگ و قحطی برای چیه؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

شروع میکنه به قدم زدن روی زمین خاکی و خشک محوطه ی باز کمپ ...به دور دست های صحرای بی آب و علف و داغ منطقه چشم میدوزه و ادامه میده:

_اینجا کشور ابادی بوده...هر طایفه و قبیله ای یه قدرت خارجی رو به خودش جذب کرده....استعمارگر ها هم دست از سرش برنداشتن و زدن تیکه تیکه اش کردن!مثل سومالی لند و جوا لند و....

آهی میکشه و ادامه میده:

_ای کاش این کشور این همه ثروت نداشت ولی یه ذره امنیت داشت!!!!

باز شروع میکنه به قدم زدن...من و باروو پشت سرش راه میفتیم...

_چرا اومدی اینجا؟

سرجاش میخکوب میشه...برمیگرده سمتم...چیزی نمیگه...فقط لحظه ای نگاهم میکنه...همون موقع یه گروه از بچه های قد و نیمقد با پاهای برهنه میدون جلومون...

اشک اورد به چشمانم صدای خنده های دروغینشان...و تضاد دندان های سفید و پوست چون شب تاریکشان هنگام آن لبخند های بی دغدغه ولی پر از غم!!!ماتمی بی پایان داشتند این چشم ها ولی میخندیدند و شادمانه کودکانه هایشان را جاری میکردند در دل این بیابان خشکِ بی کرَم!!

دوربینم رو بیرون میکشم و باز هم عکس میگیرم...درحالی که سعی میکنم جلوی سرازیر شدن اشک هام رو بگیرم تا ضعیف جلوه نکنم با لبخند پر مهری چشم میدوزم به تک تک این بچه های بی نوا...

_تو دنیا انقدر پوشاک تولید میشه که سالانه خیلی هاش از انبار کارخونه ها یکراست میره برای بازیافت!!!یعنی هیچ دولتی نیست که بخواد به این بیچاره ها لباس بده!!؟؟؟نصف بیشتر این بچه ها نه لباس دارن نه کفش!!!

_خانم زارعی بودجه ای که در اختیار کمپ میذاشتن خیلی کم شده...کمپ ما دیگه از عهده ی مخارج سنگین بر نمیاد...تا همین حدی هم که بتونیم ذره ای از نیازهای این مردم آواره رو تامین کنیم خیلی شاهکاره!

میخندم...خنده ای عصبی و تمسخر آمیز:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_شما به این میگین تامین خواسته ها!؟کدوم تامین!؟این مردم هیچی ندارن!!!!حتی اولیه ترین نیاز هایی که یه انسان میتونه داشته باشه رو هم برای این مردم تامیین نکردید!!!بیماری و گرسنگی داره بیداد میکنه!جنگ و خونریزی و تجاوز هم همینطور!!!

یوسفی بدون هیچ حرفی بهم پشت میکنه و راه میفته سمت اتاقش....برمیگردم و نگاهش میکنم...بدون اینکه برگرده میگه:

_باروو...خانومو زیاد جای دوری نبر!نمیخوام اون اتفاق تکرار بشه!

_بله آقا چشم!

اخم هام رو میکشم توی همو میگم:

_میخوام روستاهای اطراف رو ببینم...

_ولی خانوم...

_ولی خانوم نداره!همین که گفتم!!!!

باروو با چشم های نگران و مستاصل سری تکون میده و با هم میریم سمت ماشین ها...سوار میشیم...هنوز استارت نزده که صدای زنی توجه ام رو جلب میکنه:

_صبر کنید...اهای...باروو..با توام!!!

برمیگردم سمتش...پریساست...خودشو به دو میرسونه بهمون...نفس نفس میزنه....

_کجا....میرین؟

_به باروو گفتم منو ببره روستاهای اطرافو ببینم...

_خانم زارعی روستایی نمونده...جنگ و خونریزی همه رو نابود کرده...همه اش یه مشت مخروبه ی خالیه...

قلبم تیره میکشه از شنیدن حرف هایی که گفته نشدنش بهتره...

_صبر کنید منم بیام...

بدون هیچ حرفی نگران نگاهش میکنم...میخنده و با زدن چشمکی میگه:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_نگران نباش...کسی چیزی نمیفهمه!بین خودمون میمونه...

لبخندی میزنم و با سر اشاره میکنم که سوار شه...راه میفتیم...تماس تایر های بزرگ ماشین روی خاک سبک بیابون باعث میشه توی مه غلیظی از شن و ماسه گم بشیم....کم کم خاک روی زمین میشینه و میتونیم پنجره ها رو پایین بکشیم...هوای داغ که به صورتم میخوره لبخند میزنم...بهتر از محبوس بودن توی یه ماشین بار بر جنگیه!!!

زیاد طول نمیکشه که اولین نشانه های تمدن رو از دور میبینم...درخت...سبزه...خونه...م اشین...مثل شهر مرده ها میمونه...یاد فیلم زامبی ها میفتم!!!شهری که مورد حمله ی زامبی ها واقع شده و خالی از سکنه است...آلونک های آجری مخروبه...ماشین های قراضه ی زنگ زده...آثار گلوله و بمب و آتیش رو میشه در جای جای روستای کوچیک دید...حتی روی بعضی از دیوار ها لکه های خون دیده میشه...حالم منقلب میشه از دیدن این صحنه ها ولی دستم از عکس برداری کوتاه نیست!!!!مدام و پشت سر هم عکس میگیرم...باور زندگی در چنین مکانهایی سخت تر از چیزیه که تصور میکردم!!!!بارووو که تا این لحظه ساکت بود میگه:

_اینجا خونه ی منه...

ماشین متوقف میشه...درست مقابل ساختمون دو طبقه ی متروکه ای که نیمی از اون فرو ریخته! پیاده میشیم....همه جا تو سکوت مطلق فرو رفته...نسیم ملایمی میوزه...شال رو از دور سرم باز میکنم و دسته هاشو آزاد میذارم تا هوا از زیر شالم بره لا به لای موهام...لبخند میزنم و به پریسا نگاه میکنم...شالش رو انقدر محکم دور گردنش پیچیده که حس میکنم در حال خفه شدنه...میرم جلو و دسته های شال رو باز میکنم...لبخندی به روم میپاشه و طره ی موهای طلایی رنگش رو که از جلوی شالش بیرون ریخته مرتب میکنه و دسته های شال رو به تبعیت از من ازاد روی شونه هاش رها میکنه....وقتی نسیم روی صورت و لا به لای موهاش میپیچه چشماش رو میبنده و نفس عمیقی میکشه....

_وای..اینجا عجب هوایی داره...ما توی کمپ هوای پخته شده تنفس میکنیم پسر!!!

بارووو میخنده و به من نگاه میکنه...انگار منتظر شنیدن حرفی از منه...

_این اطراف رودخونه ای چیزی هست؟

بارووو لبخند میزنه و میگه:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_از کجا فهمیدید؟

_از بوی رطوبت و نَمی که اینجا داره...درضمن هر جا آب هست آبادی هم هست!اینجا خیلی سر سبزه...

بارو اسلحه به دست ما رو راهنمایی میکنه سمت مخروبه...راستش کمی میترسم و از اینکه پریسا همراهمونه خوشحال میشم...هرچند بارو کسیه که یوسفی و دکتر مثل چشماشون بهش اطمینان دارن!وگرنه هیچوقت برای محافظت از من انتخابش نمیکردن!!!

پشت سر پریسا از پله ها میرم بالا...بارو هم برای محافظت از ما پشت سرمون از پله ها بالا میاد...درِ خونه از جا کنده شده...به محض اینکه میایم بریم داخل دو تا کفتر وحشت زده از در میپرن بیرون و باعث میشن منو پریسا وحشت زده جیغ بکشیم و بارو اسلحه اش رو آماده ی شلیک کنه...

نفس حبس شده امون رو با صدا بیرون میدمیم و با احتیاط بیشتری میریم داخل....داخل آلونک خیلی تاریکه ولی باریکه های نوری که از پنجره ی شکسته به داخل میتابه محیط اطراف رو قابل رویت کرده....نگاهم رو با دقت بیشتری به اطراف میدوزم...زیلوی کهنه ی بید زده...کاسه های کثیف....دیوار های نم کشیده...قاب عکس های خالی و شکسته...

صدای نا امید بارو سکوت رو میشکافه:

_اینجا قبل از اینکه بهم بریزه خانه ی ما بود...با بابام اینجا زندگی میکردیم...بابام یه دست نداشت...یعنی توی درگیری از دست داده بودش...ولی با همون یه دست به من موسیقی یاد داد...

با حیرت میگم:

_موسیقی؟

_بله خانم.من پیانو بلدم!

_پیانو!!؟جدی میگی؟بابات از کجا بلد بود!؟

_از مادرم!

پریسا با لبخند به بارو نگاه میکنه و من میفهمم این رازی است که همه در کمپ ازش با خبرند الا منِ تازه وارد!!!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

منتظر ادامه ی داستان میشم ولی خبری ازش نیست...بارووو سکوت کرده و با حسرت به در و دیوار کهنه نگاه میکنه...

_بارووو میتونم عکس بگیرم؟

بارووو سری تکون میده و کناری می ایسته...شروع میکنم به عکس گرفتن...از دیوار های ترک خورده و رنگ و رو رفته...از زیلوی بید زده...از همه چیز...از هر چیزی که در آن خونه همچنان بوی زندگی و شوق میداد...هر چیزی که دیگر سوی امیدی نداشت اما بقایای عشق از آن ها هویدا بود...و ثبت کرد دوربین عکاسی همه ی این عشق و محبت را....

_خانم بهتره از اینجا بریم...امن نیست!

سری تکون میدم و پشت سرش راه میفتم سمت در که صدای فرت فرت غیر معمولی توجه ام رو به سوی پرده ی کهنه و پاره پاره ی کنار پنجره جلب میکنه...پریسا با نگرانی میگه:

_مهتا چیزی شده؟

_هیس...بارووو...با اسلحه ات دنبالم بیا...

اروم و تُکِ پا تُکِ پا میرم سمت پنجره ی شکسته...کم کم صدای نفس های وحشت زده و منقطع بلند تر میشه...حالا مطمئن شدم که کسی یا چیزی اونجا پنهان شده....وقتی میرسم به پرده دستای لرزونم رو میبرم سمت پرده و آروم کنارش میزنم...بارووو اسلحه اش رو به سمت چیزی که انتظارشو رو میکشیم نشونه میره...ولی وقتی پرده کنار میره با دیدن صحنه ی مقابلمون اشک توی چشم هرسه ما حلقه میزنه...صحنه ای که دل هر بیننده ای رو به درد میاره....

دختر بچه ای که بنظر ٤-٥ساله میاد نوزاد رو بیشتر در آغوشش میفشاره و از ما رو برمیگردونه...چند تا عکس میگیرم...از زوایای مختلف...بچه از جاش تکون نمیخوره، ولی میتونم به وضوح ببینم که داره مثل بید میلرزه...بغض میکنم و روی

زانو هام خم میشم...

دختر بچه خودشو بیشتر جمع میکنه...دستم رو آروم میذارم روی شونه اش...شونه ی کوچیک و ظریفش زیر انگشتام منقبض میشه...خودش رو کنار میکشه و با عجز شروع میکنه به گفتن چیزی به زبون خودش...لحن التماس آمیزه...طوری که قلبم پاره پاره میشه از تحقیر و عجزی که توی

نگاه دانلود
www.negahdl.com

این صدای کودکانه نحفته است....رنگ غم میگیره هر سه نگاه و اشک حلقه میزنه توی چشم های خجالتزده ی ما سه نفر!!!

بارو به زبون خودشون چیزی به بچه میگه...دخترک سرش رو با ترس برمیگردونه...دور دهنش خشکی زده و زیر چشماش کبوده...آروم دستی روی سرش میکشم...بارو دوباره چیزی میگه و بچه سری تکون میده...طوری نگاهم میکنه که هنوز تردید و نارضایتی ازش پیداست...با دستای کوچیکِ لرزونش بچه رو به سمتم دراز میکنه...نگاهی به بارو و پریسا میندازم و نوزاد رو در آغوش میگیرم....پریسا دختر بچه رو در آغوش میگیره و رو به بارو میگه:

_این بچه تک و تنها اینجا....بنظرت مادر پدرش کجان؟

بارو سری تکون میده و خیلی صریح میگه:

_کشته شدن!!!

با اخم میگم:

_خدا ازشون نگذره...

همچنان سعی میکنم با جنگیدن با اشک هام محکم بودنم رو ثابت کنم...با لحن قاطعی میگم:

_زود باشین...این بچه ها به معاینه ی فوری احتیاج دارن...این بچه حالش اصلا خوب نیست...

به سرعت عزم رفتن میکنیم...بارو بچه رو از آغوشم میگیره تا بتونم به سرعت خودم رو به ماشین برسونم...همه از در آلونک مخروبه خارج میشن و من آخرین نفرم...

و در آستانه ی خروج چشمم میفته به پیانوی شکسته ای که داشت گوشه ای از این خرابه ی قدیمی خاک میخورد....

***

فریاد میکشم:

_دکتر!!!دکتـــــــــــــر!!!

دکتر با وجود شلوغی همیشگی مطب و کلی بیمار که هنوز بهشون رسیدگی نشده سراسیمه میدوئه بیرون...با نگاهش دنبالم میگرده...انگار همه توی این کمپ فقط نگران من هستن!!!نوزاد سیاه

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رنگ رو که دستم میبینه از سرعت قدم هاش کاسته میشه...خشم درونمو فرا میگیره!برای من انچنان سراسیمه و برای این طفل معصوم اهسته و پیوسته!؟اخه چرا!؟

_چی شده خانوم زارعی!؟نگرانم کردین با اون فریاد زدناتون!!!

با غضب می غرم:

_دکتر برای من انقدر ارزش قائلید که اونطور هول شدید و بدو اومدید ولی برای این بچه ی بیچاره که داره از دست میره از سرعت قدم هاتون کم کردید؟میتونم بپرسم چرا؟

دکتر که انگار تازه به خودش اومده خجالتزده سرشو میندازه پایین....بچه رو از آغوشم میگیره و سراسیمه برمیگرده سمت مطبش...هنوز دختربچه ی معصومی که گویی هنوز هم به ما اعتماد نداره توی ماشینه...مدت ها نرسیدن آب و مواد غذایی به بدنش اونو انقدر ضعیف کرده که نمیتونه درست راه بره...غم میشینه توی دلم و دختر بچه از توی چشمام میخونتش...بهم لبخند بی رمقی میزنه...هجوم اشک رو به چشم هام حس میکنم...

میرم سمت ماشین و دختر بچه رو به کمک بارو در آغوش میگیرم و میرم سمت مطب...و برای اولین بار در طول عمر کوتاهم دوربین عزیزم رو برای چند ساعت فراموش میکنم....دکتر با دیدنم اخم میکنه و میگه:

_خانوم زارعی مگه من چند بار بهتون نگفتم نیاین اینجا؟اینجا به اندازه ی کافی خطرات مختلف شمارو تحدید میکنه لازم نیست خودتون خطر بیماری رو هم به جون بخرید!!!!

با اخم میگم:

_خطر بیماری همونقدر که شما رو تحدید میکنه منم در همون حد در معرض خطرم!پس مشکلی نیست،چون شما تا حالا بیمار نشدید!!!

دکتر سری تکون میده و میگه:

_خیلی یکدنده و لجبازی دختر!

نا محسوس لبخندی میزنم و دختر بچه رو میشونم روی برانکارد...دکتر بهش سرم تغذیه وصل میکنه و به تنها پرستار کمپ میگه که لباس های بچه رو عوض کنه...پرستار از مطب بیرونم میکنه...خیلی نگران این دوتا بچه ی معصومم...پشت در مطب بارو منتظرمه...با یه لبخند محبت

نگاه دانلود
www.negahdl.com

آمیز...بدون اینکه پاسخی برای لبخندش داشته باشم راه میفتم سمت اتاقم...حالم بدجوری گرفته است وبخاطر فشاری که بعد از بلند کردن بچه ها و تقلای زیاد بهم اومده زخمم بدجوری درد میکنه...در اتاق رو میبندم و میدونم بارووو اسلحه به دست پشت در ایستاده....جلوی آیینه ی حمام شال رو از دور سرم باز میکنم...تونیک نخی رو از تنم در میارم و با همون تاپ میرم سمت تخت...هنوز دراز نکشیدم که با خوردن چند تا ضربه ی کوتاه به در اتاقم از جام بلند میشم...

_بله؟

_خانم زارعی؟

صدا صدای مرد منفوره!!!هر چند اونقدر هام منفور نیست ولی این اسمیه که من از اولین برخوردمون توی کمپ روش گذاشتم....

_آقاس یوسفی چند لحظه صبر کنید...

زیاد در بند حجاب نیستم ولی اصلا خوشم نمیاد جلوی یه مرد غریبه اونم چنین مردی با تاپ بگردم!!!سریع میرم داخل حموم و تونیک نخی رو دوباره میپوشم و میرم سمت در...درو باز میکنم...

_سلام...

به جای جواب دادن فقط سری تکون میدم...

_شنیدم فرشته ی نجات دو تا بچه شدی!!!

با خشم به نگاه تمسخر آمیزو نیشخند مسخره اش که باعث میشه دو تا چال کوچیک ری گونه هاش بیفته چشم میدوزم...دستاشو میبره بالا...

_حالا چرا انقدر عصبانی هستید؟من که چیزی نگفتم!

در جوابش چیزی نمیگم...فقط ازش نگاه میگیرم و به کرکره ی همیشه بسته ی اتاقم خیره میشم...

_امروز برامون مواد غذایی تازه رسیده...به آشپزمون دستور پلو خورشت دادم...

با اخم نگاهش میکنم و در حالی که سعی میکنم با مشت کردن دستام خشمم رو کنترل کنم میگم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ببین جناب یوسفی...نه شما در حدی هستی که بخوای منو اینطوری به باد تمسخر بگیری...نه من ادمی هستم که با مردی مثل شما سر شوخی داشته باشم!!

یوسفی بدون اینکه کوچکترین حرفی بزنه با یه پوزخند میره سمت در و از اتاق خارج میشه...حیرت زده از رفتار عجیبش چشم میدوزم به در نیمه باز و بارو که با اخم به راه پله خیره شده...میرم سمت در...

_بارو؟رفت؟

بارو با همون اخم میگه:

_بله خانوم...

_باشه...خوبه...تو به کارت برس!

دیگه چیزی نمیگه...درو میبندم و دراز میکشم روی تخت...دوربینم رو بر میدارم و نگاهی میندازم به عکس هایی که بغض رو در گلوم زندانی میکنه و قلبم رو تکه تکه....

فصل۲-قرنطینه

چشمامو باز میکنم و از جام به سختی بلند میشم...بعد از اینکه مثل دیوانه ها توی حموم با خودم حرف میزنم آماده میشم ومیرم سمت در...طبق معمول بارو اسلحه بدست در حالی که از فرط خستگی ایستاده چرت میزنه رو پشت در میبینم...

_سلام بارو...

از چرت میپره و صاف تو جاش می ایسته.

_سلام خانوم.صبح به خیر!

از این جدا ادا کردن بخیر خنده ام میگیره و با لبخند محبت آمیزی سر تکون میدم و تصحیح میکنم:

_صبح توام بخیر.

صدایی از پایین راهرو میاد که به زبان نا آشنای مردمان اینجا چیزی به بارو میگه...صدا صدای آقا ابراهیمه...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_خانم آقا ابراهیم میگه بفرمایید صبحانه...میز رو توی تراس چیدن!

سری تکون میدم و میرم سمت تراس...نسیم ملایم صبحگاهی رو با ولع به اندرونی ترین قسمت های ریه ی خاک خورده ی این روزهام میکشم و چشمامو برای چند ثانیه ی گذرا میبندم...

_به به...خانم زارعی...صبح عالی متعالی!

نگاه میگیرم از مرد نامرد پس کوچه های ذهنم و روی یکی از صندلی ها کنار پریسا میشینم...

_پس دکتر کو؟

یوسفی میگه:

_دکتر سرش شلوغه!

و با لحن طعنه امیز همیشگیش ادامه میده:

_اخه دیروز دو تا بیمار جدید به لیست بیمار هاش اضافه شده!

اخم میکنم و با حرص چنگالم رو فرو میکنم توی یکی از سوسیس های توی بشقام...

سر بر میگردونم و بارووو رو کنار یکی از ستون هایِ چوبیِ پوسیده یِ تراس میبینم...یوسفی دوباره شروع میکنه:

_در ضمن امروز از کمپ خارج نشین خانم زارعی!به نفع خودتونه!

اینو میگه و از جاش بلند میشه...

_دستت درد نکنه آقا ابراهیم...جاسمین املت توام خوشمزه بود.خسته نباشید...

اقا ابراهیم و جاسمین با لبخند به احترامش از جاشون بلند میشن...میدونم کارم شاید بی ادبیه اما غرورم اجازه نمیده برای مردی که بخاطر خودخواهی هاش ازش نفرت دارم بلند شم!بعدشم مگه کیه!؟پادشاه عالم!؟همین که میبینم پریسا هم از جاش بلند نمیشه هم خیالم راحت شد و هم خشم وجودمو فرا گرفت...حس بدی که بهم دست داد صحنه ی شوم برده داری رو مقابل چشم هام تداعی کرد....چرا سفید پوست ها برای ادای احترام بلند نشدن!!؟

با خشم دست هامو مشت میکنم...این همه عزت و احترام برای مردی که چندان به این مردم رسیدگی نمیکنه برای چیه!!؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اشتهام کور میشه...از جام بلند میشم و با لبخند رو به جاسمین و ابراهیم میگم:

_دست شما هارو باید بوسید...زحمت کشیدید صبحانه واقعا عالی بود!

اقا ابراهیم از جاش بلند میشه و با لب های خندون و چشم هایی که ازش رضایت داد میزنه میگه:

_خانم شما که چیزی نخوردید؟

لبخند میزنم و میگم:

_سیر شدم اقا ابراهیم.درضمن بفرمایین بشینین برای چی بلند میشین؟مگه من کیم؟

اقا ابراهیم خجالتزده سر جاش میشینه در حالی که تو نگاهش تحسین رو میبینم....

***

_بارووو...منو ببر پیش دکتر...میخوام اون دو تا بچه رو ببینم...

بارووو سری تکون میده و جلو راه میفته...در مسیر بیمارستان کمپ مدام چهره ی معصوم دختر بچه ی نوزاد به دست رو تصور میکنم و نفس تو سینه ام حبس میشه...حال نزار ان دو کودک بدجور نگرانم میکنه...دخترک بی نوا داشت توی تپ میسوخت....افکارم به پاهام قدرت و سرعت بخشیدن و باعث شدن سریع تر پشت سر بارووو حرکت کنم...میرسیم به بیمارستانی که بیمارستان نیست و بسرعت داخل میریم...احساس میکنم حال و هوای بیمارستان عوض شده...گویی جنب و جوش بیشتری در فضا حاکم شده...تعدادی پرستار جدید اضافه شدن...با نگاهم میان جمعیت بدنبال دکتر میگردم...پیداش میکنم...بالای سر دختر بچه ی دیروز ایستاده و عینک به چشم پرونده ای رو بررسی میکنه...

میرم سمتش...

_دکتر؟

_خانم زارعی!شما اینجا چیکار میکنین!؟

دوباره اخم هام میره تو هم...

_اومدم به مریض های دیروزم سری بزنم!

_کار خوبی نکردید اومدید اینجا خانوم!!اینجا پر از بیماریای مختلفه!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

این رو گفت و با اخم رو به بارو گفت:

_پس تو این وسط داری چیکار میکنی!؟هان!؟

با خشم میگم:

_ببین دکتر بارو هیچ تقصیری نداره و در ضمن بادیگارد شخصیه من یا صاحب اختیارم هم نیست!من خودم برای خودم تصمیم میگیرم وبرای اومدن به اینجا هم از کسی اجازه نخواستم!!!من برای انجام کاری به اینجا اومدم که بخاطرش حاضر شدم هر خطری رو به جون بخرم و میخرم!!!پس انقدر سعی و تلاش بیهوده نکنید!هم شما هم جناب یوسفی بزرگ!!!

طعنه ی آخر جمله ام باعث میشه لبخند کمرنگی روی لب های دکتر نقش ببنده و من ازش نهایت فرصت طلبیم رو بکار بگیرم...

_خوب دکتر حال خانوم کوچولوی ما چطوره؟

اخم های دکتر باز هم میره تو همو میگه:

_نمیدونم!!!!ازش چند تا ازمایش گرفتم...تبش هنوز قطع نشده...به شدت گرفتگی عضلات و اسهال و استفراغ خونی داره...حتی حالا با چک کردن برگه های آزمایش به خونریزی داخلی هم مشکوک شدم!

وحشت زده و با ناباوری به دکتر خیره میشم....چیز هایی که میشنوم رو باور نمیکنم!!!خونریزی داخلی!؟برای چی!؟دکتر ادامه میده:

_با چند تا از دکتر های دیگه صحبت کردم...چند نمونه ی کپی شده از ازمایش ها رو فرستادم به بیمارستان کمپ های دیگه....فردا قراره برای انتقال این دو تا بچه به یه بیمارستان مجهز تر بیان....

با وحشت نگاهش میکنم:

_یعنی بنظرتون مشکلش چی میتونه باشه؟نکنه وبا گرفته!؟

دکتر نگاه سردی بهم میندازه و با نگاهی پر از ترس میگه:

_مطمئن که نیستم...اما علائمش بیشتر شبیه ابولاست!!!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ابولا!!؟؟؟ابولا دیگه چیه؟

_فعلا برگرد به کمپ ...یه قرار کاری مهم دارم...باید از کمپ خارج بشم...وتی برگشتم و از صحت حدسیاتم مطمئن شدم حتما بهتون خبر میدم خانم!

قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم دکتر پیشدستی میکنه و میگه:

_بارووو خانم زارعی رو برگردون به خوابگاهشون...امروزو بهتره استراحت کنن...بخصوص با وضعیت بازوشون که تازه داره بهبود پیدا میکنه بهتره فعلا به خودشون فشار نیارن...

_ولی دکتر...

قبل از اینکه بتونم بقیه ی حرفم رو بزنم دکتر میره....بارووو میگه:

_خانوم بهتره به حرف دکتر گوش بدید...با حرفایی که دکتر زد موندن شما اینجا خوب نیست!

سری تکون میدم و با اخم از بیمارستان میرم بیرون...جلوی در می ایستم و رفتن دکتر رو دنبال میکنم....

_بارووو؟

_بله خانوم؟

_میگم...دیروز که منو بردی کنار اون درخت...چی میخواستی بگی؟یادت که نرفته من ازت یه سوالی پرسیده بودم!

باز هم سکوت میکنه...

_ببین اگه نمیخوای راجع بهش حرفی بزنی فقط بگو!این حق توئه که نخوای راجع به راز ها و مسائل خصوصیت حرفی بزنی!خوب؟

بارووو سری تکون میده و میگه:

_نه خانوم..راز نیست!همه اینجا میدونن!!!

_خوبه...دیروز بخاطر اتفاقاتی که افتاد نتونستی حرفت رو بزنی...حالا من منتظرم....

بارووو در سکوت خیره میشه به دور دست ها...تکیه اشو میزنه به درختی و با صدای آرومی میگه:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_حدود ۳۰ سال پیش وقتی این کمپ تازه مستقر شده بود از طرف نیروی حلال احمر ایران تعدادی نیروی پزشکی به اجبار اعزام شدن اینجا...دکتر ها و پرستار های خیلی جوون...بین همه ی اونا یه دختر ۱۹ ساله بوده که برخلاف بقیه نه تنها به زور بلکه به اختیار و اصرار خودش اومده بود...دختر تنهایی که سال ۱۳۵۱ وقتی شش سالش بوده پدر و مادر و کل خانواده اش رو تو زلزله ی فارس از دست میده...بعد از اون توی یتیم خونه بوده تا ۱۸ سالگیش...وقتی ۱۸ سالش میشه و از یتیم خونه آزاد میشه این تصمیم رو میگیره...تصمیم میگیره داوطلبانه برای کمک بیاد آفریقا!

بارو به اینجای داستان که میرسه مکث میکنه...دست میکنه توی جیبش و عکس قدیمی تا خورده ای رو بیرون میکشه....عکس سیاه سفیده...ولی به آسونی میشه خلوص چشمای روشن زن جوون رو تشخیص داد...چشمانی که با توجه به یشمی های زیبای بارو حتما زمانی یشمی های زبانزدی بوده اند!زیر سایه ی درخت روی زمین میشینم...

بارو ادامه میده:

_همون موقع ها بوده که بابام تو یکی از درگیری ها زخمی شده بود و توی بیمارستان همین کمپ بستری بوده...مادرم پرستاریشو میکرده....هر روز با هم حرف میزدن...از زندگی هاشون برای هم میگفتن...هر دوشون بی کس و کار بودن...هر دوشون تنها بودن....بابام وقتی از بیمارستان مرخص میشه توی کمپ مشغول بکار میشه...پرستاری رو از مادرم یاد میگیره تا همینجا کنارش بمونه....

دوباره به عکس چشم میدوزم...این زن واقعا شبیه فرشته هاست...زیبایش زیبایی خدایی بود...زیبایی اصیل!!!زیبایی یک دختر پارس از سرزمین پارس!!!و هر چه بیشتر به عکس چشم میدوزم بیشتر به شباهت عجیب میان چشمان این زن زیبا روی درون عکس کهنه با چشمان پر از ماتم بارو پی میبرم!!!

_کم کم این علاقه منجر به ازدواج میشه...با هم ازدواج میکنن و یه خونه توی تنها روستای امن این منطقه میسازن...یه خونه ی کوچیک ولی با صفا...هر روز توی کمپ کار میکردن و بعد از ظهر ها با هم برمیگشتن خونه...مادرم همه چیز رو به پدرم یاد داد...موسیقی...خوندن و نوشتن...زبون فارسی...بابام کلی از شعر های اصیل فارسی رو بلد بود...از شمس...مولانا...سعدی....حافیـــظ !!!

ریز میخندم و تصحیح میکنم:

_حافظ!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بارو میخنده و میگه:

_بله...حافظ!

برای لحظه ی خیلی کوتاهی نگاهم خیره میشه توی نگاه مخملی اش...و غرق میشم توی عمق سرسبز یشمی های پر از ماتم اش و دلم اه میکشد از غم و افسوسی که در این نگاه پژمرده اسیر شده....

بارو بسرعت نگاهش رو ازم میدزده وخجالتزده ادامه میده:

_ بعدش من به دنیا اومدم...قدیمی های کمپ همیشه بهم میگن وقتی من به دنیا اومدم بابا و مامانم از همیشه خوشبخت تر بودن...از همیشه خوشحال تر...ولی خوب این خوشحالیشون زیاد طول نمیکشه...همون موقع ها بوده که جنگ های روستایی و ثبیله ای شروع میشه...خشونت ها...سر بریدن ها....تیر بارون کردن ها....فقط کافی بود در جواب اینکه از چه فرقه و گروهی هستی یا از کدوم قبیله پیروی میکنی چیزی بگی که باب میلشون نباشه!!!اونوقته که بدون هیچ رحمی سر میزدن و خون میریختن...

بارو بغض میکنه...این رو میشه بخوبی از صدای لرزونش حس کرد...اشک توی چشمام جمع میشه...خدایا هر چی بگی از بدبختی های این مردم کم گفتی!!!

_یه روز یکی از قبیله های جنگ طلب حمله میکنن به روستای کوچیکی که خانواده ی من اونجا زندگی میکردن!!!همه ی روستا رو غارت میکنن...همه ی مرد ها رو سر میبرن...همه ی زن ها رو اسیر میکنن و با خودشون میبرن..همه ی بچه ها رو زنده به گور میکنن...و همه ی خونه ها رو با خاک یکسان میکنن!!!وقتی پدر و مادرم از کمپ برمیگردن و با اون صحنه ها مواجه میشن تصمیم میگیرن برگدن به کمپ که همون موقع یکی از شورشی ها که توی خونه پنهان شده بوده حمله میکنه سمت من که کنار در ایستاده بودم...مادرم برای نجات جون من شروع میکنه به در آفتادن با اون مرد و چاقو میخوره...بابام هم که سعی میکرده جون منو مادرم رو نجات بده دستش رو تا مچ از دست میده...در نهایت مرد رو میکشه...صدای بقیه ی افراد قبیله رو که میشنوه منو بغل میکنه و از روستا فرار میکنه...برمیگرده به کمپ ...ازونموقع من توی کمپ بزرگ شدم....مادرم رو اصلا یادم نیست!!!فقط همین عکس رو ازش دارم...بابام هم چند سال پیش مریض شد و....

بارو سرش رو میندازه پایین...جلوی خودم رو نمیگیرم و به اشک هام اجازه میدم روی گونه هام سرازیر شن...هق هقم رو توی سینه ام خفه میکنم...بغض گلوم رو فشار میده از شنیدن داستان

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سوزناک مرد جوانی که سیاهی پوستش گویی نقابی است بر چهره ی حقایق تلخ زندگی اش و سر پوشی به روی سختی هایی که کشیده!!!

***

_الو بابایی؟سلام خوبی؟

_سلام قربونت بره بابا!کجایی تو دختر؟نمیگی دل این پیر مرد اینجا واست هر روز میمیره و زنده میشه؟

سعی میکنم بغضم رو سرکوب کنم...اما همچنان صدام میلرزه:

_فدای دلت بشم من بابای خوشتیپ من...پیر مرد کیه تو که از ماهانم جوون تری....

ماهان برادر بزرگترمه...رشته اش معماریه و ایتالیا درس میخونه...چند ساله ندیدمش....بابا میخنده و میگه:

_پدرسوخته انقدر زبون نریز دلم طاقت نمیاره!اخه تو نباید یه زنگ بمن بزنی بابا؟نگرانت میشم...همش اخبارو پیگیری میکنم...همش جنگ و خون ریزی و اسلحه و اسلحه کشی...بابا این چه کاریه اخه؟برگرد...بسه دیگه...

_بابای من...عزیز من...نگران نباش!من اینجا جام امنه!درضمن بادیگارد شخصی هم دارم...

اینو میگم و رو به بارو ریز میخندم...بارو لبخند میزنه و دوباره ازم رو برمیگردونه...شروع میکنم به قدم زدن:

_نگران هیچی نباش...امنیت کمپ بالاست...

نا خود اگاه یاد تیر اندازی و غارتی که چند روز پیش توی کمپ اتفاق افتاد میفتم و تنم میلرزه از اتفاقی که ممکن بود برام بیفته...هنوز جای گلوله توی کتفم میسوزه...اخ که اگه بابام بفهمه!!!!

_مهتایِ من بخدا دست خودم نیست!!!اخه مگه من غیر از تو کیو دارم؟بعد از مادر خدا بیامرزت فقط تو برام موندی دخترم!!!اون از ماهان که چند ساله مارو ول کرده به امون خدا و رفته...اینم از تو که پاشدی یکاره رفتی اون سره دنیا اونم کجا!مرکز خطر!!!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ای باباااا!!!پدر من انقدر غصه نخور واسه همیشه که نرفتم که!!!برای جشنواره برمیگردم...بجای غر زدن دعا کن سالم و سلامت برگردم و توی جشنواره اول شم ، که لا اقل این همه زحمت و خطر کردن حروم نشه!

_انشالله دخترم...انشالله!دیگه چی بگم من به تو که این یکدندگیتم به اون خدا بیامرز رفته!!!مراقب خودت باش...زود به زود هم تماس بگیر...از وقتی رفتی این دومین باره زنگ میزنی!!!اولین بارم که فقط گفتی سلامت رسیدی و خداحافظی کردی!

_چشم قربونت برم من...دیگه حرص نخور...به عمه ملیحه هم بگو با امیر بیان چند وقت پیشت بمونن هم تو از تنهایی در بیای هم اونا...

بالاخره خداحافظی میکنم و تلفن رو قطع میکنم...

_خانم؟برگردیم ساختمون اصلی؟

_دکتر هنوز نیومده؟

_نه خانوم دکتر حالا حالا ها نمیاد!

_اخه برگردیم که چی بشه؟جایی هست که من ندیده باشم؟

بارو سکوت میکنه...شاید داره فکر میکنه...

_راستش یه جایی هست ولی...

_ولی چی؟

_میترسم باز اقای یوسفی...

_اه...باز که میگی اقای یوسفی!!!چند بار بگم بارو؟اقای یوسفی هیچکاره ی منه!خوب؟حالا کجا هست اینجا که میگی؟

***

از ماشین پیاده میشم...حس میکنم وسط نا کجا ابادیم!نگاهم رو اطراف میچرخونم...بین چهار تا درخت نخل خشکیده که سایه ی نا چیزی روی زمین داغ بیابون انداخته ان چند تا چادر پوسیده و درب و داغون قرار داره...اروم پشت سر بارو میرم سمت چادر ها...از دور عکس میگیرم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

میرسیم به چادر ها...بین سه تا چادر اتیش تازه خاموش شده ای دیده میشه...یه قابلمه ی مسی کثیف با ده ها مگس که بالای سرش جشن گرفته ان...باز هم عکس میگیرم...

_اینجا ادم زندگی میکنه؟

_بله خانوم...خانواده زندگی میکنه!!!

اب دهنم رو به سختی قورت میدم و در پارچه ایِ چادر رو کنار میزنم...زنی تنها با چهار بچه ی قد و نیم قد و یک نوزاد....باز هم اشک تو چشمام حلقه میزنه...دستم میلرزه ولی بازم عکس میگیرم...

زن با گوشه ی روسریش روشو میپوشونه و بچه هاش رو محکم در اغوش میگیره...میتونم درک کنم که ترسیده...منو بارو دو تا غریبه ایم...وسط نا کجا آباد... و اون یه زن تنهاست با ۵تا بچه!!!

_بارو ازش بپرس اینجا چکار میکنه و شوهرش کجاست؟

بارو شروع میکنه به حرف زدن با زن...زن با عجز و ناله چیز هایی به بارو میگه...

_خانم میگه اینجا تنهان...شوهرش رفته دنبال غذا و سه روزه که برنگشته..میگه بچه هاش گرسنه ان و شیر نداره به نوزادش بده...

به سختی بغضم رو فرو میخورم و با صدایی که سعی میکنم لرزشش رو کنترل کنم میگم:

_بهش بگو با ما بیاد کمپ ...بگو اونجا از خودشو بچه هاش مراقبت میکنن!!!

بارو مدت کوتاهی با زن کلنجار میره تا راضیش کنه همراه ما بیاد...بالاخره زن راضی میشه...کمکش میکنم بلند شه...دست دو تا از بچه هاش رو میگیرم...نوزادش رو در اغوش میگیره و دنبالمون تا ماشین میاد...هنوز چشم انتظار شوهرشه...اینو از نگاه های نا آرومی که به اطراف میندازه میفهمم...و میدونم هنوز کاملا به ما اعتماد نداره...گهگاهی با ترس به بارو نگاه میکنه و با تردید و ذن به من!!!اما حتما با خودش فکر میکنه هر چی باشه بهتر از مردن وسط بیابونه!!!

سوار میشیم و راه میفتیم...در طول مسیر زن مدام حرف میزنه و بارو ترجمه میکنه:

_اینجا قبلا یه قبیله ی خیلی کوچیک زندگی میکردن...مثل اینکه اینجام در گیری بوده...زنه میگفت نصف مرداشون رو کشتن و زن و بچه هاشون رو به غارت بردن!!!خودشوشوهرشو بچه هاش هم

نگاه دانلود
www.negahdl.com

فرار کردن و وسط بیابون مخفی شدن تا درگیری اروم بشه...وقتی برمیگردن هیچی از مواد غذاییشون نمونده بوده...شوهرش میره غذا پیدا کنه که غیبش زده...

مثل همیشه دفترچه یادداشتم رو در میارم و مینویسم...از اول سفر همیشه دنبالم بوده و هر حرفی میشنیدم یادداشت میکردم و مکالمه ها رو بصورت مصاحبه مینوشتم...

_شما که از یه همچین جایی با خبر بودید چرا قبل از اینکه این اتفاقا بیفته نرفتید بیاریدشون کمپ ؟

_چند بار اومدیم ولی مردم قبیله اشون با سنگ و اسلحه دورمون کردن...اینجا اعتماد کردن به هم دیگه اسون نیست خانم!

دیگه هیچی نمیگم و بقیه ی طول مسیر رو سکوت میکنم...وقتی میرسیم به کمپ وسط ظهره و وقت ناهار...بر خلاف همیشه بوی خوش خورشت قیمه کل کمپ رو پر کرده...هیجان زده و با ناباوری میدوم سمت اشپزخونه...

انگار جنب و جوش بیشتری توی اشپزخونه جریان داره...میرم بالای سر دیگ و بو میکشم...ذوق زده جیغ کوتاهی میکشم و با شوق میگم:

_قیمه!!!اقا ابراهیم از کجا قیمه بلد بودی؟موادشو از کجا آوردی!؟

_دستور اقا یوسفه!!!گفتن امروز این غذا رو درست کنیم!اسمش چی بود؟

با شادی زاید الوصفی میگم:

_خورش قیمه!!

با خوشحالی از اشپزخونه میدوم بیرون...باروو هم همزمان میرسه بهم و میگه:

_خانم بردمشون داخل کمپ ...

_کار خوبی کردی...بیا ببین امروز ناهار چی دا...

_باروو؟

هر دو برمیگردیم سمت یوسفی که با اخم های تو هم باروو رو نگاه میکنه...

_همین الان بیا اتاقم کارت دارم!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

تعجب میکنم که چطور برای اولین بار نه بمن غر میزنه و نه حتی نگاهم میکنه!!!بارووو چشم اقایی میگه و دنبال یوسفی راه میفته...کنجکاوی بد جوری قلقلکم میده...یواشکی و تک پا تک پا راه میفتم سمت اتاق یوسفی...در بسته است ولی بین پنجره کمی بازه و اگه نزدیکش بشم صدا رو راحت میشنوم...

_کجا بودین؟

_اقا خانوم گفتن...

یوسفی بی مقدمه فریاد میکشه :

_خانوم خیلی بیجا کردن گفتن!!!کجا رفته بودین!؟

سه متر میپرم بالا و اخم هام میره تو هم...

_بردمشون چادر های قبلیه های بیابون نشین رو ببینن!!!!

_با اجازه ی کی؟

سکوت...دوباره یوسفی فریاد میکشه:

_گفتم با اجازه ی کی!؟

بارووی بیچاره رو تصور میکنم که طبق معمول سرش رو انداخته پایین....

_خانم میخواستن جاهای جدید رو ببینن!!!

_بارووو من چند بار به تو بگم..این دختره عقل تو کله اش نیست!!!اخرش کار دست خودشو منه خاک بر سر میده!هان!؟چند بار بهت بگم!؟

باز هم سکوت...اخم هام بد جوری تو همه...که اینطور...من عقل تو کله ام نیست هان!؟

_ببین بارووو اگه بلایی سر این دختر بیاد...اگه...اخه چرا درک نمیکنی تو!؟من نمیتونم اجازه بدم مهتا چیزیش بشه..اگه اتفاقی براش بیفته...

کمی مکث میکنه...سرمو کمی بالا میگیرم و داخل رو دید میزنم...یوسفی سرخ شده و رگ گردنش زده بیرون...با خودم میگم الانه که سکته کنه!!!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ببین باروو...اگه اتفاقی برای مهتا بیفته نه تنها باباش پدر منو در میاره...بلکه منم نمیتونم تحمل کنم...میفهمی!؟ نمیتونم...چون من...من...

باروو بدجوری اخم کرده...یوسفی کلافه است...نمیفهمم...چی شد یهو!؟

_اقا خودتون با خانم صحبت کنید!!!من هر بار بهشون میگم شما اجازه ندادید عصبانی میشن و میگن از شما دستور نمیگیرن!!!

_خیله خب...من باز باهاش صحبت میکنم...ولی توام حواستو از این به بعد بیشتر جمع کن...چون این بار اخری بود که بهت گوشزد میکنم!!

باروو با اخم میاد سمت در...سریع به خودم میام و از روی زمین بلند میشم و خودمو میتکونم...میپرم دم در و با باروو همزمان میرسم به در...باهاش سینه به سینه میشم و بلافاصله کمی عقب میکشم...با سرفه ی مصلحتی سینه امو صاف میکنم و میگم:

_میخواستم برم پیش اقای یوسفی!

باروو میگه:

_منم داشتم میومدم که صداتون کنم خانوم!اقا کارتون دارن!

سری تکون میدم و میرم داخل...درو نیمه باز میذارم...یوسفی پشت به من رو به روی پنجره ایستاده و خیره شده به صحرای مقابلش...

_اقای یوسفی باروو گفت باهام کار دارین؟بفرمایین....

برمیگرده و برخلاف تصورم با لبخند نگاهم میکنه:

_دیدم برای خورش قیمه چه ذوقی کردی...پس نگو خودت حوس غذای ایرانی کرده بودی!!!

اخمام میره تو همو خیلی جدی میگم:

_اگه کاری ندارین من برم....

_نه صبر کن...

دوباره مثل من اخم هاش میره تو هم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ببین مهتا...من دیگه نمیدونم به چه زبونی باید به تو بگم که اینجا جای امنی نیست!!!تو نمیتونی هر وقت که دلت خواست از کمپ خارج بشی!!!چرا نمیفهمی؟یادت رفته چند روز پیش نزدیک بود چه اتفاقی برات بیفته؟همین بارو که تو انقدر بهش اعتماد میکنی و تنها باهاش میری بیرون اونروز ازت غافل شد...تو چطور میتونی به همچین ادم بی مسئولیتی اعتماد کنی؟

_بارو تقصیری نداشت...داشت منو میبرد داخل کمپ ...من خودم ازش جدا شدم!

_حالا هر چی!این چیزی رو عوض نمیکنه!قبل از اینکه بیای پدرت با من تماس گرفته و تورو سپرده دست من...هر روز زنگ میزنه تا از حالت با خبر بشه!!!هیچ فکر کردی اگه اتفاقی برات بیفته من باید جواب باباتو چی بدم؟

سکوت میکنم...یجورایی حق با اونه...در قبال من مسئوله!ولی غرورم اجازه نمیده ازش دستور بگیرم!!!اون رئیس کمپه...ولی رئیس من نه!!!

_هر وقت خواستم از کمپ برم بیرون به پریسا میگم چند تا بادیگارد دیگه همراهم بفرسته!!!!اوکیه!؟

یوسفی با حرص سری تکون میده و با انگشتاش چشم هاشو فشار میده...

_اخه تو چرا انقدر یکدنده ای دختر!!!

چیزی نمیگم و از جام بلند میشم که برم...

_برای ناهار که میای؟

_کجا؟

_تراس دیگه!!!سر میز ناهارخوری!

_اها...اره اول باید برم لباسامو عوض کنم...

_باشه...فقط یه چیز دیگه...لطفا دیگه دور و بر بیمارستان هم افتابی نشو...

_چشم اقای رئیس!دیگه امری نیست؟

نیشش تا بناگوش باز میشه....اخم هام رو غلیظ تر به رخش میکشم و میگم:

_گفتم که من هر وقت هرکاری که بخوام میکنم!!!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

قبل از اینکه بخواد حرفی بزنه از اتاقش خارج میشم...بارووو نیست!عجیبه!با عجله میرم سمت خوابگاهم...شکمم داره از گرسنگی غار و غور میکنه و بوی قیمه مدهوشم کرده....

***

لباسم رو عوض میکنم و از اتاق خارج میشم...قبل از اینکه به تراس برم از پله ها میرم پایین...محوطه ی کمپ طبق معمول همیشگی موقع ناهار قلقله است!برق شادی رو تو نگاه های زیادی میبینم و لذت خوردن یه غذای واقعی...قند تو دلم آب میشه...سریع با دوربینم دست به کار میشم و لحظات به یاد موندنی رو ثبت میکنم....شادی و خوشحالی این مردم رو که لحظات نادری هستن!!!برمیگردم به ساختمون و میرم سمت تراس...توی تراس هم شور و شوق جدیدی در جریانه...همه از این غذای جدید ذوق زده شدن...هرچند مسئولین کمپ غذای مخصوص میخورن ولی خورش قیمه چیزی نیست که بتونی هر روز تو یه کشور غریب بخوری!!!

با لبخند میشینم سر میز...چشمم میفته به یوسفی که اون سر میز نشسته و با حالت خاصی نگاهم میکنه...نمیدونم چرا ولی برای یه لحظه،فقط یه لحظه ی کوتاه انگار نیروی برق بهم متصل شده...به خودم میلرزم...سرمو میندازم پایین...

مشغول خوردن میشم...با اینکه اقا ابراهیم اولین باره این غذا رو میپزه ولی واقعا هیچ فرقی با قیمه های ایران نداره...دقیقا طعم و بوی قیمه نذری ها رو میده...ذوق زده قاشق بعدی رو میخورم...نگاهم باز تو نگاه خیره ی یوسفی گره میخوره...با لبخند واسش لبخوانی میکنم:

_ممنون.

لبخند میزنه و ذوق زده سری به معنای خواهش میکنم تکون میده...رفتاراش عجیبه...بارووو کنار ستون ایستاده و اخم هاش بدجوری تو همه!این هم عجیبه!

_بارووو؟تو چرا هیچی نمیخوری؟

_تشکر خانوم من بعدا غذا میخورم الان ساعت کاریه!

اخم میکنم و میگم:

_یعنی چه!الا همه دارن ناهار میخورن!الان ساعت کاری نیست!وقت غذا خوردنه!!!بیا بشین غذاتو بخور!!!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بارو سری تکون میده و از تراس خارج میشه...یعنی چه...عجیبه!این رفتار ها دیگه برای چیه!؟بیخیال فکر کردن به این موضوع میشم و مشغول خوردن غذا میشم...حسابی ازش لذت میبرم...فکر کنم این اولین غذاییه که من توی کمپ واقعا از خوردنش لذت برده باشم!

غذا که تموم میشه از همه تشکر میکنم و پریسا رو صدا میکنم:

_پریسا جون؟یلحظه میای؟

_جونم؟

_میگم دکتر هنوز نیومده؟

_چرا اومده چطور؟

_سر میز ندیدمش!

_حتما کار مهمی پیش اومده براش...

_باشه...ممنون...

میرم سمت در تراس...

_مهتا...

قبل ازاینکه چیزی بگه با عجله از تراس خارج میشم...بارو کنار در اتاقم ایستاده...دیگه اهمیت نمیدم که غذا خورده یا نه...چیزای با اهمیت تری ذهنم رو مشغول کرده..

_بارو؟باهام بیا.میریم پیش دکتر.

بارو با همون اخم های تو هم دنبالم میاد...خیلی زود خودم رو میرسونم به مطب که طبقه ی پایین اتاقمه...جاسمین میگه که دکتر بیمارستانه...سری تکون میدم و راه میفتم سمت بیمارستان...

_دکتر؟

_مهتا تو باز بدون اجازه پاشدی اومدی اینجا؟

_شما بمن گفتید برگشتین مفصل همه چیزو بهم توضیح میدین؟میخوام همین الان بدونم وضعیت اون دو تا بچه چطوره!؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دکتر سری از روی تاسف تکون میده و با خشم میگه:

_همین الان از بیمارستان برو بیرون!!!میام بیرون برات توضیح میدم!بار اخریه که میای داخل بیمارستان فهمیدی؟

از خشم دکتر حیرت میکنم!بار اولیه که اینطور صریح و خشمگین باهام برخورد میکنه...دلخور از رفتار دکتر از بیمارستان میرم بیرون...دکتر بلافاصله بعد از من از بیمارستان خارج میشه...

_دکتر این کارا چیه؟چرا قشنگ برام توضیح نمیدین چی شده؟سر اون دو تا بچه ی معصوم چی اومده؟

_هنوز مشخص نیست!من نمیتونم چیزی رو که هنوز ازش اطمینان ندارم برای شما توضیح بدم خانوم!شما خبرنگار هستید!متوجهید؟

همیشه همینطوره...هروقت دکتر ازم عصبانی میشه اینطوری رسمی باهام صحبت میکنه...

_ولی دکتر شما میدونید که من اگر شما نخواین هیچ گزارشی رو ثبت نمیکنم!

_برو دختر...برو بیشتر از این واسه من دردسر نساز!کار مهم دارم!

_دکتر!!!!

_برو خوابگاهت...

دکتر اینو میگه و ماسک به صورت برمیگرده به بیمارستان...اشک تو چشمام جمع میشه...از بچگی از بلاتکلیفی و کنجکاوی متنفر بودم...با حرص پامو میکوبم به سنگ و جیغ میکشم...

_لعنت به همتون!!!

میدوم سمت ساختمون...دیگه نه به بارو توجه میکنمو نه به هیچکس دیگه...میپرم تو اتاقمو درو با حرص محکم میکوبم بهم...خودمو پرت میکنم روی تخت...اشکام سرازیر میشن....

همیشه موقع ناراحتی و عصبانیت هر چی بدبختی تو زندگیم کشیدم میاد جلو چشمام رژه میره...از دست دادن مادرم...رفتن برادرم...افسردگی بابام...تنها موندنم...یه مدت نداری و بی پولیمون...هنوز دارم گریه میکنم که با صدای تقه ای که به در میخوره به خودم میام...

_بله؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

در باز میشه...باروونه!

اشکامو سریع پاک میکنم و سعی میکنم مثل همیشه جدی و محکم برخورد کنم..

_بله باروو؟چی میخوای؟

_خانم حالتون خوبه؟

_اره خوبم نگران نباش!

_میتونم بیام داخل؟

تردید میکنم...ولی اعتماد رو برای همین موقع ها گذاشتن!باروو قابل اعتماده!اون روز و شب داره پشت اون در کشیک میده و تمام مدت همراهمه!!!بدون هیچ تردیدی میگم:

_اره بیا داخل...

باروو میاد داخل و درو پشت سرش میبنده...جلو نمیاد...همونجا کنار در بلاتکلیف می ایسته...بخاطر قد بلندش مجبوره کمی خم بشه تا سرش با سقف کوتاه اتاق برخورد نکنه...

_چرا نمیشینی؟

به تنها صندلی کنار اتاق اشاره میکنم...باروو اسلحه اشو از گردنش بیرون میاره و کنار در تکیه اش میده به دیوار...نگاهش میکنم..اسلحه ی سرد و بیروح...حتی نگاه کردن بهش هم موجی از سرما رو به ادم منتقل میکنه...بارو میشینه روی صندلی...

_خانم چقدر گرمه اینجا!چرا پنجره رو باز نمیکنید؟میخواید بگم یه پنکه بیارن؟

_نه من راحتم!

باروو سری تکون میده و بی حرکت میشینه...با لحن طعنه امیزی میگم:

_الان ساعت کاری نیست؟

لبخند میزنه و میگه:

_الان برای من وقت استراحت و ناهار خوردنه!!!

_پس چرا نمیری ناهار بخوری؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_نگران حال شمام...نمیتونم غذا بخورم وقتی شما انقدر حالتون بده!

_کی گفته من حالم بده؟من خیلی هم خوبم!برو غذاتو بخور!راحت باش!مرخصی!

بارو اخم میکنه و میگه:

_من سیرم!

_برای چی اومدی اینجا؟

_گفتم شاید چیزی احتیاج داشته باشین!شما خودتون گفتید بشینم اینجا!!!

اخم میکنم و با بد عنقی میگم:

_زبون درازم که شدی!!!تا دیرزو سخت فارسی حرف میزدی!!!

_خانم من از بدو تولدم فارسی حرف میزدم!!!فراموش نکنید مادر من ایرانیه!!!اینجام کمپ ایرانیاست!

سکوت میکنم...نا خوداگاه یه قطره اشک از چشمام سرازیر میشه...سریع پاکش میکنم و خیره میشم تو چشمای یشمی خاصش...رنگی که تا بحال ندیده بودم رو تو چشمای این مرد سیاه پوست میبینم...و میدونم که ارثیه ی مادر ایرانیشه!

_مطمئنین حالتون خوبه؟

_اره...چیز مهمی نیست!

_میخواین بگم جاسمین براتون اب بیاره؟

_گفتم خوبم!!

_من برم؟

_هرطور مایلی!!!

بارو از جاش بلند میشه...نمیدونم چرا ولی یدفعه دلم هری میریزه...ته دلم خالی میشه...عاجزانه میگم:

_نه بمون!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بارو با حیرت نگاهم میکنه...دوباره میشینه روی صندلی و چشم میدوزه بهم...

_تو همه ی ماجرای زندگیتو برای من تعریف کردی...حالا...من میخوام زندگیه خودمو برات تعریف کنم!حوصله اشو داری؟

بارو با لبخند شیرینی نگاهم میکنه و میگه:

_دستور از شماست!هرکاری بخواین من انجام میدم!

اخم میکنم...

_یعنی خودت کنجکاو نیستی بدونی؟

_من جسارت نمیکنم خانوم!

_بارو تو زیر دست من نیستی که جسارت بکنی!!!تو میتونی دوست من باشی...با من هم سطح و هم ردیفی...اگر من جرات کردم از تو درباره ی سرگذشت و خونوادت سوال کنم توام باید این جرات رو به خودت بدی و اگر واقعا کنجکاوی ازم سوال کنی!!!

بارو سری تکون میده و سکوت میکنه...

_حالا واقعا دلت میخواد بدونی؟

_بله خانوم...میخوام....فقط...

_فقط چی؟

بارو لبخند میزنه و میگه:

_اینجا خیلی گرمه...بذارین درو باز بذارم...

_نه لازم نیست!نمیخوام کسی بشنوه...

بارو سری تکون میده و دستش میره سمت دکمه های لباس ارتشیش...نفسم بند میاد...بارو پیرهن ارتشیش رو از تنش بیرون میکشه...نگاهم میفته روی عضلات کشیده و تنومندی که زیر رکابی سفیدش که از تمیزی برق میزنه خود نمایی میکنن و پوست شکلاتی روشنش که حاصل از وصلت یک سیاه پوست با یک سفید پوسته !!!نفس تو سینه ام حبس میشه...به خودم تشر میزنم...نگاه ازش میگیرم و به زمین خیره میشم...بارو بلند میشه میاد سمتم...ترس وجودمو فرا

نگاه دانلود
www.negahdl.com

میگیره....دستشو میذاره روی پنجره و کمی مابین پنجره رو باز میکنه....نفس راحتی میکشم و فقط نگاهش میکنم....

_کرکره رو نمیکشم که راحت باشین...

بارو برمیگرده و روی صندلی میشینه....

_منم مثل همه ی ادمای دیگه روزای خوش زیادی رو تو زندگیم تجربه کردم...خوشحال بودم...مثل تموم دختر بچه های دنیا...یه مادر مهربون داشتم که جونش رای بچه هاش درمیرفت و یه پدر که هرکاری میکرد تا خانواده اش در ارامش و رفاه باشن...یه برادر داشتم که هر روز خدا باهم دعوا میکردیم...ولی اونم عاشقش بودم...اونم عاشق خواهر کوچولوش بود....

سعی میکنم جلوی سرازیر شدن اشک های تازمو بگیرم....

_وضع مالیمون بدک نبود....نمیگم پولدار بودیم نه...ولی وضعمون خوب بود...درحدی بود که جلوی دخترای افاده ای مدرسه مون کم نیارم!در حدی بود که مامانم هر روز با یه ماشین ابرومند بیاد دم مدرسه دنبالم...در حدی بود که هر سال با کیف و کفش جدیدم پز بدم!!!بابام داشت تو کارش پیشرفت میکرد...داشت روز به روز بیشتر موفقیت کسب میکرد... ولی...نذاشتن!نذاشتن حتی یذره طعم پیشرفت رو بچشه...مثل داستانا اسیر دست یه کلاه بردار نامرد شد...میدونی کلاه بردار ینی چی دیگه نه؟

بارو سری به معنای اره تکون میده و نگاهم میکنه...

_بعد از اون وضعیت مالیمون روز به روز بد میشه...بد و بدتر...بابام کار پیدا میکنه ولی کار جدیدش کجا و کار قبلی کجا...نمیتونست از پس ولخرجی های ماهان بربیاد...هر روز هر روز با دوستاش میرفت خوشگذورنی و کلی خرج میذاشت رو دست بابای بیچاره ام...یه مدت همونطور گذشت....کم کم داشتیم به وضعیت جدیدمون عادت میکردیم که یه بدبختی دیگه به سرمون نازل شد...مامانم سرطان داشت...از نوع بدخیم...

نمیتونم جلوی خودمو بگیرم و اشکام سرازیر میشن....

_پول درمانشو نداشتیم...بابام با هزار قرض و قوله دوا درمونشو جور میکرد...از شرکت وام میگیرفت...ولی فایده نداشت...مامانم به یه سالم نکشید...رفت....

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بارو از جاش بلند میشه میاد کنارم روی تخت میشینه ولی هیچکاری نمیکنه....نه همدردی نه دست نوازشی...حدس میزنم میخواسته با دستش پشت کمرمو نوازش کنه ولی بعد پشیمون شده و...

_بعد از اون تمام تلاشمو کردم که دانشگاه دولتی قبول شم...میخواستم هم مامانم به ارزوش برسه و هم از نظر مالی به بابام فشار نیاد...برام مهم نبود کجا و چه رشته ای...فقط میخوایتم قبول بشم و شدم...همون موقع ها بود که ماهان هوای رفتن به سرش زد...مدام زمزمه های رفتن رو داشت...بابام گفته بود اگه بره یه قرون نداره خرجش کنه ولی...ولی ماهنم رفت....ماهانم مارو تنها گذاشت و رفت....ازونموقع بابام افسرده شد...آروم شد...منم تنها شدم...تنهای تنها...نه مادری...نه پدری...نه خواهر برادری...نه حتی دوست و رفیقی....هیچی...تمام زندگیم شد درسم....غرق شدم تو دنیای خبرنگاری...وقتی هم فارغ التحصیل شدم رفتم سر کار...بابام کم کم به نبود مامانم و ماهان عادت کرد و بهتر شد...همه چیزش شدم من...تنها کسی که از تنهایی درش میاورد من بودم...حالا منم ترکش کردم...منم هیچ فرقی با مامانم و ماهان ندارم...منم تنهاش گذاشتم...

نمیتوم بغضم رو نشکنم...نمیتونم اشک نریزم...بارو اروم و با تردید دستش رو به سمتم دراز میکنه...دستش رو میذاره رو بازوم....اروم بازومو نوازش میده و میگه:

_اروم باش!به زوردی برمیگردی پیش بابات!نگران نباش!!!تو مثل ماهان برای همیشه از پیشش نرفتی!!تو برمیگردی!اونم میدونه که برمیگردی...بسه دیگه...انقدر غصه نخور!!!

برای اولین بار حس عجیبی نسبت به بارو دارم...حس نزدیکی عجیبی که تا بحال به هیچکس نداشتم...واسم عجیبه که چطور بین این همه ادم بارو رو برای درد دل کردن انتخاب کردم...چطور اجازه دادم بارو اشکمو ببینه!برای خودمم عجیبه...هرچی فکر میکنم هیچ دلیلی برای کارم پیدا نمیکنم...بارو از جاش بلند میشه میره سمت در...پبرهن و اسلحه اش رو برمیداره و پشت بهم میگه:

_معذرت میخوام خانوم...من باید برم سر پستم...

میره بیرون و درو میبنده...و من میمونم و افکاری که دارن ذهنم رو از هم میدرن....

اشکامو پاک میکنم....بعد از تمام این روز ها و صحنه هایی که دیده بودم شکستن این بغض لعنتی پیش یه آدم دیگه برام لازم بود...حالا دیگه خالی شدم...سبک شدم...از جام بلند

نگاه دانلود
www.negahdl.com

میشم...میرم سمت در...بارو بیرون ایستاده...حتی نگاهم نمیکنه...به رفتار عجیبش اعتنایی نمیکنم و راه میفتم سمت پله ها...بدون اینکه برگردم از صدای برخورد پاشنه ی پوتین هاش با کف چوبی راهرو میفهمم که داره دنبالم میاد...نمیدونم چرا ولی انگار ته دلم قرص میشه...حس تنها نبودن و اطمینان خاطر!!!

از ساختمون خوابگاه خارج میشم و میرم سمت بیمارستان...باید دکتر رو ببینم...اگر برگشته باشه!!!

***

_دکتر خواهش میکنم!!!لطفا!من باید بدونم!من باید از وضعیت اون دو تا بچه با خبر شم!!!

_من مطمئن نیستم مهتا!!!اخه چرا انقدر اصرار میکنی دختر؟من نمیتونم!!!

_من به کسی نمیگم!!!

_تو خبرنگاری!!!

مستاصل نگاهش میکنم...

_خواهش میکنم...

دکتر اه میکشه و سری به نشانه ی تاسف تکون میده...

_خواهش میکنم برو...برو مهتا!بیشتر از این واسه من دردسر نساز!

خشم وجودمو فرامیگیره...اما فقط نگاهش میکنم...ترس وجودمو پر میکنه از حقیقت ناگفته ای که بنظر بی خطر نمیرسه!!!

بدون هیچ حرف اضافه ی دیگه ای به دکتر پشت میکنم...دیگه نمیرم سمتش...دیگه خودمو برای یه جواب انقدر خوار و ذلیل نمیکنم!دیگه تموم شد!!!

نمیخوام برگردم خوابگاه...سرم گیج میره...اشک به چشمام هجوم میاره...نمیدونم چه مرگمه...شاید...شایدم نزدیک عادت ماهیانه امه!!!همیشه همینطور میشم...گیج و بی حوصله...ولی هر چی که باشه...الان...در حال حاضر نمیخوام برگردم به خوابگاهم...نمیخوام حبس شم توی

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اون چهار دیواری مسخره و به در و دیوار ترک خورده اش زل بزنم....نمیخوام تنها سرگرمیم نگاه کردن به عکس ها باشه...عکس هایی که جز بدبختی مردم حرف دیگه ای برای گفتن ندارن!!!

همینطور که با اعصاب خورد توی محوطه ی کمپ قدم میزنم چشمم میفته به یوسفی...و به حالت نگاهش...دست به سینه ایستاده و زل زده به سر تا پام...مورمورم میشه...لبخند میزنه...لبخندش چندش آور نیست...بعلاوه چال های نسبتا عمیقی که روی گونه هاش ایجاد میکنه اصلا نمیتونه چندش آورد باشه ولی...من با دیدن این لبخند به خودم میلرزم...هیچ حس خوبی نسبت بهش ندارم...بدون اینکه بهش توجهی بکنم به راه رفتنم ادامه میدم....بارووو اسلحه به دست مثل یه سایه هر کجا که میرم دنبالمه...این که کنارمه بهم احساس خوبی رو القا میکنه...ولی احساسی که زمین تا اسمون با اولین روز هایی که پا به این کمپ گذاشتم و با بارووو اشنا شدم فرق میکنه...

***

امروز از همیشه بی حوصله تر و بد عنق ترم...از جام بلند میشم و خمیازه میکشم...به بدنم کش و قوسی میدم و از جام پا میشم...ساعت رو نگاه میکنم...۱۲ ظهره...اه...چقدر خوابیدم...بخاطر شب قبله که تا صبح بیدار بودم...

بسرعت اماده میشم و از اتاقم خارج میشم...بارووو ایستاده دم در...زیر لب سلامی میکنم و از پله ها پایین میرم...امروز تکاپوی عجیبی توی کمپ دیده میشه....یه وحشت نامحسوس که هیچکس ازش سر در نمیاره!!!تصمیم میگیرم برم سمت بیمارستان که با احساس گرمای دستی دور بازوم می ایستم...

_بارووو؟

_نمیشه برید بیمارستان خانوم!

_چرا؟

_از طرف رئیس کمپ برای همه ی واحد ها نامه اومده...هیچ کس بدون هماهنگی قبلی حق نداره بره بیمارستان!

عجیبه!شوخی شوخی جدی شد؟نامه اومده؟اونم برای همه ی واحد ها!خیلی عجیبه!

سری تکون میدم و میگم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_میرم پیش یوسفی...

اخم هاش میره تو هم و سری تکون میده...پشت سرم راه میفته...میرسم به اتاق یوسفی...در میزنم...

_بفرمائید؟

میرم داخل...در رو میبندم...

_به به مهتا خانوم!افتاب از کدوم طرف درومده!؟

با اخم های در هم میگم:

_میخوام بدونم امروز توی کمپ چه خبره...

اشاره میکنه به صندلی و میگه:

_بفرمایین خانوم.چیزی میل دارین؟

_اقای یوسفی من نیومدم مهمونی!!!سوالمو جواب بدید لطفا!

_خبری نیست؟چه خبری قراره باشه؟

_امروز با بقیه ی روزا فرق داره...شنیدم نامه دادین به همه ی واحد ها!

با لحن طعنه امیزی میگه:

_اهان اونو میگی؟راستش دیدم رفت و امد افراد متفرقه به بیمارستان زیاد شده!تصمیم گرفتم قانون رفت و امد به بیمارستانو یکم تغییر بدم!

با خشم نگاهش میکنم و میگم:

_ترسیدین بیشتر از این رسوا بشین؟

مثل خودم اخم هاشو میکشه توی همو خیلی جدی میگه:

_ببینید خانوم من مجبور نیستم واسه شما چیزی رو توضیح بدم!ولی موضوع مهمی پیش اومده که نمیتونم اجازه بدم هر کسی سرشو بندازه پایین و بره تو بیمارستان کمپ !هم برای سلامت افراد

نگاه دانلود
www.negahdl.com

خطرناکه و هم مریضای تو بیمارستان!از شمام انتظار میره مثل یه ادم تحصیل کرده و فهمیده اهمیت این موضوع رو درک کنید و بیشتر از این مثل دختر بچه ها کورکورانه اصرار نکنید!!!

نا امید و با اعصابی خورد از اتاق یوسفی میام بیرون...از طرفی حق رو به اون میدم...ولی از طرفی هم کنجکاوی درونم رو نمیتونم کنترل کنم...بلا تکلیفی دیوونه ام میکنه...خدایا...امروز توی این کمپ لعنتی چه خبره!!؟

***

_اه باروو...دارم دق میکنم اینجا...حوصله ام خیلی سر رفته!!توی این کمپ لعنتی هیچکاری برای انجام دادن ندارم!

نگاهش میکنم...محو تماشای چشمای یشمیش میشم...صورتش یه تابلوی نقاشیه...واقعا زیبا ترین سیاه پوستیه که تو عمرم دیدم...ببین خدا چی آفریده!!!حاصل وصلت سیاه و سفید چی شده!!دستت درد نکنه خدا!دست مریزاد!

باروو نزدیکم میشه...از اون نزدیکی های عجیب و بی دلیلی که معمولی نیست!!!

_با من بیا...

نگران نگاهش میکنم:

_کجا؟

_مگه نمیگی حوصلت سر رفته؟

خیره میشم توی چشم هاش...با همون نگرانی و دلهره میگم:

_من باید بت اعتماد کنم؟

اخم هاش میره تو هم..._نباید؟

با سمجی تمام میگم:

_باید؟

نگاه از نگاهم میگیره و سرشو میگیره روبه اسمون...هوف عمیقی میکشه و کلافه دست میکنه توی موهای فرفری کوتاهش...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_تو نزدیک دو هفته است که هرجا میری من کنارتم...من محافظ شخصیتم...شب ها تا صبح دم در اتاقی که تنها توش خوابیدی کشیک میدم...تو منو به اتاق خوابت راه دادی!!!

ابرویی بالا میندازم و منتظر میگم:

_خوب؟

_خوب...اونوقت نباید بهم اعتماد داشته باشی؟

همچنان خیره ام توی یشمی های سرسبزش....با شیطنک ابرویی بالا میندازم و بدجنسانه میگم:

_نمیدونم!!!یعنی میگی بهت اعتماد کنم؟

خنده اش میگیره...خنده ام میگیره...با خنده از هم فاصله میگیریم...بی اختیار دستش رو میگیرم...داغ میشه....داغ میشم...نگاهش لحظه ای به دست های گره خوردمون خیره میشه و بعد دستم رو محکمتر فشار میده...انگار میخواد از اینکه دستم هنوز تو دستشه اطمینان حاصل کنه...تو روم لبخند میزنه و منو دنبال خودش میکشه سمت ماشین...

میشینه پشت فرمون...

_کجا میریم؟

_مطمئنی بهم اعتماد داری؟

تو چشماش زل میزنم و با لبخند میگم:

_اعتماد دارم!

ماشینو روشن میکنه...میزنه به دل کویر...دوباره توی مه غلیظی از شن و ماسه گم میشیم...کم کم از ابر ماسه ای بیرون میایم...راه برام اشناست..میریم سمت دهکده....دهکده ای که روزی خونه ی بارو بود....برای اولین بار هوس میکنم روسریمو از سرم در بیارم...و اینکارو میکنم..دست میبرم سمت گره ی شالم و از دور سرم بازش میکنم...کش موهامو هم...باد میزنه زیر خرمن موهایی که هیچوقت دلم نیومده کوتاهشون کنم....موهام پخش میشن توی هوا...بلند میشم می ایستم و دستامو میبرم بالا...باد موهامو به پرواز در میاره....لذت میبرم از بی خیالی این لحظه و با صدای بلند میخندم....ذوق میکنم و غش غش میخندم...جیغ میکشم....

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_هووووو.....

بارو مخنده...

_چیکار میکنی؟بشین!از ماشین میفتی پایین!

_نترس...هیچیم نمیشه!تو به کارت برس!!!

با حالت خاصی به رو به روش خیره میشه و میگه:

_اخه تو با این کارات نمیذاری من به کارم برسم!!!

میشینم سر جام و اخم میکنم...موهای فرفریمو میزنم پشت گوشم و میگم:

_کدوم کارا؟مگه من چیکار کردم؟

برای لحظه ای چشم از جاده ی رو به رو میگیره و نگاهم میکنه...با دستش یکی از رشته های پیچ و تاب دار موهای سیاهم رو میگیره و میگه:

_با این کارات!!!

انقدر داغ میشم که حتم دارم لپ هام گل انداخته...خجالت زده سرم رو میندازم پایین و شالم رو میندازم روی موهام....

با صدای بلند میخنده و میگه:

_لازم نیست!اینجا تو ازادی!کسی به حجاب داشتن مجبورت نکرده!

_اما تو گفتی من نمیذارم به کارت برسی!

دوباره با لبخند خاصی نگاهم میکنه و میگه:

_شوخی نکن!نگو که منظورمو نفهمیدی!

دوباره خجالتزده سرم رو میندازم پایین و گر میگیرم از اتشی که درونم شعله ور شده...خدایا!این دیگه چیه!؟عشق؟نه! عشق چیه دیگه! این حرفا کدومه!؟بچه شدی مهتا؟عشق فقط تو داستاناست! پس چرا اینطوری میشم؟چرا حال و روزم این شکلیه؟چرا دلم ریخته بهم؟چرا داغ میشم؟ شاید مریض شدی!برو بابا!خودتو گول نزن!مریضی کدومه!!؟تو عاشق شدی!!!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اه میکشم...تو خودم فرو میرم...غرق میشم تو تفکراتم...خیالات ورم میداره...میبرتم به جایی که فقط فکر کردن هست...فکر...فکر...فکر....یعنی واقعا عاشقش شدم!!؟نا خداگاه شعری تو ذهنم تداعی میشه:

نمی‌دونم دوستِ دارم یا نه

نمی‌دونم این عادته یا عشق

نمی‌دونم چیکار کنم با تو

نمی‌دونم چیکار کنم با عشق

تو با منی، اما نه از دیروز

تو با منی، اما نه تا فردا

تو با منی، اما نه با این من

یه روز می‌ری، اما نه از حالا

کنارمی، چقد ازم دوری

کنارتم، چقد بهت نزدیک

تو آشنا، غریبه ای انگار

ستاره ای، اما چقد تاریک

برای من که عاشقم، خوبی

برای من که ساده ام، زیبا

برای من که ذره ام، خورشید

برای من که قطره ام، دریا

نمی‌دونم که تا کجا؟ تا کی؟

گلایه رُ باید تحمل کرد

نگاه دانلود
www.negahdl.com

توی کدوم ترانه باید مُرد

تا یک غزل تُو چشمِ تو گُل کرد

قفس قفس، برای من بالی

نفس نفس، برای من پرواز

ولی نه با سکوت هر فریاد

ولی نه با گلوی هر آواز

طلوع هر دوست دارم با من

غروبِ عاشقانه ها با تو

یکی میون جاده ها گم شد

نمی‌دونم که اون منم یا تو

*غروب عاشقانه ها- شایا تجلی

_رسیدیم...

از جام میپرم...هول میکنه...

_ببخشید....ترسوندمت؟خوبی؟

گنگ نگاهش مکینم...

_اوهوم...نگران نباش!خوبم!

_معذرت خواهی!!!

لبخند میزنم و تصحیح میکنم:

_معذرت میخوام!

در جوابم فقط لبخند میزنه....پیاده میشم...نگاهم رو میچرخونم دور تا دور تپه ی سرسبز...نسیم ملایم و خنکی صورتو موهامو نوازش میکنه...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_اینجا فوق العاده است....خیلی زیباست!

_یه روزی حتی از اینم زیبا تر بود...

با دلخوری اخم میکنه و سرش رو میندازه پایین...

_دنبالم بیا...

دنبالش راه میفتم...میریم سمت شیب تپه...نکنه باید از شیب بریم پایین؟

_باید از شیب بریم پایین!؟

_اره!

_وای نه!من نمیتونم!

_چرا؟

_من از این شیب تند نمیتونم بیام پایین!!!

_نگران نباشید من کمکتون میکنم خانم!!

اخم میکنم...

_چرا!؟

_چرا چی؟

_چرا یدفعه باهام انقدر رسمی حرف میزنی؟مگه من صاحبتم که اینطوری خانم خانم میکنی!؟

_معذرت میخوام!

_لازم نیست معذرت بخوای!ازاین به بعد منو به اسمم صدا کن!باشه؟

_باشه!حالا چرا انقدر عصبانی شدی؟

با حالت خاصی نگاهم میکنه...لبخند معنا داری روی لباشه...سرم رو با خجالت میندازم پایینو سکوت میکنم...

دستش رو دراز میکنه سمتم...خیره میشم به دستای بزرگ و کشیده اش...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_افتخار میدی مهتا؟

لبخند میزنم و دستم رو میذارم توی دستش...برای لحظه ای تضاد رنگ پوست هامون مقابل چشمم زیبا ترین صحنه ی دنیا میشه...ایکاش میتونستم از این صحنه عکس بگیرم...ایکاش...!

گرمای خوشایندی زیر پوستم جریان میگیره....ته دلم قند اب میشه...با لبخند نا خوداگاهی که روی لبام نقش بسته میرم سمت شیب تند تپه و امنیتم رو میسپرم به دستای نیرومند بارو!

_اه باروو....چقدر دیگه مونده!؟من خسته شدم!

_چقدر لوس هستی!تا حالا انقدر پیاده روی نکرده بودی نه؟

با اخم نگاهش میکنم و معترض میگم:

_بارو من خبرنگارم!مثل اینکه یادت رفته!؟

_پس چرا انقدر غر میزنی؟

_اینجا شیبش خیلی تنده!همشم سنگ و خاک و گل و گیاهه!!!

چیزی نمیگه و فقط نگاهم میکنه...

_رسیدیم!

با تعجیب نگاه ازش میگیرم و به منظره ی رو به روم خیره میشم...نفس تو سینه ام حبس میشه...زبونم بند میاد از اون همه زیبایی نفس گیر...دیگه قادر به صحبت کردن نیستم...خدایا!این تابلوی نقاشی نایاب فقط و فقط کار تو میتونه باشه!خدایا قدرتت رو ستایش!

"اگر ذره بین نگاه قوی باشد

در تمام صفحه های ورق خورده ی زندگی اثر انگشت او دیده می شود

چه بچه گانه است که فکر می کنیم

همه اش را به تنهایی رنگ کرده ایم"

بدون پلک زدن محو تماشای منظره ی خیره کننده ی مقابلم میشم....دور تا دورم رو درخت های برگ صورتی و سفید پر کردن...صدای جیرجیرک و پرنده ها سنفونی زیبای طبیعت رو به اجرا

نگاه دانلود
www.negahdl.com

گذاشته و رودخونه ی خروشان باهاشون همراهی میکنه...دور تا دور رودخونه رو خزه های سبز فسفری احاطه کردن...سنجاقک ها و پروانه های بزرگ اطراف رودخونه دور و بر بامبو ها پرواز میکنن...پرنده ها اواز خوشی سر دادن و صدای دارکوب که بی وقفه به چوب ضربه میزنه یک لحظه هم قطع نمیشه....نمیدونم بخندم یا گریه کنم....اینجا مثل یه بهشت میمونه درست در مرکز یه جهنم بزرگ!یه همچین بهشتی میون این بیابون بی اب و علف یه معجزه ی بزرگه!

تو حال خودمم که دستم کشیده میشه...

_بیا!

_بارووو اینجا....اینجا...

زبونم بند اومده...حتی از تعریف و تمجید هم قاصره...بارووو با لبخند سری تکون میده و میگه:

_میدونم!

_وای اینجا...تو چطور اینجا رو پیدا کردی؟

تو چشمام خیره میشه و با محبت میگه:

_من اینجا بزرگ شدم!!!

اشک توی چشمام حلقه میزنه...دلم میخواد تا ابد اینجا بمونم!انقدر محو تماشای زیبایی های خلقت شده ام که دوربینمو فراموش میکنم....در کناره ی لبه ی خارجی سنگ های تپه جایی که این بهشت کوچیک از تپه ی بلند و شیبدار جدا میشه غرق گل های صحرایی و خودروی زیباست...خزه های زیبای فسفری رنگ همه جا دیده میشن...حتی روی تنه ی تمام درخت ها ....دوربینم رو بیرون میارم و عکس میگیرم....

_مهتا؟

برمیگردم سمتش...با نگرانی نگاهم میکنه...

_خواهش میکنم این عکس ها رو به کسی نشون نده!خواهش میکنم!

_چرا؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_اگر بفهمن چنین جای وجود داره نابودش میکنن!!!اینجا انقدر کوچیک و دور از دسترسه که تاحالا دست هیچ ادمیزادی بغیر از من بهش نرسیده!

_مگه این رودخونه همون رودخونه ی نزدیک دهکده نیست؟

_نه!اون رودخونه ادامه ی این رودخونه است که بالای دهکده یه روزی براش سد ساخته بودن!!!

_من این عکس ها رو به کسی نشون نمیدم!خیالت راحت باشه!

_ممنونم...

به روم لبخند میزنه...با محبت نگاهش میکنم....

خیره میشم به رودخونه که خشمگین و خروشان میکوبه به سنگ ها و از هم میشکافه...صدای رودخونه...ارامش این بهشت کوچیک...نسیم ملایم...همه و همه دست به دست هم دادن که منو وادار به موندن کنن...دیگه دلم نمیخواد برگردم...هیچوقت...

_مهتا؟

_هوم؟

_اماده ای چیزای قشنگ تری ببینی؟

_یعنی از این قشنگ تر هم هست؟

باور فقط لبخند میزنه و میگه:

_دنبالم بیا...

پشت سرش میرم سمت درخت ها...از میون درخت های رنگارنگ و سرسبز عبور میکنیم و سر از طبقه ی هفتم بهشت در میاریم....جایی که چمن به سخره های

سنگی ختم میشه و ابشار نقره ای خیره کننده...صدای سقوط اب از ارتفاع روی صخره ها و جاری شدنش به رودخانه منو میبره به دنیایی از عجایب و زیبایی

ها...بارووو دستش رو میذار روی شونه ام...برمیگردم و به روش لبخند میزنم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_وای باروو...باورم نمیشه اینجا...اینجا...نمیدونم چه کلمه ای رو برای وصفش به کار ببرم!این یه معجزه است!

لبخند میزنه و در سکوت خیره میشه تو چشمام...خجالتزده سرم رو میندازم پایین و موهامو میزنم پشت گوشم...قدم زنان تا کنار برکه ی پایین ابشار میرم

کنجکاوانه به پشت ابشار نگاه میکنم...دنبال یه راهی میگردم که به غار پشت ابشار برسم...

_میدونم داری دنبال چی میگردی...

لبخند میزنم و میگم:

_چطوری میشه رفت اونجا؟

_باید از زیرش رد بشی؟

برمیگردم سمتش و با تعجب نگاهش میکنم...با شیطنت و بدجنسی میخنده و شونه ای بالا میندازه!

_من از زیر این ابشار رد نمیشم!

همچنان لبخند موذی روی لباشه...

_تنها راش همینه!

نگاهی بین بارو و ابشار رد و بدل میکنم...نمیخوام فکر کنه لوس و ترسو ام...با غرور نگاهش میکنم و محکم و سریع میگم:

_خیله خوب...باشه!میریم اونجا!!!

پوتینامو در میارم...پاچه هامو میزنم بالا...تونیک نخی بلندم رو از تنم بیرون میارم...دستی روی تی شرت رنگ و رو رفته ام میکشم و میرم توی برکه...اب یخ

یخه...خنکای اب روحمو تازه میکنه...لبخند میزنم...پاهام میره روی خزه های زیر اب و چندشم میشه...اب انقدر زلال و شفافه که به وضوح میتونم جایی که پامو

میذارم رو ببینم!دارم به لذتی که راه رفتن توی برکه بهم میده فکر میکنم که یدفعه پام لیز میخوره و از پشت پرت میشم توی اب....جیغ میکشم...تمام هیکلم با اب

نگاه دانلود
www.negahdl.com

یخ خیس میشه...کمر و باسنم از برخورد با سنگ های صخره ای کف برکه درد میگیره...

_اه...خزه های لیز چندش آور!!!

صدای خنده ی بلند بارو باعث میشه برگردم سمتش و اخم هامو بکشم تو هم....

_اهای!!!کجاش خنده داره!؟

بارو در حالی که از خنده شونه هاش بالا پایین میشه و اشک به چشماش هجوم اورده بهم نزدیک میشه...دستشو بلند میکنه و میگه:

_معذرت میخوام اخه...

دوباره میزنه زیر خنده...با حرص دستمو میذارم توی دستش...

_اخه خیلی صحنه ی جالبی بود..نتونستم...نتونستم خودمو کنترل کنم...

دستمو تو دستش فشار میده و خیره میشه توی چشمام...فکری به سرم میزنه...تلافی خنده هاتو در میارم جناب بارو خان!!!ناگهانی و طوری که اصلا انتظارشو نداشته باشه دستشو میگیرم و میکشمش سمت خودم....بارو که اصلا انتظارشو نداره تعادلشو از دست میده و پرت میشه روی من...یدفعه قلبم از حرکت می ایسته...سرش رو بالا میگیره وحیرت زده با نگاهی تبدار و از فاصله ی چند میلیمتری خیره میشه تو صورتم و منم خیره میشم تو چشمای یشمیش...وای خدا...الانه که قلبم کلا بایسته و بمیرم...خون به صورتم هجوم میاره...تو سرمای مطبوع اب اتیش میگیرم...به خودم میام...محکم هلش میدم...میفته توی برکه و اب خنک برکه به شدت میپاشه به سر و صورتم...

بیخیال چند لحظه قبل میشم و بدون اینکه اتفاقی که افتاده بود رو به روی خودم بیارم با خنده شروع میکنم به اب پاشیدن...بارو با خنده از جاش بلند میشه و میاد

سمتم..جیغ میشکم و در حالی که فرار میکنم بهش اب میپاشم و اون با خنده دنبالم میکنه...بالاخره تسلیم میشم و جیغ میکشم:

_بارو بسه!ببخشید...اتش بس!!بسه دیگه!

بارو سریع به طرفم هجوم میاره و منو مثل پر کاه بلند میکنه..جیغ میشکم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_بارووو ببخشید!غلط کردم!منو بذار زمین!!!بارووو!!!

بارووو میخنده و منو میندازه روی شونه اش...با دستام میزنم توی کمرش و پاهام میون زمین و هوا تکون میخورن...

_بارووو!!!دیوونه منو بذار زمین!میخوای چیکار کنی؟بارووو!

بارووو قاه قاه میخنده و همونطور که منو روی شونه اش حمل میکنه میره سمت ابشار...وقتی میفهمم هدفش چیه بلند تر جیغ میکشم و تقلا میکنم:

_بارووو!!!تو رو خدا!!!باروووووو!!!

التماس هم فایده ای نداره..بارو با بدجنسی تمام منو میبره زیر ابشار...ابش مثل یخ سرده...به محض اینکه اب با فشار از بالا میریزه روی کمرم جیغ بنفش

میکشم و بارووو قاه قاه میخنده...خودمم میون جیغ های بنفشم خنده ام میگیره...بارو منو میذاره زمین...هنوز زیر ابشاریم...دستشو میندازه دور کمرمو به سمت جلو هلم میده...داغ میشم...بالاخره از شر فشار زیاد اب ابشار خلاص میشم...میرسیم به غار کوچیک پشت ابشار...هنوز هردو با صدای بلند میخندیم و از خستگی ولو میشیم روی زمین...دستمو میذارم روی دلم و میگم:

_وای خدا...اخ دلم!دلم درد گرفت از بس خندیدم...

بارووو با محبت خیره شده بهم...از نگاهش تب میکنم...خدا میدونه کی عاشق این یشمی های سرسبز شدم!!!دستشو اروم و با احتیاط میپیچه دور کمرم...روی

پوستم اتیش میگیره و زیرش یخ میزنه...حالم میریزه بهم...قلبم با سرعت بیشتری خون رو به رگهام پمپاژ میکنه و اب دهنم رو به سختی و با صدا قورت

میدم...گرمای نفس هاش که روی گردن و نیمه ی راست صورتم پخش میشه دیوونه ام میکنه...دستش رو پیش میاره و موهای خیس روی صورتم رو کنار

میزنه...نگاهش میکنم...دستش رو پشت کمرم فشار میده و منو به خودش نزدیک تر میکنه....

نمیدونم چرا...ولی احساس میکنم هنوز زوده این صمیمیت و کنار میکشم...بارووو به خودش میاد...خجالت زده دستش رو پس میکشه و کمی ازم فاصله میگیره...سرم رو میندازم پایین...از جام بلند میشم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_بارووا؟منو برمیگردونی کمپ ؟

بارووا بلند میشه...بد جوری زدم تو حس و حالش...میدونم بدجوری داغ شده بود...میدونم بدجوری توی حس بود...میدونم چون خودم هم بودم ولی...این صمیمیت بین منو بارووا....باید بیشتر بهش فکر کنم!هنوز خیلی زوده!!!

دوباره از زیر ابشار رد میشیم...هوا رو به تاریکیه...از سرما میلرزم...خیلی سرد شده...کنار برکه که میرسم سریع تونیکم رو میپوشم و شالم رو میپیچم دور سرم...بارووا کت و اسلحه اش رو برمیداره و پشت سرم راه میفته...اروم و قدم زنان از بین درخت ها رد میشیم....هوا تاریک تاریکه...توی جنگل صدای جیر جیرک ها بلند تر شده و سکوتش گوش نواز و ارامش بخشه...

همچنان از سرما میلرزم که دستی روی شونه ام و بعدش هم سنگینی چیزی روی شونه هام رو حس میکنم...برمیگردم سمت بارووا...کتش رو انداخته روی شونه هام...خیلی سرد و رسمی میگه:

_بپوشینش...هوا خنک شده...سرما میخورین!

سردی کلامش شوکه ام میکنه!من چیکار کردم!؟حالا با خودش راجع بهم چی فکر میکنه!حتما فکر میکنه بخاطر سیاه پوست بودنشه...شاید فکر کنه منم مثل بقیه طرفدار نژاد و رنگ پوستم!!!اه میکشم و بدون هیچ حرفی به راه رفتن ادامه میدم...میرسیم به محوطه ی باز و زیبای جلوی درخت ها...همچنان صدای خروش رودخانه گوشنواز تر از هر چیز دیگه ای نظرم رو جلب میکنه....سرم رو بالا میگیرم و خیره میشم به اسمونی که غرق ستاره هاست...انگار که شهری رو از بالای تپه نگاه کنی و هزاران چراغ خانه را از دور ببینی...اسمان هم همانطور چراغانی و نورانیست....لبخند میزنم و به راهم ادامه میدم...

میرسیم به جایی که باید از تپه بالا بریم...تازه یادم میاد چطور به این بهشت کوچیک گمشده اومدیم...اه از نهادم بلند میشه...تمام اون شیب تندی که پایین اومدیم رو حالا باید بالا بریم و چه بسا این خیلی سخت تره!!!

دست به کار میشم و قدم اول رو میذارم...تازه میفهمم که بالا رفتن از چیزی که فکر میکردم هم سخت تره هم خطرناک تر!!!شیب خیلی تنده و خطر سقوط بیشتر...قدم دوم رو که میذارم تعادلم رو از دست میدم...بارووا سریع دستم رو میگیره و نگران خیره میشه تو چشمام...بمحض اینکه نگاه خیره ام رو میبینه سریع سرش رو پایین میندازه و با اخم میگه:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_خانم من دستتونو میگیرم...خطرناکه..دنبالم بیاین...

قلبم به درد میاد از این سرِ سنگینیه بیش از حدش....درست مثل روز های اول...سهم من از مهتا گفتن هایش همان چند ساعت بود!!!دوباره شدم خانم!!!به خودم تشر میزنم...حقته!خودت خواستی!تو باهاش سرد رفتار کردی...غرور نداشته اش رو شکستی!

سرم تیر میکشد از هجوم توپ و تشر های نَفسم و دلم میگیرد از ازار ناخواسته ای که به این تیره پوست دوست داشتنی روا داشتم!!!

بدون هیچ حرفی در سکوت سرد شب های افریقا پشت سر بارو و دست در دستش از شیب تند تپه بالا میرم...پاهام از شدت خیسی و سرما بی حس شدن..تنها گرمایی که حس میکنم گرمای دست حبس شده ام در حصار دست های نیرومند باروئه!

_دیگه نمیتونم...

بارو همچنان به راه رفتن ادامه میده...با صدای بلند تری میگم:

_من دیگه نمیتونم!

متوقف میشه...برمیگرده سمتم و با نگرانی نگاهم میکنه...

_چی شده؟

_پاهام بی حس شدن بارو...هوا خیلی سرده...دیگه انگشتامو حس نمیکنم...

_خانوم چیزی نمونده...یکم دیگه تحمل کنید رسیدیم...

دوباره زخم میزند بر قلبم با خانم خانم گفتن هایش و خنجر میزند بر احساسم با بکار بردن فعل جمع!!!

اخم در هم میکشم و میگم:

_من دیگه نمیتونم!یکم صبر کن!

بدون کوچکترین حرف اضافه ای سر تکان میده و منتظر می ایسته...یعنی بخاطر همان کنار کشیدن انقدر رفتارش تغییر کرد؟بخاطر همان پس زدن ناخواسته ام اینطور با من سرد شد؟بعد از

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اون گرمای مطبوع دوست داشتنی حالا تحمل این سردی کلام و رفتار بی اعتنایش برایم از پیمودن این شیبِ تندِ سرسخت هم دشوار تره!!

اه میکشم و به سختی از جام بلند میشم...اینبار پیشدستی میکنم و مظلومانه دستم رو به سمتش دراز میکنم...برای چند لحظه،فقط چند لحظه ی کوتاه محصور نگاه مظلومم میشه و رنگ نگاه عاشقانه اش برمیگرده...ولی فقط برای چند لحظه!!

دوباره راه سخت رو از پیش میگیریم....دیگه چیزی نمونده...بعد از چند دقیقه ی طولانی بالاخره میرسیم به زمین مسطح...دیگه جونی برام نمونده...تلو تلو خوران خودم رو میرسونم به جیپ خاکی رنگ و سوار میشم...بارووو با دیدن حال خرابم سریع ماشین رو روشن میکنه...

به کمپ که میرسیم خودم رو برای داد و بیداد های همیشگیه یوسفی و نگاه های پر از غضب دکتر اماده میکنم...نگرانی بارووو هم از سرزنش هایی که در پیشه رو به وضوح حس میکنم!

به سختی از جیپ پیاده میشم...پاهام میلرزه..برای جلوگیری از سقوطم دستم رو میگیرم به لبه ی فلزی کنار در ماشین و خودم رو سر پا نگه میدارم...سریع کت بارووو رو از تنم در میارم و میدم بهش...نمیخوام با دیدنم در کت بارووو تصورات غلطی در ذهن کسی شکل بگیره!!!

چند دقیقه منتظر می ایستم و به اطراف نگاه میکنم...خودم انتظارشان را میکشم ولی مثل اینکه امشب خبری نیست!خوشبختانه!!!

همراه بارووو به اتاقم میرم و بدون هیچ حرفی در رو میبندم و دلم برای خستگیش میسوزه که باید با وجود اون تا صبح کنار در اتاقم کشیک بده....

بسرعت میرم داخل حمام...اب داغ رو باز میکنم و تمام لباس های خیس رو از تنم بیرون میکشم...اب داغ رو که روی پوست سردم حس میکنم لبخند زنان نفس عمیقی میکشم و دستم رو توی موهای مجعد و خیسم فرو میبرم...اب گرم پوست سرم رو نوازش میکنه و روی بدنم میچکه....

شیر اب رو میبندم و حوله رو دورم میپیچم...رو به روی ایینه می ایستم وخیره میشم به چهره ی بیروحم...این روز ها عجیب به این ادم های سیاه شباهت پیدا کرده ام...پوست افتاب سوخته ی شکلاتی ام همرنگ با پوست شکلاتی مادر زادی بارووئه!!!اخ بارووو...منو ببخش!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اخم میکنم و برای فرار از فکر کردن درباره ی بارو، خمیر دندان رو روی مسواک میزنم و دست بکار میشم...اب دهنم رو قرقره میکنم و خالی میکنم توی کاسه ی دستشویی...از حمام بیرون میام...بخاری روشنه...کی روشنش کرده؟ خودم؟ نه! تا جایی که یادمه از وقتی پامو گذاشتم داخل اتاق با کله دویدم داخل حمام!کمی میترسم...سریع لباس میپوشم و موهای خیسم رو بالای سرم جمع میکنم...میرم سمت در...

_بارو؟

دو طرف رو نگاه میکنم...نیست!!!وحشتزده میپرم داخل اتاق و درو قفل میکنم!اگه بارو هم نبوده پس کی اومده توی اتاقم!؟اونم وقتی من توی حمام بودم!!!وای خدای من!!!

دستم رو وحشتزده میذارم روی دهنم و از ترس به خودم میلرزم...دوباره توی ذهنم تکرار میکنم...وقتی که حمام بودم!!وای!

با صدای ضربه ای که به در میخوره سه متر میپرم و جیغ خفیفی میکشم...صدای نگران بارو رو میشنوم :

_مهتا منم؟باز کن!!

خیالم راحت میشه و نفس حبس شده ام رو با خیال راحت فوت میکنم...درو باز میکنم...بارو تقریبا با کله میپره توی اتاق...

_حالت خوبه؟

با تعجب نگاهش میکنم...دورو بر اتاق رو با دقت بررسی میکنه و میگه:

_چرا جیغ زدی؟

وحشتزده ناخنم رو میجوم:

_وقتی حموم بودم یکی اومده تو اتاق!!!

با خشم میگه:

_چی؟معلوم هست چی میگی؟کِی!؟؟کی اومده؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سرم رو تکون میدم و از ترس اشک تو چشمام جمع میشه...شونه هامو میندازم بالا و با بغض میگم:

_نمیدونم...من...نمیدونم!وقتی از حموم اومدم بیرون بخاری روشن بود...

بارو چند ثانیه خیره میشه توی صورتم و بعد یدفعه میزنه زیر خنده..حالا نخند و کی بخند!!!اخم میکنم و با خشم میگم:

_این کجاش خنده داره بارو؟من دارم از ترس سکته میکنم!!

درحالی که میخنده به بخاری اشاره میکنه و میگه:

_اونو من روشن کردم...در زدم وقتی جواب ندادی نگران شدم...درو باز کردم صدای اب رو که از حموم شنیدم اومدم داخل حوله و یه سری وسایل شخصیه دیگه که جاسمین داده بود رو بذارم توی اتاق که دیدم اتاق خیلی سرده...بخاری رو روشن کردم و رفتم...

بعد از شنیدن حرف های بارو ارامش زاید الوصفی در وجودم رخنه میکنه...هوفی میکنم و نگاهمو روی تخت میندازم...

_پس وسایلم کو؟

بارو به صندلی کنار بخاری اشاره میکنه...لبخند میزنم و تشکر میکنم...چند ثانیه خیره میشه توی چشمام و بعد یدفعه طوری که انگار ناگهانی به خودش اومده باشه تکونی میخوره و پشتش رو میکنه که بره...

ناخوداگاه دستم میره سمت دستش...مچ دستشو میگیرم و همزمان میگم:

_صبر کن،نرو!!!

می ایسته...با مکث برمیگرده سمتم و خیره میشه تو چشمام...

_بارو من..من...

هول میشم....دوباره شروع میکنم به لرزیدم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بارو با نگرانی نگاهی به سر تا پام میندازه و نگاهی به بخاری میکنه...دستش رو از دستم بیرون میکشه و میره سمت بخاری...کنارش زانو میزنه و دریچه ی کنار بخاری رو باز میکنه...اتیش داخل بخاری بیشتر شعله ور میشه....

از جاش بلند میشه و یکراست میره سمت در و از اتاق خارج میشه....

***

ساعت ۲ بعد از نیمه شبه و من همچنان روی تختم دراز کشیدم و به ترک های سقف خیره شدم...احساس سرما خوردگی دارم...سوزش گلو و ابریزش بینی...ان اب بازی های بی ملاحظه و کودکانه در ان هوای سرد عاقبت کار دستم داد...تو حال خودم هستم که صدای دو تقه ی متوالی و کوتاه نظرمو جلب میکنه...کمی میترسم..سریع بلند میشم و صاف تو جام میشینم...

دوباره تقه ای به در میخوره..با صدای لرزانی میگم:

_بله؟

لای در اروم باز میشه...قلبم در حال ایستادنه!

_نترس منم....

وای...نفس حبس شدمو ول میکنم....قلبم دوباره شروع به تپیدن میکنه...

_سکته ام دادی بارو!

اروم میاد تو و درو پشت سرش میبنده...بلا تکلیف ایستاده دم در و کمی کمرشو بخاطر کوتاهی سقف اتاق خم کرده...

_چرا اونجا وایسادی؟چیزی شده؟

سرشو به معنای نه تکون میده و دوباره خیره میشه بهم...به خودم شک میکنم و نگاهی به سر و وضعم میندازم...به غیر از موهای فرفریم که بعد از حموم کمی پف و وز کرده چیز غیر معمولیه دیگه ای تو خودم نمیبینم...

_چی شده چرا اینطوری نگاهم میکنی؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سرشو با خجالت میندازه پایین و باز هم سکوت میکنه...سرمو به یه طرف خم میکنم و سعی میکنم از زیر نگاهش کنم...

_بارووا؟

_اومدم ببینم حالتون خوبه؟چیزی نیاز ندارین؟

اخم میکنم...

_سرتو بگیر بالا و حرف بزن!

سرشو میگیره بالا و خیره میشه تو چشمام...

_حالا شد!!!بیا بشین ببینم...چته؟

هنوز ایستاده دم در و مظلومانه خیره شده تو چشمام!

_اهاای!بارووا؟

گیج سرشو تکون میده و دستپاچه میگه:

_ب...بله خانوم؟بله؟

سرمو به معنای چته تکون میدم... با غضب نگاهش میکنم و به صندلی اشاره میکنم...

هول میشه...تو جاش کمی این پا و اون پا میکنه و با تردید میره سمت صندلی...

پوفی میکنم و دستمو میکنم تو موهام...پوست سرمو میخارونم و پتو رو از روی زانوهام کنار میزنم...پاهام از تخت اویزون میشن...دستامو میذارم لبه ی تختو کمی به جلو متمایل میشم...

_خوب؟

دوباره با اون نگاه مظلوم کشنده اش نگاهم میکنه...

_خوب چی؟

_چیکارم داشتی که اومدی؟

_گفتم که..فقط...فقط میخواستم ببینم اگه چیزی نیاز دارین...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_بمن دروغ نگو بارووا!!!تو برای این نیومدی!

دوباره سرشو میندازه پایین...

_اومدم ببینم حالتون خوبه یا نه..نگران بودم...وقتی اومدیم از زور خستگی و سرما روی پاهاتون بند نبودین...به جاسمین گفتم براتون شیر داغ درست کنه!

_مگه جاسمین بیدار این وقت شب؟

_بیدارش کردم...

_واسه چی!؟من نیازی به شیر داغ ندارم!برای چی اون بیچاره رو از خواب پروندی؟

مظلومانه نگاهم میکنه و میگه:

_خودم جای شیر جوشو نمیدونستم...

خنده ام میگیره...خدایا مثل یه پسر بچه مظلوم شده...بزور سعی میکنم جلوی خنده امو بگیرم ولی نمیشه...

دوباره صدای تقه ای به در باعث میشه از جام بپرم...با چشم های گشاد شده به بارووخیره میشم...صداشو میاره پایین و میگه:

_حتما جاسمینه!!

اخم هام میره تو هم...

_ای وای!حالا اگه بیاد تورو اینجا ببینه!؟ای وای!!

بارووکه تازه متوجه موقعیتمون شده هول میکنه و نگران نگاهم میکنه...اخم میکنم و میگم:

_خودم میرم دم در...

سرشو تکون میده و اروم و ساکت میشینه سر جاش...

سریع یه سوییتشرت روی تی شرتم میپوشمو میرم دم در...

_خانوم ببخشید بارووگفت شیر داغ میخواین!

اخم هام میره توهم...ای بارووو...اخه من به تو چی بگم؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_عزیزم دستت درد نکنه من شیر داغ میخواستم..اما نمیدونم برای چی بارو تورو بیدار کرد...گفتم خودم میرم شیر داغ میارم!

لبخند مهربونی به روم میپاشه و میگه:

_اشکال نداره خانوم...وظیفمه!راستی...

کنجکاوانه نگاهی به اطراف میندازه و میگه:

_شما بارو رو ندیدین؟

لبخند رو لبم میماسه و خشکم میزنه...دستم که برای گرفتن لیوان شیر دراز شده بود از حرکت می ایسته...

_ام...اا....

یلحظه برمیگردم و به بارو که با نگرانی از روی صندلی نیمخیز شده نگاه میکنم...سرشو به معنای چیکار کنم تکون میده و من با نگاه پر غضبم بهش میفهمونم که نمیدونم!!!

برمیگردم سمت جاسمین و با تته پته میگم:

_اا...امممم...چیزه...بارووو....ب اروو اینجاست...

نمیدونم این احساس منه یا واقعا حالت نگاه جاسمین خسمانه و نگران میشه...احساس میکنم از اینکه بارو پیش منه ناراحت شده...

_چیزه بخاریم...یعنی..خوب قطع شده بود...من بلد نبودم درستش کنم به بارو گفتم بیاد یه نگاهی بندازه...

با صدای نسبتا بلندی خنده ی مصنوعیه کوتاهی میکنم و با ترس درو باز میکنم....جاسمین از بیرون سرک میکشه... نگاهم میفته به بارو که جلوی بخاری زانو زده و دستش تا مچ توی محفظه ی کنترلشه....چشمامو میبندم و نفس راحتی میکشم...

جاسمینِ همچنان نگران با دلخوری نگاهی به بارو میندازه و سرشو میندازه پایین...

_شب بخیر خانوم...

_جاسمین؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_بله خانوم.

لبخند محبت امیزی نثارش میکنم و میگم:

_بابت شیر ممنون عزیزم.

بدون هیچ لبخندی با همون دلخوری عجیب سری تکون میده و زیر لب میگه:

_خواهش میکنم خانوم.

سری تکون میدم و میرم داخل و درو میبندم...به در تکیه میدم و نفسمو هوفی میدم بیرون....بارووو بلافاصله از کنار بخاری بلند میشه و همونطوری با کمر خم شده اش مثل احمق ها با نگرانی نگاهم میکنه...دوباره با دیدن قیافه ی خنگش خنده ام میگیره و سرمو تکون میدم...میرم سمتش...

_بارووو زود باش دیگه برو بیرون...ممکنه جاسمین هنوز تو راه پله ها ایستاده باشه!خوب نیست بیشتر از این طولش بدی...ممکنه فکر هایی به سرش بزنه...

نمیدونم چرا ولی بارووو باز هم دلخور میشه...شاید از اینکه من نگران فکر جاسمین درباره ی خودمون بودم ناراحت شده....سرشو میندازه پایین و سریع میره سمت در...پشت سرش میرم....بین در باز شده می ایستم و نگاهی به راه پله ها میکنم...درست حدس زده ام...سایه ی جاسمین رو روی پیچ راه پله میبینم...با صدایی که سعی دارم به گوش جاسمین برسه خطاب به بارووو میگم:

_ممنون بارووو.اتاقم داشت از سرما یخ میزد.اگه تو بخاری رو درست نمیکردی تا صبح حتما سرما میخوردم!

روی کلمه ی بخاری تاکید بیشتری میکنم و در جواب نگاه متعجب و سوالی بارووو با نگاهم به راه پله اشاره میکنم... بارووو که منظورمو فهمیده سری تکون میده و میگه:

_خواهش میکنم خانوم وظیفه بود...

سایه با کمی مکث سریع دور میشه...چشمامو میبندم و با خیال راحت باز میکنم...پچ پچ میکنم:

_شانس اوردیما!!

بارووو اخم میکنه و دیگه چیزی نمیگه...شونه هامو میندازم بالا و درو میبندم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

***

_به به!مهتا خانوم!کم پیدا شدین!!

باز هم با دیدنش اخم هام رو میکشم توی همو زیر افتاب طاقت فرسای روز های افریقا خیره میشم به سر تا پای مردی که بودنش کنارم فقط باعث اعصاب خوردیم میشه...

_ای بابا!با ما به از این باش که با خلق جهانی خانوم!این اخما برای چیه؟

با حاضر جوابی میگم:

_برای اینکه شما وقت و بی وقت مصدع اوقاتم میشید جناب یوسفی!

اینبار نوبت اونه که اخم کنه:

_خیلی معذرت میخوام خانوم!رئیس کمپ شمایین!کسی نباید مزاحم اوقات شریفتون بشه!!!

_حالا شما که رئیسید چه گلی زدید سر این بدبختایی که از شانس بدشون خوردن به تور کمپ شما!؟

_حالا که فعلا خوردن به تور شما و دلی از عزا دراوردن...پلو خورش میدیم به خوردشون!

خنده ام میگیره...

_چه عجب بابا!بالاخره ما بغیر از این روی شما اون روی گلتونم دیدیم!!

دوباره اخمام میره توی هم و اون با صدای بلند میخنده...

_بارووو!!!چطوری پسر؟چیکار میکنی با بد اخلاقیه این خانوم!؟

برمیگردم سمت بارووو و همچنان اخم دارم روی پیشونیم که بیشترش بخاطر تابش مستقیم افتابه...بارووو هم با اخم غلیظی خیره شده به یوسفی....

_ای بابا!مهتا خانم زدی این پسرم مثل خودت کردیا!بخدا بارووو ابروهاش بوتاکس مادر زادی بود!اصلا اخم نمیتونست بکنه!

ریز میخندم و یواشکی به بارووو لبخند میزنم....نامحسوس لبخند میشینه روی لباشو دوباره با اخم خیره میشه به یوسفی...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_برای صبحانه نیومدیا!!!از دست دادی!

_میلی به صبحانه نداشتم!

_مطمئنی؟میل نداشتی یا حال نداشتی؟خواب بودی نه؟

جواب نمیدم...دوربینم همراهمه...از رفت و امد ها عکس میگیرم...از زنان سیاه پوست در پوشش های رنگارنگ...از پسر بچه های کوزه بدست...از پیر مرد های عصا بدست...

_خسته نمیشی انقدر عکس میگیری؟

_شما خسته نمیشی انقدر بیکار تو کمپ میچرخی؟

میخنده و با اعتماد بنفس میگه:

_خوب من شغلم اینه!!!

سرمو تکون میدم و معنی دار نگاهش میکنم که یعنی خودت جواب خودتو دادی!!!

به نظر میاد که قانع شده...دستاشو پشت کمرش قفل میکنه توی همو شروع میکنه به قدم زدن....

خیلی دلم میخواد درباره ی دکتر و خبرای جدید بیمارستان ازش بپرسم...ولی هم دیگه نمیخواستم سر صحبتو باهاش باز کنمو هم بخاطر رفتار دکتر_ اخرین باری که رفتم بیمارستان _غرورم بهم اجازه نمیده سوالی کنم...

رو میکنم به بیابون پیش رو و بسمتش قدم میزنم...خیره میشم به دور دست ها...تا چشم یاری میکنه خاکه...یه زمین مسطح بدون کوچکرتین زائده ای!شن و ماسه ی خالص...

بیشتر که نگاه میکنم اون دور دست ها سایه ی درخت خشکیده ای پیداست که نور مستقیم افتاب چندین بار سوزوندتش... دوربینم رو بالا میگیرم و این صحنه رو با زوم قوی و بالای دوربین ثبت میکنم...قبل از اینکه دوربین رو از مقابل چشمم دور کنم تصویر یه بینی گنده میفته تو ویزورم...

_سلاااام!

دوربینو با کنجکاوی پایین میارم و رو به پریسا لبخند میزنم...

_دیروز کجا بودی خانوم خانوما؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اخم هامو بخاطر گرمای شدید افتاب بیشتر در هم میکشم...دستمو حائل صورتم میکنم و با لبخند میگم:

_علیک سلام!

_بحثو عوض نکن خانوم خانوما!

سرمو با لبخند میندازم پایین...بینی ام رو با صدای فرت بالا میکشم...ته گلوم کمی میسوزه...سرما خورده ام!

_همین دورو بر بودم!

با تردید و چشم های ریز شده از دقت نگاهم میکنه و مشکوک میگه:

_دیروز من تو کمپ ندیدمت!

_نمیخواستم دیده بشم!زیاد تو دست و پا نبودم!بر خلاف همیشه...

اینو میگم و پوزخندی نثارش میکنم...راه میفتم سمت ساختمان اصلی...پریسا شانه به شانه ام حرکت میکنه...

_مهتا تو چت شده؟چرا جدیدا حس میکنم یه ادم دیگه ای شدی؟مثل ادمای اینجا شدی...سخت!!!

نگاهش میکنم...تلخ نگاهش میکنم....

_اینجا میشه سخت نبود؟

چند ثانیه خیره میشه به تلخی نگاهم....نگاهش رنگ میبازه...سرش رو پایین میندازه و دیگه چیزی نمیگه...به ورودی ساختمان که میرسیم جاسمین از کنارم رد میشه و نگاهی به من و بعد به پشت سرم که بارووو ایستاده میکنه و خیلی سرد و جدی بهم سلام میکنه...بلافاصله سرش رو میندازه پایین و مثل موش از کنارم فرار میکنه...اخم هام میره تو هم...یعنی چی؟

در حالی که به رفتن جاسمین خیره شدم خطاب به پریسا میپرسم:

_یعنی چی!؟معلوم نیست این یکی دیگه چشه!؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پریسا تنها شانه ای بالا میندازه بازومو میگیره و میکشه داخل ساختمون...چند وقتی میشه که مطب دکتر از طبقه ی پایین ساختمون اصلی منتقل شده!از پله ها میریم بالا....

_امروز غذای کمپ چیه؟

پریسا با تعجب نگاهم میکنه...اخم میکنم و میگم:

_منظورم غذاییه که به مردم میدن!

_اها...یوسفی گفته هر غذایی براشون میپزن از بهترین مواد غذایی باشه و قابل خوردن!برنج هم عضو ثابت برنامه ی غذایی کمپ شده...یعنی هر روز برنج میدن بهشون!

سرم رو تکون میدم و ته دلم شاد میشه...

_خوبه...

میریم سمت تراس...مثل همیشه اقا ابراهیم سنگ تموم گذاشته و میز رو رنگارنگ و اشتها بر انگیز چیده...

_اقا ابراهیم خسته نباشی!تو نبودی ما گدا گشنه ها میخواستیم چیکار کنیم تو کمپ ؟

اقا ابراهیم شرم زده میخنده و میگه:

_این چه حرفیه خانم؟وظیفه است!

حتی تیرگی بیش از حد پوستش هم نمیتونه روشنایی و سپیدی درونش رو پنهان کنه...لبخند با محبتی به روش میپاشم و میشینم پشت میز...عجیبه...امروز کسی نیست...فقط منو پریسا و اقا ابراهیم و باروو و جاسمین که چند دقیقه پیش اومد...

_اقا ابراهیم بقیه کجان؟

_شما راحت باش دخترم...بقیه نمیان!نمیدونم این چند وقته چه خبر شده که نه دکتر اینورا افتابی میشه نه اقا یوسف! حالا باز اقا یوسف رو هر از چندگاهی موقع سرکشی به کمپ میبینیمش ولی دکتر...اصلا انگار اب شده رفته تو زمین!

ابروهامو از تعجب بالا میندازم و مشغول خوردن چلو کباب میشم...نگاهم میفته به باروو که همچنان صاف ایستاده کنار ستون...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_بارووِ؟

_بله خانم؟

_بیا بشین غذاتو بخور!

جاسمین اخم میکنه!وااشه این!؟

_خانم من بعد میخورم شما راحت با...

_گفتم بیا بشین غذاتو بخور!!!الان مثلا کی میخواد منو بکشه که تو ایستادی ازم محافظت کنی هان!؟

بارووِ با تعجب از خشمم بهم خیره میشه....سرشو میندازه پایین و صندلی مقابلم رو کنار میکشه و میشینه کنار جاسمین...جاسمین تو جاش کمی تکون میخوره و خودشو بیشتر جمع و جور میکنه...با اخم دقیق میشم تو حالات و رفتارش!نکنه از بارووِ بدش میاد؟نکنه...

وای نه! نه!!!نکنه بارووِ باهاش دوست بوده باشه یا...نه!سرم رو تکون میدم تا افکار ازار دهنده ام رو دور بریزم... حسادت بدجوری چنگ میزنه به قلبم...اون هم برای این پسر سرباز دوست داشتنی!!!

در کمال ارامش با بی قیدی میگم:

_چقدر خوبه یوسفی تو جمعمون نیست!

بارووِ میخنده...جاسمین اخم میکنه!

پریسا با دست اروم ضربه ای به پشتم میزنه:

_دختر مشکوک میزنیا!با دست پس میزنی،با پا پیش میکشی...!

جاسمین میخنده.....بارووِ اخم میکنه!!!منم اخم میکنم....

_این چه حرفیه؟من میخوام سر به تنش نباشه!مردک بیکار!

پریسا میخنده:

_اخ اخ ...چه دل پریم داره!حالا بهت چه هیزم تری فروخته مگه این مردک بیکار؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چپ چپ نگاهش میکنم و دیگه جوابی نمیدم...نمیخوام بحث کشدار بشه...سرم رو به غذا خوردن گرم میکنم...بقیه هم به تبعیت از من سکوت میکنن!نه بابا! ابهتی پیدا کردم واسه خودم تو کمپ !چه همه ام جدی جدی ساکت شدن!عجیبه!!!

***

Unfortunately I’m not available at this moment! Please leave a message after the beep _

(متاسفانه هم اکنون قادر به پاسخگویی نیستم.لطفا پس از شنیدن صدای بوق پیغام بگذارید)

بـــــــــووق...

چند ثانیه سکوت میکنم...هیچ صدایی از اونطرف خط نمیاد...

_سلام...

صدام میلرزه...نفس عمیق میکشم...

_میدونم سرت شلوغه...

بغض میکنم....

_میدونم دیگه انقدر سرت شلوغه که نه وقتی واسه من داری و نه...

سکوت میکنم...به شدت با لرزیدن صدام مبارزه میکنم...

_بابا تنهاست...

مکث میکنم...منتظرم شاید صدامو بشنوه و جوابم رو بده...

_میشنوی؟!بابا خیلی تنهاست!

... _

_حتی یه زنگ بهش نمیزنی! اون...قلبش میشکنه!تو پسرشی!

اشک هام سرازیر میشن...مستاصل صداش میزنم:

_ماهان...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بغضم میشکنه...اشکام سرازیر میشن...

_من...

لعنتی....نباید بهت زنگ میزدم...نباید!

سریع تلفنو قطع میکنم و پرتش میکنم گوشه ی اتاق...خودمو میندازم روی تختو سرمو فرو میکنم توی بالش...با تمام وجود جیغ میکشم....دست های مشت شده ام رو میکوبم روی تخت....اشک هام بالش رو خیس میکنن...به هق هق میفتم....لعنتی...ماهان لعنتی!حتی نمیدونم زنده ای یا مرده!!دریغ از یه تماس!!!دریغ از یه پیغام!!!لعنتی.... لعنتـــــی!!!! تو انسان نیستی...!!!

صدای ضربه ای به در باعث میشه سریع اشک هامو پاک کنم و صاف توی جام بشینم...

_بله؟

_منم...

_بیا تو...

سرم رو میندازم پایین...

_ام...سلام!

سرم رو تکون میدم...

_مهتا؟

_هوم؟

_حالت خوبه؟

سرم رو بالا میگیرم و تو چشم هاش خیره میشم...سرم رو به معنای نه به طرفین تکون میدم و اشک هام سرازیر میشن...

بارو دست و پاشو گم میکنه..سریع در اتاقو میبنده و میاد سمتم...کنارم میشینه روی لبه ی تخت...

ناله میکنم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_خوب نیستم بارووو...خوب نیستم...

هق هق میکنم...دست لرزونشو با تردید میاره بالا...اروم میذار روی گونه ام...سرش رو کمی خم میکنه وبا نگاه نگرانش خیره میشه توی چشمام...نگاهم رو میندازم پایین....پلک میزنم...دوباره اشک هام سرازیر میشن...

نمیدونم یدفعه چی میشه...نمیدونم چرا...فقط یدفعه گریه ام شدت میگیره و با صدا میزنم زیر گریه....بارووو بی مقدمه در اغوشم میکشه...سرم رو تو سینه اش محکم فشار میدم و کت ارتشیشو چنگ میزنم...نوازش ملایم دستش رو روی موهام حس میکنم...

فین فین میکنم و در حالی که همچنان چشمام رو بستم و بوی خاص بدنشو استشمام میکنم میگم:

_منو از اینجا ببر بیرون....

سکوت میکنه...دوباره زار میزنم....با صدایی که از شدت گریه میلرزه تکرار میکنم:

_بارووو منو از این کمپ لعنتی ببر بیرون...ازت خواهش میکنم...

دلم از همه جا پره...از همه خسته ام...بارووو سرم رو از روی سینه اش بلند میکنه...اشک هامو با ملایمت پاک میکنه و با چشمای یشمی عمیقش زل میزنه تو صورتم...دستشو دراز میکنه سمتم و با لبخند میگه:

_بیا...زود باش!فقط کسی نباید بفهمه!اگه یوسفی بفهمه باز بدون اجازه از کمپ بردمت بیرون منو بیچاره میکنه!

از لحنش میون گریه خنده ام میگیره...دستمو تو دستش میذارم و با شیطنت میگم:

_قول میدم کسی نفهمه!بزن بریم!

بعد از ظهره...هنوز چند ساعتی تا تاریک شدن هوا مونده...از اتاقم خارج میشم و میرم سمت محوطه ی کمپ ...سعی میکنم خیلی عادی جلوه کنم...خدا خدا میکنم سر و کله ی کسی پیدا نشه...یواشکی سوار یکی از جیپ ها میشیم...بارووو میشینه پشت فرمون و راه میفته...

***

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دست در دست هم مقابل رودخانه ی خروشان ایستادیم...هوای مطبوع علفزار روحم رو تازه میکنه...با خودم فکر میکنم ایکاش میتونستم هر روز بیام اینجا!!!سنگینی نگاه بارو رو حس میکنم...برمیگردم سمتش...

خیره میشم تو چشماش...غرق میشم تو عمق نگاه یشمی سرسبزش...برای اولین بار خودمو خوشبخت ترین ادم روی کره ی زمین حس میکنم...حس میکنم دیگه جاذبه ی زمین نیست که منو روی پاهام بند کرده...حالا دیگه حس میکنم ماه و خورشید و همه ی کائنات برای یک چیز و یک نفر گذر میکنن...حالا حس میکنم تمام هستی ام مربوط به یک نفر میشه....نه به فکر کردن احتیاجی هست و نه به منطق!!!قلبم برای اولین بار فقط برای این پسر سیاه پوست جذاب به تقلا کردن افتاده!!!دیگه چه نیازی به منطق هست وقتی عشق چشمِ عقلم رو کور کرده؟وقتی نمیتونم به جز بارو هیچکس دیگه ای رو ببینم....همچنان تو اعماق یشمی های درخشانش غرق شده ام... به سختی دهان باز میکنم برای گفتن حقیقتی شیرین...

_بارو من....

مکث میکنم...قلبم با تپش های محکمش میخواد سینه ام رو از هم بدره...نفس عمیقی میکشم و بازدمم روبه سختی فوت میکنم ...سعی میکنم خونسردیمو حفظ کنم و ادامه میدم:

_بارو....اگه بگم عاشقت شدم...باور میکنی؟

بارو برای لحظه ای منجمد میشه...فقط نگاهم میکنه...نفس های داغش پخش میشه روی صورتم....زیاد طول نمیکشه از توی شوک بیرون بیاد...صداش میلرزه...

_من...من سیاه پوستم!!!افریقایی ام!!!

اشک توی چشمام حلقه میزنه...لبخند میزنم و خیره میشم به پوست شکلاتیه خوشرنگش...دستمو میذارم روی گونه اشو میگم:

_تو پاک ترین و سفید ترین قلب دنیا رو تو سینه ات داری بارو!!!

چشمامو میبندم صورتمو به صورتش نزدیک تر میکنم...فاصله ی چند میلیمتری بینمون پر میشه...گرم میشم...دمای بدنم ناگهان انقدر بالا میره که احساس نفس تنگی شدیدی بهم دست میده....مغزم گویی با جریان برق کار میکنه...چشمام از شدت هیجان باز نمیشن...و دیگه پاهامو روی زمین حس نمیکنم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

***

با خنده دنبال هم میدویم...صدای قهقه های شادمون تا عرش بالا میره...از پله های الونک میدوم بالا و بارو با خنده دنبالم میدوئه...میرسم به در ورودی...کم کم خنده ام محو میشه...

بارو پشت سرم می ایسته و دستاشو میذارم دو طرف کمرم...اروم قدم میذارم داخل...باریکه های نور از میان پارگی های پرده ی بید زده ی پنجره به داخل میتابه...

سرم رو میچرخونم و اطراف رو دید میزنم...گاهی وسایل رو لمس میکنم و گاهی می ایستم و خیره میشم به در و دیوار کهنه ی الونک کوچکِ بارو....سرم رو بالا میگیرم...بارو با عشق خیره شده به صورتم...طوری که انگار یک اثر هنری چند ساله رو بررسی میکنه...یا به یک جسم قیمتی گرانبها خیره شده...خجالتزده میخندم و سرمو میندازم پایین...بارو منو بسمت خودش میکشه و بوسه ای روی موهام میذارم...چشم هامو میبندم و غرق لذت میشم...انگشت هام قفل میشن توی انگشت های کشیده و تنومندش...میرم سمت پیانوی کهنه و شکسته ی گوشه ی دیوار...دست میکشم روی کلاویه های سفید و اکتاو های سیاه...اینجاست که به ترکیب زیبای سیاه و سفید ایمان میارم... هارمونی و هماهنگی زیبایشان و نقشی که این کلید ها با در کنار هم قرار گرفتنشان در خلق یک قطعه ی موسیقی ایفا میکنند بی نظیر است...

با شیفتگی به پیانو نگاه میکنمو روی صندلی کهنه ی مقابلش میشینم...دستم رو با ملایمت روی نت ها حرکت میدم...به ترتیب شروع میکنم به نواختن نت های موسیقی ای که از دوران کودکی به یاد دارم...نت های ملودی زیبای "سلطان قلب ها" گوش نواز تر از همیشه روی پیانو ریخته میشه...بارو کنارم روی صندلی میشینه...از پشت بدنم رو در بر میگیره و دست هاشو روی دست هام میذاره...در انتخاب نت کمکم میکنه و با کمی لهجه شروع میکنه به خوندن:

یه دل میگه برم برم

یه دلم میگه نرم نرم

طاقت نداره دلم دلم

بی تو چه کنم

پیش عشق ای زیبا زیبا

خیلی کوچیکه دنیا دنیا

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با یاد توام هرجا هرجا

ترکت نکنم

با حیرت نگاهش میکنم!اون این موسیقی رو بلده!!در حال نواختن با لبخندی بر لب غرق شده ام در صدای بی نظیرش و باهاش با صدای اروم همراهی میکنم....باروو اوج میگیره:

سلطان قلبم تو هستی تو هستی

دروازه های دلم را شکستی

پیمان یاری به قلبم تو بستی

با من پیوستی

یه دل میگه برم برم

یه دلم میگه نرم نرم

طاقت نداره دلم دلم

بی تو چه کنم

پیش عشق ای زیبا زیبا

خیلی کوچیکه دنیا دنیا

با یاد توام هرجا هرجا

ترکت نکنم

اینبار من هم خودم رو برای اوج گرفتن اماده میکنمو صدامو از اعماق وجودم رها میکنم...صدای زنانه ام با صدای زیبا و مردانه ی باروو عجین میشود و لطافت ترکیب دو صدا بر قلب های تپنده مان جاری ...

سلطان قلبم تو هستی تو هستی

دروازه های دلم را شکستی

پیمان یاری به قلبم تو بستی

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با من پیوستی

اکنون اگر از تو دورم به هر جا

بر یار دیگر نبندم دلم را

سرشارم از آرزو و تمنا ای یار زیبا...

سرم رو برمیگردونم سمتش...

اتش عشق میانمان جرقه میزند و میسوزاند هر چه هست و نیست را...و شعله میکشد تا قعر قلب های بیتابمان...نفس هایمان در هم ذوب میشوند و داغ میکنند احساس شرمی را که در لب های بی قرارمان جاری است....و سکوت... ، با بیرحمی تمام در نگاه های قفل شده در یکدیگرِ مان حبس میشود...

چشم هامو روی هم میذارم و گرم میشم...غرق میشم بین بازو های نیرومندش و گم میشم توی دنیای زیبای عاشقی...در حالی که اغوش نیرومندش تمام وجودم رو در برگرفته از جامون بلند میشیم...

***

چشم هامو باز میکنم...نفس عمیقی میکشم و رطوبت هوای تمیز دهکده رو با قدرت تمام به ریه هام هدایت میکنم و خمیازه ی عمیقی میکشم...توی جام غلت میخورم...با دیدن بارو که مثل پسر بچه ها اروم و بی صدا خوابیده لبخند میزنم...اروم پشت انگشت اشاره ام رو میکشم روی پیشونیش...یواشکی بوسه ای روی گونه اش میشونم و از جام بلند میشم....کش و قوسی به بدنم میدم...

با یاد اوری شب گذشته خجالتزده لبخند میزنم...هر چند اتفاق جدی ای بینمون نیافتاده بود....هنوز برای اینجور صمیمیت ها زود بود!!!ولی همین که یک شب را کنار او و در آغوشش بودم برای اثبات عشق عمیقم کافی بود...انگشتم رو میپیچم لا به لای موهای فر فریم و با موهام بازی میکنم...بارو تو جاش غلت میخوره...دوربینمو بر میدارم...عکس هارو مرور میکنم...خنده ام میگیره...بارو با شیطنت زبون دراورده و من چشمامو بستم...بعدی...داره گونه امو گاز میگیره و من میخندم.... بعدی...دوباره گونه هام گل مندازه از شدت گرمای درونم...با لبخند خجالتزده ای دوربین رو

نگاه دانلود
www.negahdl.com

خاموش میکنم...دوباره ریز میخندم...نمیتونم خودمو کنترل کنم... خوشحالم.. .به شدت خوشحالم...شاید چون همیشه ی خدا دنبال چنین عشقی میگشتم!!!

بارو پهلو به پهلو میشه...برمیگردمو نگاهش میکنم...دوباره با دیدن معصومیتش توی خواب لبخند میزنم....روی تخت خم میشم و با شیطنک کنار گوشش بشکن میزنم...اخم هاش میره توی همو روشو برمیگردونه...دوباره خنده ام میگیره و اینبار انگشتمو میبرم سمت گردنش و نوازش وار میکشم روی نقطه ی حساس گردنش...از دیشب فهمیده ام که به شدت قلقلکیه!!!با بدجنسی میخندم...تکونی میخوره و سرش رو خم میکنه و انگشتم محکم گیر میکنه بین سر و گردنش...اخ کوچیکی میگم و با اخم انگشتمو میکشم بیرون...

صدای خنده اش بلند میشه...

_ حقت بود...

با تعجب نگاهش میکنم...چشم های درشت یشمی رنگش خیره شده بهم...با اخم مصلحتی مشت ارومی میزنم تو بازوشو میگم:

_بدجنس!!!انگشتم درد گرفت!!!

میچرخه طرفم...یکی از دستاشو حائل سرش میکنه و با اونیکی دستش انگشتمو میگیره و میبره سمت لباش...در حالی که با حالت خاص نگاهش به اتیشم میکشه سر انگشتم رو میبوسه....

دوباره داغ میکنم...عاشقانه به نگاهش جواب میدم...لبخند میزنه...

_دیر میشه...باید برگردیم کمپ !

به معنای باشه چشم هاشو میذاره روی همو ملحفه رو از روش کنار میزنه..با دیدن نگاه تبدار و خجالتزده ی من دوباره صدادار میخنده و دل من از خنده های دوست داشتنیش به اسمون پر میکشه... علی رغم میلمون اماده ی برگشتن به کمپ میشیم...

به کمپ که میرسیم نا خوداگاه حس ناخوشایندی از استرس و خشم درونم رو پر میکنه...این احساس ناخواسته کاملا بی دلیل درونم زنده میشه...کمپ مثل همیشه نیست...از همیشه خیلی خیلی خلوت تره...و البته رعب اور تر!!!بارو با تردید و اخم پیاده میشه...

_اینجا چه خبره؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

شونه هامو بالا میندازم و منم پیاده میشم...دستم میره سمت شالم...روی سرم محکمش میکنم و از بارو جلو میزنم...

_انگار هیچکس تو کمپ نیست!

صداش از پشت سرم میاد:

_یعنی چه!؟اینجا همیشه پر از ادم بود!به خصوص این ساعت از روز!

میاد کنارم می ایسته...ساعت مچیشو میگیره جلوی صورتمو میگه:

_الان وقت ناهاره!!

نگران نگاهش میکنم....شونه ای بالا میندازم و میرم سمت اشپزخانه ی کمپ ..

_بارووو!!!اینجا هیشکی نیست!!!

_نکنه وقتی نبودیم اتفاقی افتاده؟

_نه!امکان نداره!همه چی امن و امان بود!بعدشم....یعنی با هر اتفاقی این کمپ باید اینطور خالی باشه؟

اینبار نوبت اونه که شونه هاشو بالا بندازه...

_ایناهاشن!اینجان!!!

برمیگردم سمت صدا...صدا،صدای دکتر پورمهدیه!پشت سرش هم یوسفی ایستاده...عجیبه...هر دو ماسک پزشکی روی صورتشونه!

_دکتر!!!

تقریبا میدوم سمتش...با خنده میگم:

_وای دکتر!نمیدونین چقدر از اینکه میبینمتون خوشحالم!!!اینجا چه خبره؟

در کمال تعجب با نزدیک شدن به من ماسک پزشکی که روی چونه اشه رو میکشه روی دهان و بینیش و میگه:

_میشه بپرسم کجا بودین خانم زارعی؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

به تته پته میفتم...تا بیام جواب بدم هزار رنگ میشم...اخه چی بگم!؟صدای بارو از پشت سرم میاد که سعی داره منو از مخمصه رهایی بده...

_خانم رو موقع سحر بردم رودخونه ی دهکده...

نفس راحتی میکشم...یوسفی اخم میکنه:

_کار اشتباهی کردی بارو!

اخم میکنم...باز شروع شد!!!کی از شر سوال و جواب های یوسفی راحت میشم!؟

دکتر رو میکنه به بارو:

_احساس بیماری که نمیکنی؟

بارو که اون هم به شدت از حرف های بی معنی دکتر و یوسفی گیج شده میگه:

_خوب..من...

یوسفی با اخم میگه:

_فقط جواب سوالشونو بده!طفره نرو!مریضی یا سالم؟

بارو شونه ای بالا میندازه و میگه:

_خوب...من...من کمی احساس سرما خوردگی دارم!

دکتر و یوسفی همزمان اخم میکنن و کمی از ما فاصله میگیرن!

دکتر رو به من میکنه و میگه:

_ببینم بهم که نزدیک نشدین! شدین؟

خشکم میزنه...اب دهنمو به سختی قورت میدم و با تعجب نگاهش میکنم...منظورش چیه؟

_ی...یعنی چی؟

_سوالم واضحه خانوم...فاصله ی شما با بارو به کمتر از یک متر رسیده؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با سر در گمی و کمی وحشت نگاهش میکنم...نگاه پنهانی به بارووِ میندازم که اونم گیج شده..مشکوک به یوسفی خیره میشم...کمی به فکر فرو میرم...یعنی چی؟منظورش چیه؟

با تردید به دکتر نگاه میکنم و سرم رو اروم به معنای نه به طرفین تکون میدم...

دکتر سری تکون میده و میگه:

_احساس بیماری که نمیکنید؟

سری تکون میدم و بی حوصله میگم:

_دیروز کمی گلو درد داشتم ولی الان...الان کاملا خوبم!

دکتر سری تکون میده و میگه:

_خوبه!

سپس با کمی مکث و نگاهی گذرا به منو بارووِ،به هردومون پشت میکنه و رو به یوسفی میگه:

_به هردوشون بگوهمین الان بیان مطب جدیدم!

با وحشت به بارووِ نگاه میکنم...قلبم داره از حرکت می ایسته!جریان چیه؟نکنه به من و بارووِ شک کرده و...یعنی...ای وای!!!نکنه...!؟

از فکری به سرم زده از خجالت و ترس اب میشم....به بارووِ نگاهی میکنم و با نگرانی سری تکون میدم.... با اخم های توی هم شونه ای بالا میندازه و با دست اشاره میکنه که یعنی بریم!

یوسفی میگه:

_راه بیفتین!شنیدین که دکتر چی گفت؟

اخم هامو میکشم توی همو پشت سر دکتر میرم به مطب جدیدش...

صدای دکتر مثل پتک توی سرم کوبیده میشه:

_خوشبختانه شما بیمار نیستید خانم زارعی!!تماس شما با اون دو تا بچه شدیدا منو نگران کرده بود!!

_منظورتون چیه؟اون دوتا بچه...اونا....

نگاه دانلود
www.negahdl.com

یوسفی اخم میکنه و با حرص میگه:

_تو به چای دو تا بچه،دو تا ویروس با خودت اوردی توی کمپ !

وحشتزده در حالی که سر از حرف هاشون در نمیارم نگاهم بین یوسفی و دکتر مدام در چرخشه...

_یعنی چی؟چه ویروسی!؟

_ویروس ابولا!تحقیقاتم به نتیجه رسید!دوباره ویروس ابولا شایع شده!

_ابولا دیگه چه کوفتیه؟

دکتر که انگار منتظر شنیدن چنین سوالی از جانب من بوده میگه:

_ بیماری ابولا یه بیماری ویروسیه که از سوی ویروس ابولا ایجاد می شه. این ویروس از خانواده فیلوویروس ها است که پس از وارد شدن به بدن ، نوعی بیماری تب دار و خونریزی دهنده ایجاد می کنه که در ۵۰تا ۹۰درصد بیماران علامت دار به مرگ منجر خواهد شد.البته از چهارگونه ویروس ابولا یک گونه تنها به یک ابتلای بدون علامت منجر می شه که به مرگ منتهی نمیشه! معمولا در ابتدا بیمار با بروز ناگهانی تب ، ضعف شدید، درد عضلانی ، سردرد و گلودرد به پزشک مراجعه می کنه.اما معمولا بعد از مدت کوتاهی ، تهوع ، استفراغ ، اسهال ، بثورات پوستی ، اختلال عملکرد کبد و کلیه و حتی در بعضی موارد خونریزی داخلی و خارجی نیز به دنبال علایم و نشانه های اولیه بروز خواهند کرد و وضعیت بیمار بشدت رو به وخامت می ره!

این بیماری اولین بار در سال ۱۹۷٦ در یکی از استان های سودان و منطقه ای در نزدیکی زئیر جایی که الان جمهوری دمکراتیک کونگو واقع شده پیدا شده.بین ژوئن تا نوامبر اون سال ، ۲۸٤ نفر به این بیماری مبتلا شدن که در نهایت ، ۱۵۱ نفر، جان خودشون رو از دست دادن.طی سالهای بعد، این ویروس به دیگر کشورهای آفریقایی هم گسترش پیدا کرد و هرچند سال یکبار تعدادی کشته و قربانی برجای میذاره.البته تا جایی که ما خبر دار شدیم فقط آفریقا درگیر نشده... بیماری پای خودشو از آفریقا هم بیرون گذاشته!!!

ویروس ابولا گاهگاهی به طور مرگباری بین انسانها و میمونها در آفریقا شایع میشه. این ویروس با ایجاد تب شدید و خونریزی بیمار رو از پا درمی آره و خیلی سریع گسترش پیدا میکنه!..

سایر پژوهشگرا معتقدن که ویروس ابولا از طریق حیوانات به انسان سرایت میکنه و معمولا در بدن جانوری زندگی میکنه که در قاره آفریقا سکونت داره!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اکثر افرادی که ابتلاشون به بیماری ابولا تاحالا تأیید شده اهل کشورهای آفریقایی بودن.تب خونریزی دهنده ی ابولا معمولا به صورت شیوع ناگهانی بروز میکنه و شیوع اون هم از یک بیمارستان یا درمانگاه آغاز میشه!

با وجودی که تعدادی از روستاهای استان در حال حاضر در قرنطینه به سر میبرن،اما هنوز کسایی اون بیرون هستن که به این بیماری مبتلا شده ان!!!

یوسفی با پوز خند و خشم میگه:

_که شمام لطف کردی دو تا شو اوردی انداختی تو دامن ما!!!

دکتر ادامه میده:

_متاسفانه چونکه این ویروس به هر شکلی که به بدن وارد بشه، بعد از ۲تا ۲۱روز علایمش ظاهر می شه ما مجبور شدیم تدابیر پزشکی و بهداشتی رو از حالا سفت و سخت اجرا کنیم و برای همین از حالا اعمال قرنطینه رو شروع کردیم!

_بارو کجاست؟

_توی اتاق مجاور داره زمایش میشه...فعلا ازمایش های شما مورد مشکوکی رو نشون ندادن!ولی ما نمیتونیم ریسک کنیم!همونطور که گفتم ماکسیمم تا ۲۱ روز طول میکشه تا علایم خودشون رو بروز بدن!برای همین...

هنوز حرف دکتر تموم نشده که سرو کله ی بارو پیدا میشه...

پرستاری که کنارشه میگه:

_ دکتر نتایج آزمایش ها افت تعداد گلبول های سفید و پلاکت ها و افزایش آنزیم های کبدی را نشون می دادن!!!

دکتر وحشتزده از جاش نیمخیز میشه...

_تو مطمئنی؟

_بله دکتر!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_خیله خب!زود تر قرنطینه رو اعمال کنید!در ضمن ایشون هم مشکوک به ابتلا هستن!سریعا لباس های مخصوص و بیارین!

پرستار سری به معنای فهمیدن تکون میده...گیج شدم..نمیدونم چه خبره...خدایا...اینجا داره چه اتفاقی میفته؟یوسفی میاد کنارم...

_مهتا...امیدوارم تو مبتلا نشی!نباید اینکارو با خودت میکردی!نباید!!!

با خشم کمی هلش میدم و میگم:

_برو بابا!

از کنارش رد میشم و میرم سمت بارووو...قبل از اینکه بهش نزدیک بشم دو تا سرباز سیاه پوست درشت جثه میان جلوم...لباس هاشون عجیبه...لباس و روپوش سبز رنگ...دستکش و پوتین های عجیب...ماسک پزشکی!!!وحشتزده در حالی که قلبم از تپش ایستاده نگاهشون میکنم....از دو طرف بازو های بارووو رو میگیرن...

بارووو با نگرانی چشم هاشو میبنده و اب دهنشو قورت میده...وحشتزده میگم:

_اینجا چه خبره!؟

دکتر خیلی خشک میگه:

_بارووو بیماره!

هنوز نمیفهمم داره چه اتفاقی میفته!هنوز مغزم هنگه...قفله...خوابه...تمام حواس پنجگانه ام رو از دست داده ام...حتی نفس کشیدن برام سخته...بارووو رو میبینم که لحظه به لحظه ازم دور تر میشه...و اینو هم میبینم که عمر خوشبختی منو اون خیلی کوتاه بود...کوتاه تر از برگ گل رز!!!!

مغزم قفل میشه...اشک جمع میشه توی چشمام...نفسم به شماره میفته...قلبم،احساسم،جانم از کف رفت....احساس میکنم همه چی داره بصورت صحنه اهسته اتفاق میفته...دورو برم پر میشه از صداهای مبهم و نامفهموم...صدای تپش های شمرده شمرده و مکث دار قلبم رو به وضوح میشنوم...صدای نفس نفس زدن های کوتاه و متوالی خودم میپیچه توی سرم...و بارووو....با هر قدمی که بر میداره یک قدم از خوشبختی دور میشم...یک قدم از عشق...از احساس....از زندگی!!!و هر قدم با صدای مهیب پتکی بر سرم فرود میاد...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

به خودم میام.....این باروئه! اینی که دارن میبرنش باروئه! نه به فکری که دکتر و یوسفی راجع بهم میکنن اهمیت میدم و نه به فاش شدن رابطه ی کوتاه و پنهانیم با بارو!

فریاد میکشم:

_نه...نـــــــــــه!!!!

تمام توانم رو جمع میکنم تو پاهای بی حس و سستم و میدوم سمتشون...دکتر سعی میکنه جلومو بگیره ولی نمیتونه...تمام نیرو و ته مانده های قدرت بدنیم در راستای رسیدن به بارو جمع شدن.....میدوم سمت دو تا غول تشنی که دارن بارووی منو ازم دور میکنن....به زور راهشونو سد میکنم و دوباره و اینبار بلند تر جیغ میکشم:

_گفتم نه!!!

ته حنجره ام،درست جایی که اصوات رو تولید میکنه خراشیده میشه....طعم خون رو ته حلقم حس میکنم....یکی از سرباز ها که با ماسک پزشکی نیمی از صورتشو پوشنده با لهجه ی غلیظش طوری که تشخیص کلمات از هم دشواره میگه:

_خانوم بورو کینار...نزدیک نشوو...

سرمو مثل دیوونه ها تکون میدم...گردنم به شدت رگ به رگ میشه...درست روی شاهرگ گردنم داغی ازار دهنده ای رو احساس میکنم.... در حالی که با سرازیر شدن اشک هام بشدت مبارزه میکنم با خشم می غرم:

_نه!!!نه!!!شما حق ندارین ببرینش!حق ندارین!

مثل ببر زخمی شده ام...خشمگین،درنده،خونخوار!!! !باید هر طور که شده بارو رو حفظ کنم...با چنگ و دندان هم که شده...مثل ماده ببر زخمی!!!!سرباز با اخم میگه:

_خانوم خطیرناک است...بوروو کینار!!!

بغضم میشکنه...دوباره سرمو تکون میدم و بازوی بارو رو از توی دست های دستکش پوشیده ی سرباز بیرون میکشم...به بازوش چنگ میزنم و محکم بین دست های بی جونم میگیرمش...

_نه!نمیذارم ببرینش!نه!!!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بارو با نگاه داغدار و غمناکش بهم نگاه میکنه....با صدایی که گویی از ته چاه بیرون میاد زمزمه میکنه:

_مهتا...خواهش میکنم برو کنار!بمن دست نزن!خطرناکه!خواهش میکنم!

_نه...نه...نه!!!!

سرمو مدام مثل دیوونه ها به طرفین تکون میدم...

_بارو تورو خدا...التماست میکنم....بارو...نذار ببرنت....نذار...

ملتمسانه نگاهش میکنم....اشک توی چشمای یشمی قشنگش حلقه زده...میدونم داره درد میکشه...تو نگاهش هزار حرف ناگفته است...پر از درد و رنجه...اینو نه تنها از نگاهش...از دست های مشت شده اش...از دندون های قفل شده اش،از رگ های بیرون زده ی کنار شقیقه اش هم میشه فهمید....برای اینکه اشکش سرازیر نشه مردانه سرش رو با کلافگی بالا میگیره و چشم هاشو میبنده....نگاهم میفته به مشت هایی که از زور فشار میلرزند...زبونم قفل میشه...هیچی نمیتونم بگم...درد داره..باروی من درد داره...ولی یه مرده...مثل همه ی مرد های درد دار دنیا...دردشو میریزه تو قلبش و لب باز نمیکنه...دم نمیزنه...میریزه تو خودش و از درون میشکنه...از درون میسوزه...کمرش خم میشه زیر بار دردی که داره...ولی بازم لب باز نمیکنه...خم به ابرو نمیاره...بغض گلومو خراش میده....احساس خفگی شدید میکنم....دیگه کاری ازمن بر نمیاد...از دستم رفت...عشقم،همه ی وجودم...باروی مظلوم و بیگناهم از دست رفت....

سرباز هلش میده...و به زبون خودشون چیزی میگه...

با تمام وجودم به این باور میرسم که دیگه واقعا کاری ازمن ساخته نیست...پشت سرشون پاهام سست میشن...زانو میزنم روی زمین خاکی و خاک رو با دست های بی جونم چنگ میزنم...اشک هام بی صدا روی گونه های تبدارم سر میخورن..زار میزنم....زجه میزنم....جیغ میکشم:

_خـــــــــــــــدا !!!!

***

ساعت هاست کنج چهار دیواری تنگ و تاریکم کز کردم و از تنهایی میلرزم...انقدر اشک ریختم که چشمام همه جارو تار میبینن...هر لحظه منتظرم بارو در اتاقمو بزنه و با اون فرم ارتشی و اسلحه اش بیاد داخل...با اون نگاه یشمی مظلومش نگاهم کنه...سرشو کج کنه و ازم خجالت

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بکشه...دوباره اشک هام با سرعت بیشتری جاری میشن...پشت پلکام تب کرده...توی گلوم به اندازه ی یه سیب درسته بغض جمع شده...کاش منم مریض بودم...کاش!اونوقت منم الان کنار بارو بودم...هر جا اون بود منم همونجا بودم...با اون میمردم...از یاد اوری کلمه مردن باز هم اشک هام سریع تر جاری میشن...

از جام بلند میشم...شروع میکنم به قدم زدن در طول اتاق...کلافه ام...از فکر کردن کلافه ام....سرم داره از هجوم افکار و درد ناشی از غصه ی دوری بارو منفجر میشه...
بارو...باروتی...چشم هامو میبندم...سعی میکنم لبخندشو مقابل چشم هام به تصویر بکشم...از یاد اوریش قلبم اتیش میگیره...اون لبخند پر از مهر... با اون چال های نه چندان عمیق گوشه ی لبش....اه خدا!این چه کاری بود با دل من کردی؟حتی یک روز از اغاز این رابطه نگذشته!!!حتی یک روز!!!

با صدای بلند جیغ میکشم:

_حتـــــــــــی یـــــه روز!!!!

دیوونه میشم...میزنه به سرم....خون به سرم هجوم میاره...دمای بدنم به سرعت بالا میره....همه چیز رو بهم میریزم...تمام وسایلم رو....کمدم رو...هر چی شکستنی توی اتاقه!ملحفه ی روی تخت رو میکشم و پرت میکنم گوشه ی اتاق....دوباره جیغ میکشم:

_حتـــــــــــــــی یـــــــــه رووووز!!!!

میز رو با همه ی دفتر دستک روش واژگون میکنم...وحشیانه هجوم میبرم سمت دوربین عکاسی....بدون اینکه فکر کنم دارم چکار میکنم دستمو میبرم بالا به قصد پرت کردنش....به قصد خورد کردنش...به قصد نابود کردنش...دستم ناخواسته میره روی دکمه ی حافظه اش...دوربین روشن میشه...

با دیدن عکس روی صفحه اش خشکم میزنه....یدفعه به خودم میام...با چشم هایی که از شدت هجوم اشک تار میبینن خیره میشم به صفحه ی دوربین...به چهره ی خندان بارو...به چشم های سرسبزش...به لبخند شیرینش...به...زانوهام سست میشن...از شدت نا توانی تا میشن....زانو میزنم کف اتاق...همچنان خیره شده ام به عکس های توی حافظه ی دوربینم...مسخ شده...مات و مبهوت....سینه ام رو چنگ میزنم...نمیتونم نفس بکشم...احساس خفگی شدید میکنم...با آرامش دوربین رو میذارم کنار پامو میبرم سمت پنجره و کره کره ی همیشه بسته اش...هجوم میبرم سمت

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پنجره...با خشم پنجه میکشم داخل پره های چوبی و با نفرت کنار میکشمش... انقدر محکم که دو تا از پره هاش کنده میشه...پنجره رو به سختی باز میکنم...تا کمر از پنجره خم میشم بیرون...نفس عمیق میکشم...هوای پر از گرد و غبار کمپ رو میشکم داخل ریه هام...ریه ام رو خراش میده ولی بهتر از احساس خفگیه چند لحظه پیشمه....چشم هامو میبندم...سرم رو میندازم پایین و شونه هام از فشار گریه ی بیصدایی که از قلبم نشات گرفته بالا و پایین میشن...عقب عقب تا تخت میرم...از پشت خودمو میندازم روی تخت و اشک توی چشم هام خشک میشه...

***

_الو مهتا بابا؟حالت خوبه دخترم؟کجایی؟

با صدای گرفته ای که بخاطر گریه ی چند دقیقه پیشم گرفته تر هم شده میگم:

_بله بابایی...من..من خوبم...

_چرا صدات گرفته بابایی؟نکنه مریض شدی دخترم؟

_نه بابا!من خوبم نگران نباشین!

_مهتا بابا...یه خبرایی شنیدم از تلوزیون...شنیدم یه مریضی شایع شده تو افریقا...

با یاد اوری بیماری و بارووو دوباره بغض میکنم...اشک تو چشمام جمع میشه...صدام میلرزه..

_بله بابا...من...

نمیتونم جلوی خودمو بگیرم...برای اینکه بابام نفهمه هیچی نمیگم..

_مهتا؟خوبی؟الو؟؟

_الو...

چشمامو رو هم فشار میدم....اه...گند زدم...لو رفتم..اون الویی که من گفتم گریه هم نمیکردم فکر میکرد دارم گریه میکنم!

_مهتا!؟داری گریه میکنی؟

صدای هق هقم رو خفه میکنم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_مهتا!؟

_بله بابا؟

_چرا گریه میکنی؟چی شده؟هان؟

_هیچی بابا...هیچی...

_مهتا!!!یه چیزی شده!من که میدونم...

_بابا بخدا چیزی نشده...

_پس این گریه...؟

_چیزی نیست...بخاطر...بخاطر...

اه...یه چیزی بگو دیگه...زود باش!!!!سریع یاد ماهان میفتم و میگم:

_بخاطر ماهانه!

_چی!؟ماهان چیزیش شه؟تو خبر داری از ماهان؟

اه...باز که گند زدی مهتا!!!

_نه بابا جان...چیز ی نشده چرا تو انقدر نفوس بد میزنی اخه؟هیچی نشده!ازش دلخورم...زنگ زدم پیغام گذاشتم جوابمو نداد...

_هی بابا...این که دفعه ی اول و دومش نیست!کار همیشه اشه...از اخرین باری که زنگ زده فکر کنم یه ماهی بگذره!!!

دلم میگیره از غصه و دردای بابای تنهام...اشک های بیشتری رو روی گونه های خیسم پذیرا میشم....ولی بی صدا!!!

_مهتا بابایی مطمئنی حالت خوبه؟

لبخند محوی میزنم و با انگشت شصتم اشک در حال چکیدن از چشم راستم رو پاک میکنم...

_اره بابای من!بخدا خوبه خوبم!

_مهتا برگرد بابا!جون بابایی برگرد...اونجا خطرناکه!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_اا..بابـــــــــا!!!واسه چی قسم میدی؟واسه چی؟فدای اون جونت بشم من،اخه نمیشه که!شغلمه!باید اینجا باشم!

_مهتا این مریضیه چیه...ابولا!این خیلی خطرناکه!اونجام شایع شده...تورو خدا لجبازی رو بذار کنار و برگرد...گور بابای کار!شغل کدومه دختر؟میخوای بخاطر کار جونت رو بخطر بندازی اخه!؟ببین هنوز خطای هوایی بسته نشده!تا قوانین قرنطینه رو شدید تر نکردن برگرد...تورو خدا برگرد مهتای بابا....میترسم جلوی رفت و امد مسافرتی رو هم بگیرن...

اه سوزناکی سینه ام رو به اتیش میکشه...کاش واقعا میشد برگردم...کاش این وابستگی لعنتی نبود!!!با بغض میگم:

_عزیزم نگران من نباش.برای من میتونن هواپیمای شخصی بفرستن!هیچ جای نگرانی نیست!خوب؟

بابا سکوت میکنه...دیگه حال و حوصله ندارم..تو حال خودم نیستم...از دور میبوسمش و تلفنو قطع میکنم...دروغگویی خوبی هستی مهتا!اگر خطوط هوائی بخاطر قرنطینه و بیماری بسته بشه،خودت میدونی که رئیس جمهورم که باشی کسی برات هواپیمای شخصی نمیفرسته!!!

اه میکشم و میشینم کف زمین...بیچاره بابا...بابای تنهای من...اگر منم برم چی؟اگه نتونم برگردم...بابام از اینی که هست تنها تر میشه...داغون میشه...ماهان لعنتی هم که نیست...کاش میشد برگردم پیشش...کاش میشد تنهاش نذارم...کاش...ولی مگه میشد؟مگه میشد بارووی مریض من اینجا تنها بمونه؟باز میرم تو فکر بارووی بیچاره ام...دوباره و دوباره اشک های لعنتیم بی اختیار روی گونه هام میچکن...

***

طبق معمول کز کرده ام گوشه ی اتاق و تو هپروت سیر میکنم که در میزنن...با صدایی که خودم هم به سختی میشنوم میگم:

_کیه؟

درباز میشه...وحشتزده نیمخیز میشم و خیره میشم به سرباز سیاه پوست پوشیده در لباس های ایمنی....این یکی فارسی بلد نیست...بمحض دیدن وحشت من دست هاشو به نشانه ی تسلیم بالا میاره و به انگلیسی میگه:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_نترسید...منو دکتر فرستاده...باید دنبالم بیاین...

سری تکون میدم و با وجود اینکه همچنان از حضورش توی این اتاق میترسم و مشکوکم از جام بلند میشم....

_دکتر گفتن لوازم شخصی و مورد نیازتون رو هم با خودتون بیارید!

دوباره وحشت وجودم رو فرا میگیره...وسایل مورد نیاز؟یعنی قراره جایی برم!؟در حالی که هم از شدت کنجکاوی و هم از نگرانی بیش از حد سر دردم شدت گرفته چند تکه لباس و لوازم شخصی و حوله و مسواکم را درون کوله پشتی ارتشی بزرگم میریزم....لپ تاپ و دوربینم رو برمیدارم و میرم سمت در....سرباز با تعجب میگه:

_اینا کافیه؟!

اینبار با وحشت بیشتری نگاهش میکنم...مگه قراره کجا برم و چه مدت طول بکشه که این وسایل کم باشن!؟

سرباز وقتی میبینه عکس العکلی نشون نمیدم با دست به طرف پله ها راهنماییم میکنه...بدون هیچ حرفی راه میفتم سمت راه پله...

محوطه ی باز و کویری کمپ رو تا خود مطب دکتر با اسکورت سرباز درشت اندام طی میکنم....در کمال وحشت و حیرت متوجه سیم خاردار های مرتفعی میشم که دور تا دور منطقه ی بیمارستان و مطب و حومه اش را در بر گرفته اند و هر گونه ارتباطش را با فضای خارج از خود قطع میکنند...پس این دو روز من تک و تنها توی اتاقم چه میکردم که نه سر و صدای نصب این تاسیسات رو شنیده بودم و نه اصلا از این ماجراها با خبر بودم!!!!

همینطور که رد میشم متوجه کانکس های متعددی میشم که دور تا دور گلخانه ی تبدیل به بیمارستان شده ی کمپ قرار دارند....سر باز مقابل حصار بلند فلزی و حصیری شکلِ مقابل محوطه ی بیمارستان می ایسته...به سرباز دیگری که با همان پوشش ملاحضه گرانه پشت حصار ایستاده خیره میشم...خدایا...اینجا چه خبره؟!

سرباز به زبان خودشان چیزی میگه و سرباز اونور حصار در رو باز میکنه...از در که رد میشیم دوباره در بسته میشه...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

یاد سریال مردگان متحرک می افتم!!!وحشت درونم رخنه میکنه...با شانه های افتاده و کمری خمیده از نا امیدی همراه با سرباز میرم سمت مطب....

کوله ام رو میندازم کنار در و با نگاهی منتظر خیره میشم تو چشمای دکتر...دو تا تیله ی روشن بی انتها و خالی از احساس...

دکتر به سرباز اشاره ای میکنه و سرباز سری تکون میده و در کسری از ثانیه مطب رو ترک میکنه...انگار فقط منتظر اجازه ی دکتر بود که از اینجا فرار کنه!!!

_خوب؟

دکتر همچنان سکوت کرده....دست به سینه و حق به جانب نگاهش میکنم...

_من منتظرم دکتر...

دکتر با نگرانی پدرانه ای بر اندازم میکنه...به جرات میتونم بگم از قبل شکسته تر به نظر میرسه...با انگشت اشاره عینکش رو روی بینیش به بالا هل میده و قدم زنان طول و عرض مطب کوچیک رو طی میکنه...

_ببین مهتا...نمیدونم تا چه حد در جریان خبر پخش بی رویه و کنترل نشده ی ویروس ابولا هستی...این ویروس هنوز نیومده نیمی از خاک این مرز و بوم رو تا پای مرگ کشونده...دولت های دیگه با جدیت خیلی بیشتر قوانین قرنطینه و تحریم رو تشدید کردن...حتی مسدود شدن خطوط هوایی هم همین دیروز اعلام شد!!

میدونستم!!!با خشم انگشت هامو مشت میکنم و می غرم:

_پس دیگه یکباره بگید ما باید اینجا بمیریم و خودتونو راحت کنید!

دکتر جدی و با اخم های ظریفش بدون اینکه نگاهم کنه میگه:

_حالا تو هر جور میخوای تعبیرش کن دختر...مهم اینه که ما همگی قرنطینه ایم....محکومیم به اینجا موندن...ولی...

کنجکاو نگاهش میکنم...

_ولی چی؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ببین مهتا اونروز من از تو ازمایش گرفتم...همه چیز کاملا طبیعی به نظر میرسید...ولی همونطور که گفتم ۲ تا ۲۱ روز ممکنه طول بکشه تا علائم بیماری بروز کنه...

سرم رو ناشیانه پایین میندازم و میگم:

_خب؟

_ما مجبوریم حتی افرادی که به ابتلا به این بیماری مشکوک هستن رو هم قرنطینه کنیم!!!

برای لحظه ای قلبم از حرکت می ایسته:

_چی!؟

_متاسفم مهتا!احضاریه اش اومده...از طرف سازمان بهداشت برای همه ی واحد ها احضاریه اومده....ما موظفیم اینکار رو انجام بدیم...حتی خودمون که مدام با بیمار ها در تماسیم باید با گروه مشکوک ها قرنطینه بشیم...این یعنی ارتباطمون به طور کل با دنیای بیرون از اینجا قطع میشه....باهامون بد رفتاری میشه...ممکنه هفته ها از گرسنگی و تشنگی و بی دارووبی زجر بکشیم...ولی دیگه چاره ای نیست!قانون قانونه!

از بیرون کمپ با ماشین های مخصوص برامون تجهیزات پزشکی و مایحتاج معاشمون رو میفرستن...ولی اگر یکی دو روز دیر و زود بشه کسی نیست که پیگیری کنه...تو رو صدا کردم بیای اینجا که از قبل بهت امادگی بروز هر پیشامد و اتفاقی رو داده باشم!!!

نمیگم از حرف های دکتر نترسیدم...نمیگم برام مهم نبود...نمیگم خودمو نباختم و مرگ رو جلوی چشم هام ندیدم...ولی اونقدر ها هم از شنیدنش شوکه نشدم!!!از وقتی به شیوع چنین بیماری مهلک و بی درمانی پی برده ام خودم رو قانع کرده ام که دیر یا زود میمیرم!!!پس زیاد شوکه نمیشم!!

_تمام افراد حاضر در کمپ طبق اخرین روابط و رفت و امد هاشون بررسی و ازمایش شدن...خیلی ها همون اوایل فرار رو بر قرار ترجیح دادن و رفتن...که الانم سرنوشتشون مشخص نیست...ولی از اون تعدادی هم که موندن بیشترشون به این بیماری مبتلا شده ان و توی قرنطینه هستن...بقیه هم مشکوک به ابتلان!!!

نمیدونم چرا...ولی انگار هنوز عمق فاجعه رو درک نکرده ام...یک بیماری مهلک و کشنده... قرنطینه... مرگ!!! نخیر... انگار بارووو با رفتنش به قرنطینه قلبم رو هم با خودش به قرنطینه

نگاه دانلود
www.negahdl.com

برده....احساسم رو هم برده...هیچ چیز حس نمیکنم.... نه از مرگی در تنهایی و بی کسی میهراسم و نه از فکر مردن در خاکی فرسنگ ها دور از مرز های وطن...

به تنها چیزی که فکر میکنم اینه:

_کاش منم بیمار شم!اونوقت میتونم برم به قسمتی که بارو توش زندانیه!!!

به خودم که میام مقابل یک راهروی بسیار طویل و کم نور با هوایی سرد و اشباع شده ایستاده ام...اولین چیزی که به ذهنم میرسه اینه:

_کاش با خودم لباس گرم اورده بودم!!!

دکتر درو باز میکنه...میرم داخل...پشت سرم میاد داخل و در رو میبنده...راهروی طویل پر از درهای فلزی رعب اوریه که معلوم نیست به روی چه چیز هایی باز میشن...

دکتر که گویی ذهنم رو خوانده همونطور که به جلو قدم بر میداره نجوا میکنه:

_این در ها هرکدوم به یک بخش باز میشن...هر بخش شامل ٦تا اتاق هست که توی هر اتاق ٤نفر قرنطینه میشن...ولی خوشبختانه تعداد مشکوک به ابتلاهای ما خیلی خیلی کمتر از تعداد مبتلا هاست....برای همین اکثر این بخش ها خالی از سکنه است....البته فعلا!!!

نفس حبس شده ام رو بیرون میدم...نا خودآگاه از نفس کشیدن داخل چنین هوای بسته ای احساس بیماری میکنم!!!اینجا اگر کسی احتمال بیمار شدنش ۰ هم باشه با تمام این تلقین ها و هوای بسته و خفه ی اینجا ۱۰۰درصد مبتلا میشه...

اه میکشم و غممگین تر از قبل دنبال دکتر میرم...

_میبرمت به بخشی که اکثرا خانم ها توش باشن...

_دکتر!!!

مکث میکنه...می ایسته و برمیگرده سمتم...

_من ترجیح میدم فعلا تنها باشم!!!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دکتر چند ثانیه موشکافانه نگاهم میکنه و بعد سری تکون میده...در یکی از بخش ها رو برام باز میکنه....میرم داخل...حتی شبیه بیمارستان هم نیست...شبیه یه مسافر خونه ی کهنه و قدیمی و البته جن زده است!!!

_اگر چیزی نیاز داشتی من توی اخرین بخشم...اخر همین راهرو در سمت چپ !

سری تکون میدم و دکترمنو با خودم تنها میذاره...اه عمیقی میکشم و به صدای برخورد پاشنه ی پوتین هام با کف سرامیکی اتاق گوش میسپرم...

اتاق ها تقریبا میتونم بگم خالین...فقط مثل سلولک های توی زندان چهار تخت فلزی در چهار گوشه ی اتاق دهن کجی میکنن....

اتاق ها هیچ پنجره یا نور گیری ندارن و فقط با دستگاه تهویه ی کوچیکی که در کنار در ورودی و بالای چهارچوب نصب شده تخلیه ی هوا میشن!!!

بدون هیچ احساس عجیبی میرم سمت یکی از تخت ها...عجیبه...دیگه حتی درگیر بیماری عجیب وسواس همیشگی ام هم نیستم....هرچند ملحفه ها از تمیزی برق میزنن که این در چنین مکانی تنها میتونه یک سر منشا داشته باشه و اون هم مقید بودن دکتر به تمام قوانینه!

کوله پشتیمو میندازم کنار تخت...لپ تاپ و دوربینم رو روی زمین میذارم و هلشون میدم زیر پایه های فلزی تخت و دراز میکشم...دست هامو میذارم زیر سرم و خیره میشم به سقف گچی و سفید اتاق....

***

توی تمام بخش ها سرک میکشم...هیچ خبری نیست...صدا از انتهایی ترین قسمت راهرو به گوش میرسه...دستی توی موهای فرفریم میندازم و با کش پشت سرم جمعشون میکنم...شالم رو دور کتف هام میپیچم و از سرما توی خودم فرو میرم...دلیل این سرما رو نمیفهمم!مگه اینجا سردخونه است؟

از فکرش هم تا مغز استخوانم سوزش عمیقی حس میکنم....به خودم میلرزم...سردخونه....از حالا مارو تو سردخونه حبس کردن!!!

میرسم به ته راهرو....۵در فلزی بازه....و این یعنی ۵ بخشِ پُر!!!و این یعنی بالغ بر ۱۲۰ نفر جمعیت!!!یادمه دکتر گفت تعدادمون زیاد نیست!!!؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

وارد یکی از بخش ها میشم....اخرین بخش سمت چپ !صدای جر و بحثی میشنوم...احساس میکنم موضوع بحث خودمم...چون اوایی شبیه اوای اسمم از میان صداها و اصوات نامعلومی که در سالن خالی پیچیده اند میشنوم...لبخند بی رمقی میزنم...جر و بحث بین دکتر و یوسفیه!!! تنها ایرانی های کمپ !!!خوش بحال پریسا که قبل از بسته شدن خطوط هوایی فرار کرد!!!

به محض دیدن من ساکت میشن...در سکوت مطلق ناگهانی فضای اتاق چند قدم شمرده و آرام به جلو بر میدارم...صدای خسته اش اینبار نامم را خالی از هرگونه تحقیر و تمسخر صدا میزنه...

_مهتا!

بی تفاوت نگاهش میکنم...چهره ی خسته اش نشان از بی خوابی های متوالی میده...چشم های گود افتاده اش...گونه های ملتهبش،ریش های بلند و اصلاح نشده اش!!!

_به خودت بد کردی دختر!همون روزای اول باید مثل خانم قائمی برمیگشتی ایران!!!خودتو نابود کردی....با دست خودت خودتو کشتی!

چند قدم بهم نزدیک میشه...

_چقدر بهت گفتم نکن...اینجا جای بی گدار به اب زدن نیست...اینجا جای بی ملاحظگی کردن نیست...اینجا جای بی احتیاطی و سرکشی کردن از قوانین نیست!!!چقدر گفتم مهتا...چقدر؟!

در کمال تعجب صداش درد داره...یه درد بزرگ....یه درد محسوس....بدون هیچ حرفی سرم رو پایین میندازم...

_خودت کردی مهتا!!!خودت کردی و اشتباه کردی....به قیمت از دست دادن جونت تموم شد...خودتو با دستای خودت کشتی مهتا!

اخم در هم کشید و زیر لب چیزی زمزمه کرد که اخم هایش را بیشتر در هم کشید...نفهمیدم....شاید هم فهمیدم و خودم رو به نفهمی زدم....

اخم میکنم و بی اعتنا به سرزنش هایش به طرف دکتر میرم...خسته ام...فرسوده ام....داغونم!!!دیگه ظرفیت شنیدن سرزنش های همیشگی یوسفی رو ندارم!!!

یوسفی با دیدن بی اعتناییم کلافه اه میکشه و بلافاصله اتاق رو ترک میکنه...سرم رو بالا میگیرم و به دکتر خیره میشم...نشسته لبه ی تخت فلزی و دست هاش رو توی موهای جو گندمی پرپشتش

نگاه دانلود
www.negahdl.com

فرو برده....حال و روز دکتر از هیچکدوم ما بهتر که نیست بلکه از همه ی ما وخیم تره...از همه ی ما داغون تر و شکسته تره...میتونم ببینم که کمرش زیر بار سنگین اینهمه مسئولیت و عذاب وجدان خورد و خمیر شده....

_دکتر...؟

تکانی به خودش میده و سرش رو به سختی بالا میگیره....اخم روی ابروهاش ماسیده....

_من...من یه خواهشی دارم...

منتظر نگاهم میکنه...

***

پلک هامو محکم روی هم فشار میدم...چند قطره اشک سرازیر میشه روی گونه هام...توی چشماش خیره میشم... چشمایی که برق اشکی که توش جمع شده از پشت شیشه ی قطور به سختی دیده میشه! نمیتونم....طاقت دیدن این حال و روزشو ندارم.... طاقت غصه خوردنشو ندارم...طاقت شکستنش رو ندارم....سرفه میکنه....چند قطره خون میپاشه روی لباسش... گریه ام شدت میگیره...با صدای بلند هق هق میکنم...

_گریه نکن....همه چی درست میشه...گریه نکن!!!

_هنوز هیچ خبری نیست...هنوز حتی کوچکترین پیشرفتی هم گزارش نشده!!!

_نگران نباش درست میشه...بهت قول میدم...تو فقط گریه نکن!

یکی از دستامو میذارم روی شیشه...با اونیکی دستم چنگ میزنم به قلبم...دیگه نمیتونم!!!

_مهتا....

بدون هیچ عکس العملی همچنان نگاهش میکنم...

_تو چرا اینشکلی شدی!؟

پوز خند میزنم...تلخ مثل قهوه... درد ناک مثل کبودی های بعد از کتک خوردن!

_چیه؟زشت شدم؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نگاهش سوزناک میشه...سرش رو به طرفین تکون میده....دردمند لبخند میزنه...لبخندی که اشک های حبس شده در نگاه یشمی رنگش رو بیشتر به معرض نمایش میذاره!!!باروووی من لبخند میزنه...لبخندی به خشونت جنگ...به تلخی زهر!

_نه!

دوباره و اینبار تلخ تر از بار قبل میخندم:

_دلت برام تنگ شده؟

هق هق امونم رو میبره و اخر جمله ام با صدای گریه ام تداخل پیدا میکنه....سرم رو روی شیشه تکیه میدم و قبل از اینکه جواب سوال قبلیمو بگیرم میگم:

_بارووو کاش منم ابتلا میشدم!!!

اخم میکنه...نا توان تر از اونیه که بخواد حرص بخوره...فقط اخم میکنه...صدای خش دارش به سختی شنیده میشه...

_دیگه این حرفو نزن مهتا!فهمیدی؟دیگه این حرفو نزن!!!

تب داره...صورتش سرخ سرخه...عرق از سر و روش میچکه...نفس نفس میزنه...صدای خس خس ریه ی بیمارشو از پشت تلفن میشنوم....

با دیدن خونی که از بینیش سرازیر شده وحشت زده میچسبم به شیشه...مشتمو میکوبم به شیشه...مثل مرغ سرکنده شده ام...ناتوان...پریشون...داغون!!! با عجز اسمش رو صدا میزنم...

_بارووو!!!!

دستش میره سمت بینیش...انگشت های خونیشو ازم پنهون میکنه...

_چیزی نیست...اینجا خیلی گرمه...احتمالا بخاطر اونه...

از نگاه کردن به چشم هام فرار میکنه...خجالتزده سرشو میندازه پایین...حتی تو این وضعیت هم نمیخواد منو با گفتن جمله ی من بیمار هستم ازار بده... انقدر که حتی دلیل خونریزی بینیش رو هم گرمای داخل اتاقک میدونه...

***

نگاه دانلود
www.negahdl.com

به در اتاق که میرسم اروم در میزنم....گوشم رو به در میچسبونم...هیچ صدایی از داخل اتاق به گوش نمیرسه...

آروم دستگیره ی در رو پایین میکشم...در روی پاشنه میچرخه....یوسفی دراز کشیده روی تخت و دستش روی پیشونیشه...پس دکتر کجاست؟باید حتما ببینمش!!!باید وضعیت بارو رو بهش گزارش کنم!!!

_بـــــــه بـــــــــــــه!!!!مهتا خانوم....بیا تو عزیزم....

از جام میپرم و تو دلم با نفرت میگم:

_عزیزم و زهر مار!!!

_چرا انقدر اخمویی تو همیشه!؟هان؟!

فقط خودم رو به زور کنترل میکنم که در جوابش چیزی نگم!!!در رو کامل باز میکنم و میرم داخل....

_خوب کردی اومدی...بیا بشین اینجا...اتفاقا خودمم باهات حرف داشتم مهتا...خیلی وقته میخوام یه چیزیو بهت بگم ولی...نمیدونم...یعنی... چطوری بگم....

با دست به تخت روبه روی تخت خودش اشاره میکنه....پوزخند میزنم:

_میشه بپرسم از کی تاحالا انقدر باهم خودمونی شدیم که شما منو به اسم کوچیکم صدا میزنید اقای یوسفی!؟

به وضوح میبینم که وا میره...با دهن نیمه باز خیره میشه بهم...میدونم که انتظارشو اصلا نداشته!!!

_من...من...

_شما چی!؟

_ببینید خانوم زارعی من...خوب...

منتظر نگاهش میکنم....

_گفتنش خوب برام خیلی سخته...مخصوصا تو این شرایط...در حال حاضر اوضاع کمپ خیلی ریخته بهم و خوب...خودتون میدونید دیگه...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

حوصله ام از طفره رفتناش سر میره...حتی حدث هم نمیتونم بزنم که چی میخواد بگه...فقط سنگینی نگاهش رو روی خودم حس میکنم و حالت عجیب نگاهش معذبم میکنه....

_ببینید اقای یوسفی...من وقتی برای اینکه منتظر باشم تا شاید شما یادتون بیاد بامن چکار دارین ندارم!!!من برای موضوع مهمتری اومدم اینجا!

کمی مکث میکنم...چیزی نمیگه...فقط با همون حالت خاص عجیبش نگاهم میکنه...

_از دکتر خبر ندارید!؟باید در باره ی یه موضوع مهمی باهاش حتما صحبت کنم...اخه باروو...

یدفعه رنگ نگاهش از این رو به اون رو میشه...جلوی چشم هاشو خون میگیره...

_تو رفته بودی اونجا؟

پوزخند میزنم...

_پرسیدم تو رفته بودی اونجا!؟!!

_رفتم...ولی اجازه ی ورود داشتم!

حالا نوبت اونه که بهم پوزخند که نه،زهر خند بزنه:

_آفرین!!!دکتر وظیفه اشو خوب انجام داده!تورو با دستای خودش فرستاده وسط استخر تمساحا!!!هر چند خوب حقم داره!!!کسی نمیتونه از پس توی کله شق بر بیاد!!!

صدامو میبرم بالا و میگم:

_ببینید جناب یوسفی!من باید دکتر رو ببینم!!!این خیلی برام مهمه که...

یوسفی با اخم های در هم میان حرفم میگه:

_چند بار بگم مهتا؟تو نباید بری به اون خراب شده!نباید!!!

درست رو به روش می ایستم.با نفرت خیره میشم تو چشماش...

_تو کسی نیستی که بخوای بمن امر و نهی کنی میفهمی؟؟؟به تو هیچ ربطی نداره من چیکار میکنم!!!

_مهتا...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_آقای یوسفی!!!!من دختر خاله ات نیستم!!!دکتر کجاست؟

_بس کن!صداتو بیار پایین!داری نظر بخش های کناری رو هم به اینجا جلب میکنی!!!

_من با دکتر کار دارم!میفهمین؟فقط بگین اون کجاست؟

_بمن بگو بهش میگم...رفته آزمایشگاه!الان دستش بنده!

_ازمایشگاه کجاست؟

_خانوم زارعی مثل اینکه شما حرف تو کله ات نمیره؟رات نمیده!گفتم دستش...

صدامو بار دیگه و اینبار با وقاحت بیشتر بالا میبرم،دیگه برام مهم نیست...دیگه هیچی برام مهم نیست!فقط بارووو مهمه...بارووو واین بیماری ای که داره ذره ذره از پا درش میاره و برای کسی ذره ای اهمیت نداره!!!صدامو میندازم سرم و بهش میتوپم:

_اونش به خودم مربوطه که راهم میده یا نمیده!!توام دیگه دست از این دلقک بازیا بردار و بگو این ازمایشگاه کوفتی کدوم گوریه!؟

از صراحت یا بهتره بگم وقاحت کلامم حیرت زده و شرمنده میشم...خودم هم تعجب کرده ام...من...مهتا زارعی؟با مردی که نزدیک ۱۰سال از خودم بزرگتره اینطور حرف میزنم!؟وای مهتا...چه به روزت اومده!؟

به غرورش بر میخوره...رگ گردنش متورم میشه...خون جلوی چشم هاشو میگیره....از جاش نیمخیز میشه و هجوم میاره سمتم!دستشو با خشم میاره بالا و میگیره جلوی سرم...طوری فریاد میزنه که تن و بدن منم همراه با در و پنجره ها میلرزه...

_تو کی هستی که با من اینطور حرف میزنی!؟هان!؟کی هستی؟چهار دفعه توی روت خندیده ام اینطوری برام دست گرفتی؟هان!؟تو اصلا چی هستی که به خودت جرات میدی با من اینطور صحبت کنی؟

حتی نگاهش هم نمیکنم...اینبار حق با اونه....به نقطه ای نامعلوم خیره میشم...صدای نفس های خشمگین و برافروخته اش نظرم رو جلب میکنه....طوری که انگار ناگهان به خودش اومده باشه عقب میکشه...بهم پشت میکنه و به دیوار سفید رو به روش خیره میشه...دست هاشو با کلافگی توی موهای ژولیده اش فرو میبره و با بی تابی نفس عمیقی میکشه...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

در حالی که هنوز سعی میکنه موضعش رو حفظ کنه برمیگرده سمتم و اینبار با لحن آروم تری میگه:

_توی این کله ی پوکت هیچی نیست!تو یه احمقی مهتا!!!یه احمق!!!این بیماری مسریه!کشنده ست!!! احمق اگه ویروسی بشی کارت ساخته است!!!میفهمی!؟میفهمـــــــــــی !؟

خم به ابرو نمیارم از فریاد های تکان دهنده اش...به اشکی که توی چشمای هر دومون جمع شده هم توجهی نمیکنم...دلمو میزنم به دریا...فریاد میکشم:

_من دوسش دارم!!!میفهمـــــــــــی!؟دوسش دارم!!!

خشکش میزنه...حالت نگاهش ترسناک میشه...اشک خشک میشه توی چشمای روشن گرد شده و از حدقه بیرون زده اش...

_چ...چی؟تو چی گفتی!؟

_همین که شنیدی!من عاشقشم!

_نه!!!نه...نه...

چند قدم عقب میره و سرشو به اینطرف و اونطرف تکون میده..وحشتزده فقط نگاهش میکنم...اشکام سرازیر میشن...

می ایسته...سرشو میگیره بالا و تو چشمام خیره میشه...با دستش عصبی موهاشو چنگ میزنه و زمزمه وار میگه:

_اون...اون سیاه پوسته!!!

ضربه ی اخر رو میزنه...اونم با جمله ای که مثل اوار رو سرم خراب میشه!!!جاری شدن اشکام شدت میگیره...صدام میلرزه...با نفرت سوزاننده ای میرم جلوش...با فاصله ی کمی خیره میشم تو صورت نفرت انگیزش...دندونام رو از شدت خشم و نفرت فشار میدم بهم...خودم میتونم بفهمم که مثل ببر زخمی ترسناک و خطرناک شده ام!!!

یوسف از جاش تکون نمیخوره...همونطور زل میزنه بهم...با دندونای رو هم فشرده میگم:

_ازت متنفرم!!!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مشت هامو بیشترتو هم فرو میکنم...ناخن هام پوست کف دستم رو خراش میدن....مشت هامو بالا میبرم و محکم چند بار میکوبم روی سینه اش و همزمان اشک هام سرازیر میشن....با صدای بلند تری طوری جیغ میکشم که هنجره ام خراشیده میشه:

_ازت متنفـــــــــــرم!!!!متنفرا!! متنفـــــــــــــــــــــــــر !!!!!

یدفعه نمیفهمم چی میشه...چشمام بسته میشن...سرم داغ میشه...گونه ام اتیش میگیره....طعم شور اشک رو توی دهنم حس میکنم...به سمتم حجوم میاره...بازو هام رو محکم میگیره و بلندم میکنه....محکم دستامو میذارم روی سینه اش و با تمام قدرت هلش میدم...از پشت محکم میخوره به دیوار...وحشتزده و گیج از کاری که کرده خیره میشم بهش....نفس نفس میزنم....پشت دستمو محکم و با نفرت میکشم روی پیشونیم... دستم از خون تازه ی روی پیشونیم داغ میشه....حالت تهوع بهم دست میده...چهار ستون بدنم میلرزه...از خشم...از نفرت..از ترس... نمیدونم... فقط میدونم مثل یه اژدهای خشمگین میتونم تمام اطرافمو همراه با این مرد به اتیش بکشم!!!

یوسف با حیرت و نا باوری نگاهم میکنه...جیغ میکشم:

_حالم ازت بهم میخوره!میفهمی؟حالم ازت بهم میخوره عوضی!!!!

دنبالم چند قدم جلو میاد...

_مهتا...

در حالی که بی اختیار هق هق میکنم بسرعت میرم سمت در...قبل از اینکه خارج بشم بدون اینکه نگاهش کنم میگم:

_برات متاسفم!!!

به دکتر که با دقت زخم نسبتا عمیق روی پیشونیم رو ضد عفونی میکنه خیره شده ام....اخم هام در هم میره از شدت درد و سوزش عمیقی که بر اثر فشار و نفوذ الکل به درون زخمم ایجاد شده... بوی الکل و مواد ضد عفونی فضای اتاق دکتر رو در بر گرفته...

دکتر نگاهم نمیکنه...مشغول بریدن بانداژ با صدای آرومی میگه:

_هنوز نمیخوای بگی چی شده؟

سکوت میکنم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_صدای داد و هوارتون تا ۳ -٤ تا بخش اونور ترم رسیده...

اینبار خجالت زده گوشه ی لبم رو به دندون میگیرم....

_اون این بلا رو سرت آورد؟

آب دهنم رو به سختی و با صدا قورت میدم و باز هم سکوت میکنم...

_هلت داد؟

سرم رو آروم به معنای نه به طرفین تکون میدم....

_پس چی؟

باز هم سکوت میکنم...

سرش رو بالا میگیره و دستش رو میذاره زیر چونه ام...سرم رو به سمت بالا هل میده و بانداژ رو به دقت روی زخم فشار میده...دوباره اخم هام از شدت درد در هم میره و لب پایینم رو به دندون میگیرم...

وقتی کارش با زخمم تموم میشه همونطور که سرم رو بالا گرفته و دستش زیر چونه امه میگه:

_مهتا بمن بگو چی شده!

زیر نگاه پر نفوذش تاب نمیارم...

_دعوامون شد...عصبانی بودم...عقب عقب رفتم،پام گیر کرد به پایه ی تخت و افتادم...سرم خورد به لبه ی تخت و...

دکتر عجیب و مشکوک نگاهم میکنه....لبخند نمیزنه ولی گوشه های چشم های سالخورده اش چروک میفته...

_مطمئنی؟

اه...لعنتی...بزرگترین جاعلان و کلاه برداران هم نمیتونستن زیر این نگاه خیره تاب بیارن!!من دروغگوی خوبی نبوده ام!هیچوقت!

_متاسفم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چونه ام رو از دستش بیرون میکشم و سرم رو میندازم پایین...

_بخاطر زخمی شدن پیشونیت ازم عذرخواهی میکنی؟

اشک به چشم هام هجوم میارن...حالم از خودم بهم میخوره...بخاطر نا توانیم...بخاطر عجزم...بخاطر اشک های لعنتیم که همیشه دم مشکه...بخاطر استحکام و استقلالی که ندارم...بخاطر احساس احتیاجی که به کمک یه نفر دارم...حالا فرقی نداره اون یه نفر کیه...لب های یخ زده ام رو از شدت حرص روی هم فشار میدم....دکتر همچنان منتظر نگاهم میکنه...بخاطر چی متاسفم؟بخاطر دروغم؟بخاطر زخمی شدنم؟

سرم رو به معنای نه تکون میدم و با بغض میگم:

_بخاطر همه چی...

دکتر اه میکشه...دستش رو روی بازوم میذاره و میگه:

_تقصیر تو نیست مهتا!!!!هیچی تقصیر تو نیست!

بینی ام رو با صدای فرت بالا میکشم و پشت دستم رو روی گونه ی خشکم میکشم...بغض دردناک توی گلوم امونم رو بریده...سرم رو میندازم پایین...صدام میلرزه...خودم هم...

_چرا...تقصیر منه...همه چی تقصیر منه!

اه میکشم....سوزناک تر از زخم روی پیشونیم...دردناک تر از ضربه ای که خورده...و غلیظ تراز خونی که ازش ریخته....تقصیر منه!مرگ صد ها نفر از افراد کمپ تقصیر منه...مرگ اون دو تا بچه ی معصوم تقصیر منه...انتقال ویروس به این کمپ تقصیر منه...بیمار شدن باروو...حبس شدنش...حبس شدن دکتر و یوسفی و بقیه...همه و همه تقصیر منه!من!!

دکتر با غصه نگاهم میکنه...حالت نگاهش نگرانه...

_مهتا ویروس خیلی قبل تر از اومدن اون دوتا بچه به کمپ رایج شده بود...

با یاد آوردی دوباره ی دو کودک معصومی که چند روز پیش خبر مرگشان بر اثر بیماری را شنیده بودم بغضم بزرگتر میشه...

_تو مقصر نیستی مهتا!دست از این خودخوری بردار!!!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سرم رو بالا میگیرم و خیره میشم تو نگاه خسته و پیرش...دوباره زیر لب زمزمه میکنم:

_تقصیر منه!

اه میکشم و سعی میکنم با اخم کردن از دردی که توی پیشونیم پیچیده خلاص شم...بسه...دیگه بسه...

یاد بارو میفتم...باروی بیچاره که بخاطر اشتباه من داره با مرگ دست و پنجه نرم میکنه... بارو داره از دستم میره...دکتر باید بدونه!

_دکتر؟بارو....بارو حالش خوب نیست...فکر میکنم وضعیتش وخیمه...

دکتر با شنیدن اسم بارو لحظه ای بدون هیچ حسی نگاهم میکنه...انگار داره توی نگاهم دنبال چیزی میگرده...کنکاش به پایان میرسه...اخم های پرپشت خاکستری رنگش رو میکشه توی هم...

_مهتا؟

نگران نگاهش میکنم...چیزی هست که من ازش بی خبرم؟لرزان جواب میدم:

_بله؟

مکث میکنه...دو دلیل میتونه داشته باشه...یا حرفی که میخواد بهم بزنه گفتنش سخته یا...یا انقدر طولانی و مهمه که داره برای تفهیم کردنش دنبال جمله سازی صحیحی میگرده....

_مهتا تو فکر کردی میخوای با بقیه ی زندگیت چیکار کنی؟اصلا وقتی با اون سرباز وقت میگذروندی یه ذره راجع به این فکرکردی که چطور میخوای باقیه عمرت رو با یه سرباز سیاه پوست بگذرونی!؟هان؟دختر تو نمیخوای برگردی به کشورت؟ یادت رفته برای چی اومدی اینجا؟نزدیک یکماه دیگه جشنواره است!!دیگه نمیخوای توش شرکت کنی؟

سکوت میکنم...سعی میکنم دور از تعصباتم به حرف های دکتر فکر کنم...بیشتر که فکر میکنم میبینم راست میگه... حق با دکتره...من اصلا حواسم به جشنواره نبود...هدف اصلیم رو به کل فراموش کرده بودم...

با بی قیدی و لجاجت تمام سری تکون میدم و میگم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_برای من اون جشنواره پشیزی ارزش نداره وقتی اینجا...

ناگهانی سکوت میکنم..وقتی اینجا چی؟حرفی برای گفتن ندارم!اون جشنواره حقیقتا برای من ارزشمنده!!از هر چیزی ارزشمند تر!از طریق اون جشنواره شاید بشه کمکی به این تیره روزان بدبخت کرد!!!

دکتر با بهره گیری از سکوت نابه جا و ناگهانیم میگه:

_وای مهتا!وای!نمیدونم چی باید بهت بگم!چطور نمیفهمی؟چطور متوجه نیستی!؟تو میخوای باقی عمرت رو مثل مادر بدبخت این سرباز اینجا بگذرونی؟

به مادر بارو فکر میکنم...زن بیچاره ای که دلش اینجا گیر کرد و دین و ایمانش را باخت...و با کشور و وطنش برای همیشه وداع گفت و زنانه برای حفظ جان پسر تیره پوستش جنگیدو رفت...پسر سیاه پوستی با دو دشت سرسبز وسیعِ جای گرفته در بالا ترین نقطه صورت دوست داشتنیش!!!

_میخوای بچه ات یه بدبختی بشه مثل این پسر!؟ هاان!؟این انتخاب توئه!؟عاقل باش مهتا!به پدرت فکر کن!اون تنهاست!فقط تورو داره!برات ارزوها داره!خوشبختیت رو میخواد!

بابام...بابای بیچاره ام...بابای تنهام...بابایی که همه چیزش رو فدای اسایش منو ماهان کرد...ماهان...ماهان لعنتی... پسری که همه چیزش را فدای اهداف خودخواهانه اش کرد...حتی منو بابا رو!!!اه میکشم...در این روز های تاول زده ی دردناک فقط گاهی یاد مادر دوست داشتنیم ارامشی هرچند کوتاه مدت ولی چاره ساز نصیبم میکنه...مادری که بی رحمانه با بی رحمی روزگار از ما گرفته شد....مادری که وقتی رفت همه ی ما تنها شدیم...با همه ی بودن های سه نفره مان...ولی باز هم تنها شدیم!چه فرقی داشت که ماهان ایتالیا بود و من افریقا؟چه فرقی داشت بابا ایران بود و تنها؟ وقتی قلب مادر نتپه همه ی ما چه دور و چه نزدیک تنهاییم...تنها تر از همیشه...مامان...کمکم کن...تنهام...بدجوری تنهام...اینجا گیر کردم...نه تنها قلب و روحم توی سالن قرنطینه ی کناری حبسه،بلکه جسم مشکوک به ابتلای بدبختم هم توی این سردخونه ی بی انتها گیر افتاده!!!کمکم کن مامان...کمکم کن!!!بغضی که به گلوم چنگ انداخته رو اینبار نه چون مادری که با لبخند کودکش را لوس میکند، بلکه همچون پدری سخت گیر و جدی که گاهی با اخم هایش به او میفهماند لوس بازی و گریه بس است فرو میخورم...و اینبار اشک نرسیده به پشت پلک های پر حرارتم خشک میشه....

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بدون اینکه جوابی برای حرف های کاملا منطقی دکتر داشته باشم برای اینکه ادامه ی حرف هاش پتک نباشه بر سرم بی مقدمه و بدون هیچ جوابی بلند میشم و میرم سمت در... بلافاصله و بسرعت از اتاق خارج میشم....میدوم سمت اتاقم...تقریبا خودم رو پرت میکنم داخل...درو محکم میبندم و از داخل قفل میکنم...حرف هاش بدجوری منو برده تو فکر...انگار تازه چشم هام به روی حقایق باز شده...انگار تازه دارم همه چیز رو اونطوری که واقعا هست میبینم!!!

شروع میکنم به حرف زدن با خودم...مهتا!؟تو واقعا میخوای با زندگیت چیکار کنی!؟باروو..این پسر تنهاست...توی یه کمپ سربازه!اونم تو دور افتاده ترین نقطه ی دنیا!میخوای باهاش چیکار کنی؟صدایی در سرم سمجانه برای توجیه کردنم دست و پا میزنه:

_با خودم میبرمش ایران!!!اونجا از تمام بدبختی های این کشور راحت میشه!!!در کنار هم خوشحال زندگیمونو میکنیم!!!

میخندم...هه!!!با خودت ببریش ایران!؟چطوری؟دیدگاه ایرانی ها نسبت به این مرد چیه؟اونا تا بحال یه سیاه پوست افریقایی رو تو خیابون ندیده اند!!!براشون عجیبه!ممکنه اذیتش کنن!

_ولی من دوستش دارم....عاشقشم!!!چطور میتونم بهش پشت کنم...چطور میتونم خودمو ازش جدا کنم!!؟

اه مهتا....چرا همیشه دور از واقعیت ها سیر میکنی!اره!این حقیقت محضه!تو نژاد پرست نیستی!برای تو تضاد رنگ ها اهمیتی نداره!تو عاشق این مردی...

ولی بقیه ی ادم ها چی؟چشم هات رو باز کن!باروو تو جامعه ی نژاد پرستی مثل جامعه ی تو یه وصله ی خیلی ناجوره!ازار میبینه!حقش ضایع میشه!لا اقل اینجا بین همنوعانشه!

اصلا گیریم که اونجا بعد از یه مدت قبولش کردن...چطور میخواد زندگی کنه!؟پسری که تمام عمرش رو اسلحه دست گرفته و تو میدون جنگ بوده...پسری که هیچ الفبایی جز الفبای مرگ و زندگی بلد نیست...چطور میخواد زندگیش رو بگذرونه!؟با کدوم کار!؟با کدوم در امد!؟

اشک تو چشمام جمع میشه...قلبم فشرده میشه از تمام حقایقی که یکباره و یکجا بهش هجوم اوردن...با عجز رو به سقف اتاقم اشک میریزم....خدایا...چیکار کنم؟چیکار؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چند دقیقه ای به فکر فرو میرم...اصلا شاید این عشق نباشه...شاید این عشق نیست...شاید هوسه... شاید... چمیدونم...مگه بارووِ چی داره که این احساس...این وابستگی...این تپش قلب از روی هوس باشه؟چی به جز یک جفت یشمیِ سرسبز که منو به عالم خواب و رویا فرو میبرن!؟

کلافه سرم رو توی بالشی که روکشش بوی قوی مواد شوینده میده فرو میبرم و پلک هامو محکم روی هم فشار میدم...با خودم اتمام حجت میکنم...سخته ولی ممکنه!تصمیمم رو میگیرم... باید برم...

فقط تا وقتی درمان این بیماری کشف بشه و از سلامتی بارووِ مطمئن بشم میمونم و بعد بی خبر برمیگردم...اینطوری برای هردومون بهتره!

طبق معمول روی تخت فلزی دراز کشیده ام و دست هامو زدم زیر سرم و به سقف گچی خیره شده ام که با صدای زنگ موبایل به خودم میام...کمرم رو تا جایی که میشه از روی تخت خم میکنم و دستم رو دراز میکنم سمت کوله پشتیم...موبایلمو برمیدارم و به شمار ی ناشناس روی صفحه اش باپیش شماره ی عجیب غریبش خیره میشم...

_بله؟

با کمی تاخیر:

_مهتا؟

نفسم از شنیدن صدا حبس میشه...تمام بدنم شروع میکنه به لرزیدن...اب دهنم رو به سختی قورت میدم...

_الو؟مهتا!؟

با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میاد زمزمه میکنم:

_ماهان...؟!

صدام میلرزه...انقدر زیاد که کلمات طوری ادا میشن که انگار از دستگاه کاغذ خورد کن بیرون امده اند...

_مهتا حالت خوبه؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با کمی مکث :

_ممنون...

سردم...دست خودم نیست این سردی...ناشی از بی محلی هاشه...ناشی از بی اعتنایی هاشه...ناشی از کم محبتیاشه...

چند ثانیه ای سکوت بینمون حاکم میشه...انگار هیچکدوممون حرفی برای گفتن نداره...و واقعا هم همینطوره..بعد از این همه مدت چه حرفی میتونیم با هم داشته باشیم...انگار نه انگار که خواهر و برادریم...نه!ما خواهرو برادر نیستیم...دیگه نیستیم!ما الان دیگه دو تا غریبه ایم!چی میتونه خلاف این مسئله رو ثابت کنه وقتی صدای پشت تلفن ذره ای برام اشنا نیست؟چی میتونه خلافشو ثابت کنه وقتی شنیدن این صدای مردانه ی پشت خط نمیتونه نوستالژی تمام خاطرات شیرین کودکی ام باشه!؟چی میتونه خلافشو ثابت کنه!؟

_میگم...شنیدم ایران نیستی!

_نه

لحن شوخش حتی ذره ای برام جالب و آشنا نیست:

_توام که بابا رو تنها گذاشتی!

خیلی سرد و خشک با لحنی طعنه امیز میگم:

_من هر چند روز یکبار بهش زنگ میزنم!

تلخی کلامم ازار دهنده است...ماهان هم اینو خوب حس میکنه...اه میکشه...اهی تلخ و سوزناک...

_چه خبر؟

باز هم طعنه میزنم....

_هیچی!خبر ها دست توئه!

_مهتا من...من چند روز دیگه بر میگردم...

_جدی؟چه خوب!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_فکر میکنم شنبه صبح تهران باشم!

فکر میکنم...امروز چند شنبه است؟نمیدونم!حساب زمان از دستم در رفته...اصلا مگه اهمیتی هم داره؟شنبه یا پنجشنبه!به حال من چه فرقی داره وقتی به مرگ نزدیکم؟

_مهتا؟

_بله؟

_شنیدی چی گفتم!؟

_اوهوم...خوبه!

_ببین میدونم الان چه احساسی بمن داری...میدونم ازم دلخوری...اما..

_هه!!!دلخور!؟فقط دلخورم ماهان!؟

_من...

_ببین من با تو حرفی ندارم ماهان!فقط یه چیز!وقتی برمیگردی،از بابا خوب مراقبت کن!نمیخوام دیگه تنها بمونه!

_منظورت چیه؟مگه...

نمیدونم چرا...نمیدونم به چه دلیل....به چه حسابی...با کدوم منطق...اما نمیخوام صداشو بشنوم!!!

برادرمه...عزیزمه...ولی بعد از تمام این مدت امروز نمیخوام باهاش حرف بزنم!نه بعد از تمام بی اعتنایی هاش!نه بعد از تمام خورد کردن های عذت نفسم و شکستن های غرورم!!!نه بعد از تمام ان دوری های دریغ از یک تماس تلفنی اش!نه بعد از همه ی بی محبتی هایش به بابای تنهای دلشکسته ام!بعد از تمام اینها،نه برای همیشه،ولی امروز نمیخوام صداشو بشنوم!امروز نمیخوام باهاش هم کلام شم!امروز نمیخوام مثل یه خواهر دلتنگ بشینم پای خوش زبونیاش...امروز نمیخوام....

_ماهان من نمیتونم صحبت کنم!زنگ بزن به بابا!

_مهتا صبر...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

تلفن رو قطع میکنم...دست ها میلرزه...بغض داره خفه ام میکنه...میلرزم...موبایل رو پرت میکنم گوشه ی اتاق... اشک هام میرن برای سرازیر شدن ولی...اینبار سرسختانه با سرازیر شدنشون مبارزه میکنم...برای ماهان نه!برای بی وفایی هاش نه!برای ارزش قائل نشدناش...برای دلسوزی نکردناش...برای غصه ی تنهایی های مارو نخوردن هاش...نه!!

اینبار دیگه نه!!!دستم رو میکشم پایین پلک هام...دستم از نم اشک خیس میشه..ولی لا اقل جلوی سرازیر شدنشون گرفته میشه...فین فینی میکنم و دمر دراز میکشم روی تخت...کم کم حوصله ام توی این حبس لعنتی سر میره...

نه میخوام به رفتار یوسفی فکر کنم نه به بیماری بارووو...دیگه خسته شده ام...از همه چی...از این دنیای لامروت..از این دنیای خشن...از این همه ظلم...از این همه بی انصافی!!!

خدایا...عدالتت کجاست پس؟مگه نگفتی من عادلم،مگه نگفتی؟پس کو!؟کجاست!؟اینه معنی عدالت؟اینه معنی نگاه تو به بنده ی محتاجت؟این مردم چی از بدبختی و بیچارگی کم داشتن که این اتیشو انداختی تو دامنشون!؟چرا!؟چرا این بیماری رو نصیب اونایی که لایقشن نکردی؟چرا بارووو؟چرا بارووو ها!؟چرا هزاران از بارووو بیچاره تر؟چرا!؟

بس نیست هر چی مادرو بی فرزند و فرزند رو بی مادر کردی؟بس نیست؟خدایا همه ی اینا بس نیست؟این همه اشکی که اگر جمع میشد دنیا رو سیل میبرد بس نیست!؟اینهمه اه و ناله ای که اگر بلند میشد گوش فلک رو کر میکرد بس نیست!؟پس چرا نمیبینی؟چرا!؟

به بزرگی خودت قسم این مردم دیگه چیزی براشون نمونده برای از دست دادن...دیگه امتحانی نمونده که پس نداده باشن... فقر،گرسنگی،قحطی،جنگ،تجاوز ،آوارگی....همه چیز رو تجربه کردن...دیگه این بیماری چی بود؟به کدوم گناه؟به چه جرمی؟

نمیشه..نمیتونم...از پسش بر بمیام....سرازیر میشن...مثل همیشه اشک های لعنتیم سرازیر میشن...مثل همیشه بغض سیب شده ام کنترل شده نیست...مثل همیشه سریع میشکنه.... مثل همیشه....

موبایلم زنگ میخوره...باز هم زنگ میخوره...از روی تخت بلند میشم...دیگه جونی برام نمونده...دیگه طاقتی در وجودم نیست...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

روی صفحه رو نگاه میکنم..همون شماره است...ماهانه!با خشم دستم رو روی دکمه ی پاور میذارم و خاموشش میکنم...دوباره پرتش میکنم همون گوشه و برمیگردم کنار تخت...اینبار روی زمین چمباتمه میزنم و دوربینم رو از زیر تخت بیرون میکشم...شاید از این حال و هوا کمی بیرون بیام!!!دوربین رو چک میکنم وآماده میشم برای گرفتن عکس های تازه!

***

_سلام...

دکتر لبخند میزنه...لبخندش تلخه...مثل بادام نرسیده...

_سلام.حالت چطوره؟

سری تکون میدم...بی تفاوت شانه ای بالا میندازم...

_خوبم!!

با انگش اشاره ای گذرا به بانداژ روی پیشونیم میکنه...

_بهتره؟

دوباره و اینبار فقط سر تکون میدم...

_بیا بشین...نگران نباش...نیستش...

خجالتزده سرم رو میندازم پایین...از این موش و گربه بازی خجالت میکشم...اونم جلوی دکتر که سن و سالی ازش گذشته...ولی خوشحالم از درک بالای دکتر و لبخند های معنی داری که گاهی احساس آرامشی عمیق را به قلب زخم خورده و خسته ام القا میکنه....و با خودم میگم شاید او جانشین پدریست که اینروز ها از دوریم در عذابه و من بس نا جوانمردانه ظالم!!!

اه میکشم و جسم بی جانم رو روی تخت فلزیِ ناراحت رها میکنم...صدای ناله ی فنر های فرسوده و زنگ زده ی حصیری شکل از زیر تشک بلند میشه..شاید حتی فنر های تخت هم از این روزمرگی بی هیجان و خسته کننده به سطوح اومدن!شاید!!!

_چه خبر از مریضا دکتر؟اون تو چه خبره؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

به دیواری که حدس میزنم حد فاصل بین ما و افراد صد در صد بیماره اشاره میکنم...دکتر با افسوس سر ی تکون میده و میگه:

_تاحالا ۱۵۰ تا کشته داشتیم!!!الان هم ۱۳تا از جنازه های جدید توی سرد خونه ی سالن قرنطینه ان!هنوز کسی پیدا نشده که برای سوزوندن یا دفن کردنشون داوطلب بشه!!!

وحشتزده نگاهش میکنم:

_چرا هیچکس فکری به حال ما نمیکنه؟چرا هنوز هیچ درمانی پیدا نکردن!؟

دکتر شانه ای بالا میندازه و میگه:

_همونطور که میدونی کمپ وابسته به سازمان حلال احمر ایرانه!وضعیت تجهیزاتیمون وخیمه!بودجه ی کافی در اختیارمون قرار نمیگیره....حالام که با این قانون قرینطینه ی جدید وضیعت واردات هواییمونم خراب شده...همین چند قلم تجهیزات پزشکی ای هم که داریم بخاطر تلاشای یوسفه!امار تلفاتمون رو به افزایشه مهتا!!!

وحشتزده نگاهش میکنم...اینکه کاری از دستم بر نمیاد دیوانه ام میکنه...اینکه باید دست روی دست بذاریم و گوشه ای انتظار بکشیم دیوانه ام میکنه...این که مثل بی عرضه ها دست بسته مجبور به اطاعتیم دیوانه ام میکنه....باروووی بیچاره ی من داره با مرگ دست و پنجه نرم میکنه اونوقت من اینجا نشستم و...اه....برای صدیم بار ارزو میکنم ایکاش منم بیمار میشدم!

_دکتر هنوز هیچ علائمی از بیماری در من نمیبینید؟

دکتر با اخم و حیرت نگاهم میکنه...زمان معاینه ی بعدی فرداست...

_نه!باعث تعجبه!تو تمام مدت با بارووو بودی!حتی با اون دو تا بچه نزدیک ترین فاصله رو داشتی!!!چطور بیمار نشدی؟چطور!!؟؟خیلی شانس اوردی و میاری اگه هرگز مبتلا نشی!

وقتی به یاد نزدیکی ام با بارووو میفتم خون به صورتم هجوم میاره و خجالتزده افکارم رو پراکنده میکنم...

_دکتر باید یه فکری به حال مریضا کرد!اینطوری که نمیشه!دست روی دست گذاشتین تا همه بمیرن؟بارووو هم وضعیتش وخیم به نظر میرسید!چند بار از بینی و دهنش خون خارج شد!!!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_تو میگی چیکار کنم!؟مگه کاری هم از ما ساخته است؟چند وقته دارم درخواست تجهیزات کامل رو میدم!درخواست دارووو میدم!ولی کو!؟خیچ خبری نیست!!!فعلا هم که مثل حیوونای خطرناک تو این ساختمون زندانیمون کردن!!

به فکر فرو میرم....به فکر بیمارای بدبختی که توی قرنطینه اند...به فکر جنازه های بی نوایی که بلاتکلیف توی سردخونه خوابیدن...نمیدونم چرا...ولی از احساس عجیب و غریزیم پیروی میکنم و بی مقدمه میگم:

_دکتر منو ببرین سردخونه!میخوام عکس بگیرم!خیلی به کارمون میاد!

دکتر اخم میکنه و با تعجب میگه:

_چی!؟سردخونه!؟چی میگی تو!؟نمیشه دختر!خطرناکه!

_ولی واجبه دکتر!!!لطفا!!!

_تو چرا متوجه نیستی؟خطر انتقال بیماری حتی از جسد بیمار هم خیلی زیاده!!!!

نه!انگار اینطوری نمیشه!!!اخم میکنم و با لحنی محکم میگم:

_دکتر من مجوز رسمی دارم!درضمن من قبل از اومدن برگه ای رو امضا کردم که همه ی مسئولیت جانی و مالی من رو به عهده ی خودم گذاشته!پس لطفا بس کنید و بذارید من کارمو انجام بدم!!

دکتر با اخم اهی میکشه و مکث میکنه...به فکر فرو میره...میتونم اثار کلنجار رفتن با خودش رو توی چهره ی سالخورده اش ببینم....سر انجام گویی در مبارزه با خود شکست میخوره و سر افکنده و ناراضی منو به سمت ته راهروی باریک و سرد و نیمه تاریک هدایت میکنه....میرسیم به یه در فلزی که روش یه پنجره ی حصار دار با شیشه تعبیه شده....دکتر در رو باز میکنه...صدای اعصاب خورد کنه لولای روغن کاری نشده اش توی فضای خالی راهرو میپیچه....وارد اتاقکی میشیم با لامپ مهتابی چشمک زن و در حال سوختن...دکتر میره سمت یه کمد بزرگ فلزی و درش رو به سختی باز میکنه...یکدست لباس عجیب سبز رنگ بیرون میکشه و میگیره جلوم...

_بگیرش....بپوشش...مطمئن شو تمام درز ها و زیپ هاش بسته شدن!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

کمی میترسم....ولی لباس رو بسرعت از دست دکتر میقاپم و شروع میکنم به پوشیدنش...زیپ رو تا گردن بالا میکشم....کش دور کلاه جمع میشه و موهام رو کامل در بر میگیره... ماسک رو روی دهان و بینیم قرار میدم و منتظر دکتر می ایستم تا لباس هاشو بپوشه....

پشت سرش راه میفتم سمت در دیگری که با نشانه ی خطر بزرگی که رویش حک شده قلبم رو میلرزونه....دکتر در رو باز میکنه....

اب دهنم رو به سختی فرو میدم و وارد سردخونه میشم....جو سنگین و ترسناکش وجودم رو فرا میگیره... نگاهم رو دور تا دور میچرخونم...پوشش های پلاستیکی بزرگ و سیاه رنگ دور تا دور اتاق را فرا گرفته اند....بوی تعفن رو حتی از پشت ماسک هم حس میکنم...با دست هام بازوهام رو در اغوش میگیرم و از سرمای وحشتناک اتاقک به خودم میلرزم...وحشت زده دوربین رو توی دست هام فشار میدم....با ترس و لرز دوربینم رو بالا میارم و عکس میگیرم....

بی اختیار جلو میرم...دستم رو میبرم سمت زیپ یکی از پوشش های پلاستیکی...دکتر به سرعت ممانعت میکنه...با اخم های در همش مواجه میشم!

_نه مهتا!!!نه!

_دکتر خواهش میکنم!

زیپ رو آروم باز میکنم و لبه های پلاستیک رو کنار میزنم...با دیدنش قلبم تیر میکشه....سعی میکنم مقاومت کنم...سعی میکنم دوربینم رو بالا بگیرم و عکاسی کنم...سعی میکنم اما نمیشه....سعی میکنم اما نتیجه نمیده....من سعی میکنم اما به جای دوربین و عکس، تصویر دختر بچه ی تنهایی که از خانه ی بارو تا کمپ در اغوشم بود را در ذهنم حک میکنم... تصویر دختر بچه ی معصومی که چشم های کوچکش را بسته...سطح پوستش مملو از دانه های متورم قرمز رنگ عفونیست و رد خشک شده ی خون از بینی کوچکش سمفونی مرگ را مینوازد....و باز هم حلقه شدن قطره های اشک درون چشم های وحشتزده ام را تجربه میکنم...

ته دلم تیر میکشه....استرس بدی به وجودم چنگ میزنه....اسید توی معده ی خالیم شروع میکنه به ترشح کردن...حالم بهم میخوره...دستم رو روی دهنم میذارم و به سرعت از سردخونه خارج میشم....دکتر پشت سرم میاد...اشک توی چشمام جمع میشه...از فکر اینکه ممکنه روزی بارووی من هم پیچیده در این پوشش های پلاستیکی سیاه رنگ گوشه ی این سردخانه ی رعب اور تنها بماند به خودم میلرزم....اشک ریزان خودم رو به پشت سالن قرنطینه میرسونم....با نفرت لباس

نگاه دانلود
www.negahdl.com

های ایمنی رو از تنم بیرون میارم و سربازی که پشت سالنه بمحض دیدنشون به سرعت همه رو توی سه تا پلاستیک زباله ی بزرگ میندازه و بعد توی سطل فلزی بزرگی قرار میده...تا اتاقم فقط میدوم و اشک میریزم...و مطمئنم که صحنه ی جنازه های سیاه پوش توی سردخانه و دختر بچه ی بینوای مرده را هرگز فراموش نمیکنم و قطعا به کابوس های شبانه ام تبدیل خواهند شد!

هوا که به سر و صورتم میخوره حالم کمی بهتر میشه...خوشحالم که حد اقل یه منطقه ی باز حفاظت شده در اختیارمون گذاشتن!وگر نه معلوم نبود توی اون راهروی همیشه سرد و تاریک قرار بود چه به روزم بیاد!

برمیگردم داخل...خسته شدم از این بلاتکلیفی و انتظار....خسته شدم از این حبس بی محاکمه....از همه چیز و همه کس خسته شدم...حتی از خودم!

نمیخوام برگردم داخل اون ساختمون تاریک...الان نمیخوام!!!

میرم سمت حصار فلزی....عجیبه....این نقطه از کمپ همیشه بوی شوریه دریا رو میده و رطوبت هواش بیشتره...شاید احمقانه است اگر بگم حتی گاهی صدای موج دریا رو هم میشنوم!!!حتما دیوانه شده ام...یقینا!!!اصلا اگر دیوانه نمیشدم جای تردید داشت!!!

صدای پایی نظرم رو جلب میکنه...کفش هایی که کشیده میشه روی سنگ ریزه های سطح شن و ماسه!!!

وحشتزده برمگیردم سمت صدا...

_نترس منم!!!!

با تعجب به چشم های پف کرده اش و گودی زیرشون خیره میشم...اخم هامو میکشم توی همو لب هامو با نفرت روی هم فشار میدم...به سرعت شالم رو که سر خورده و روی شونه هام افتاده روی سرم میندازم...با خودم میگم:

_عامل اصلی ترس من تویی لعنتی!!!

تلخ میخنده و با احتیاط بهم نزدیک میشه...

_حالا ما شدیم نامحرم!؟

با تعجب ابروهامو میندازم بالا و با لحن نیش داری میگم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_از کی تاحالا متجاوزای غریبه محرم محسوب میشن؟

چند ثانیه خیره میشه توی نگاه نفرت بارم و با اخم سرش رو میندازه پایین....با شرارت پوز خند میزنم...زدم به هدف!! دروغ هم نگفته بودم که!گفته بودم!؟متجاوزه دیگه!به تنهایی و ارامشم تجاوز کرده!!!

_باید با هم حرف بزنیم!

_من حرفی با شما ندارم اقای یوسفی!!!

_مهتا!!!

با غضب نگاهش میکنم....اهی میکشه و بی حوصله تصحیح میکنه:

_خانم زارعی...خواهش میکنم!این رفتار بچه گونه رو بس کن!!!لطفا!!

بدون هیچ عکس العملی تنها به نقطه ی مخالف جهتی که ایستاده خیره میشم...

_معذرت میخوام...کنترلم رو از دست دادم!!!

دوباره و اینبار با صدا پوزخند میزنم...

با احتیاط چند قدم دیگه نزدیک تر میشه....

_درد میکنه؟

با خشم و مایه هایی از نفرت نگاهش میکنم..خیره میشم تو عمق چشم های روشنش...چه رنگین؟نمیدونم!!!دیگه هیچ رنگیو جز یشمی نمیشناسم!خیلی وقته!!!!

با نگاه های مثلا نگرانش خیره شده به بانداژ روی پیشونیم...دستش رو پیش میاره...شتابزده سرم رو میکشم کنار و با اخم هایی که شاید از نیش کبری زهرآگین تر و از تیغه ی شمشیر برنده ترن غضب میورزم به نگاهی که رنگ غم و غصه و نگرانیش شاید طبیعیه و من نمیبینم!!!

_چیکار میکنین!؟

دوباره با نگاهی که نگرانی اش دل کودکی بیگناه رو هم به درد میاره نگاهم میکنه...

_من...من چنین قصدی نداشتم!خواهش میکنم منو درک کن!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اینبار طوری با خشم نگاهش میکنم که یه قدم به عقب بر میداره...عجب رویی داره!درکش کنم!؟چطور ازم انتظار داره درکش کنم!؟شاید اگه ضربه کمی محکم تر میبود من الان زنده نبودم....شاید....

اه پر دردی میکشم و برمیگردم سمت سالن...پشت سرم قدم برمیداره...

_مهتا؟

بی اعتنا به قدم هام سرعت میبخشم...دیگه صدای قدم های مصممش رو پشت سرم نمیشنوم...دیگه عجز و التماسش برای بخشیده شدن رو نمیشنوم...دیگه هیچ صدایی ازش نمیشنوم و این عجیبه!

ولی میدونم که احتمالا باز هم رفته تو غالب مرد یخی و پر غروری که نگاهش حرص دهنده و لبخند شرورش نفرت انگیزه!!!

با تمایل شدیدم به ایستادن و نگاه کردنش مبارزه میکنم و به راهم ادامه میدم...به در ورودی که میرسم نامحسوس نگاهش میکنم...صامت و بی حرکت ایستاده و به دور دست ها خیره شده...

***

ده روز از حبسم میگذره...ده روز از جدایی منو بارو ....ده روز از این زندگی بی هدف و خسته کننده!!!همه چیز اونجوری که باید نیست!!!شاید فکر کردی میخوام بگم همه چی خوبه...همه چیز به حالت اول برگشته و من خوشحالم،نه؟ولی خوب...خودت باید بهتر از هر کسی بدونی که هیچ چیز اونی که باید باشه نیست!

هی...خاطرات عزیزم...شاید فقط تو بدونی من چی کشیدم تو این روز!!اصلا شاید فقط تو بدونی که من چی کشیدم تو این سالها!!!

خیلی وقته کارم شده گریه زاری...راهی به جز سالن قرنطینه تا اتاقم بلد نیستم و کاری به جز غصه خوردن ندارم... عکاسی رو گذاشتم کنار...قید شغلم رو هم زدم...چند روز پیش از دفتر خبر نگاری یه تماس داشتم!اقای شریفیان پور بود...رئیس دفتر!این لعنتی، "ابولا "رو میگم! بد جوری دهن پر کن شده تو دنیا!!!هه...یه عده اینجا دارن با مرگ دست و پنجه نرم میکنن و یه عده دنبال چی هستن!!؟مثل شریفیان پور!فکر نمیکنم پدر پدر پدربزرگش از انتخاب کردن چنین نام فامیلی قصد جدی ای داشته باشه!!!چنین مردی میتونه شریف باشه؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

"خانم زارعی این یه فرصت عالی و طلائیه برای ما!میدونی اگر اخبار خصوصی داخل کمپ رو برای ما با چند تا عکس از مبتلایان این بیماری ارسال کنی روزنامه مون چقدر فروش میره!؟"

شریفیان پور گفت...اولین جمله ای که بعد از سلام گفت این بود!!!هه...فرصت طلائی برای اونها مرگ ماها بود حتما نه!؟فروش بالای روزنامه ی اون لعنتی مهم بود یا دست و پا زدن ما تو منجلاب مرگ!؟دوباره و اینبار عمیق تر اه میکشم...از اعماق قلبم اه میکشم...اینجا ادما فکر چی هستن و اونجا فکر چی!!!

دفتر خاطراتم رو میبندم...دستی توی موهام میکشم...هنوزم به این سکوت کمپ هیچ عادت نکرده ام...نصف ادما توی قرنطینه ان و بقیه تو سردخونه ای که منم توش حبس شده ام!

چه فرقی داره؟ماهم قرنطینه ایم....با این تفاوت که لا اقل ما حق استفاده از هوای ازاد رو داریم...تا وقتی قرعه به نام یه بدبخت تیره روز بیفته و بیمار شه!اونوقته که با گریه و زاری و التماس تا خود سالن قرنطینه خرکشش میکنن...

و این صحنه ی دلخراشیه که من همه روزه اینجا میبینم...صحنه ی اشک ریختن افرادی که به تازگی بیمار شده ان و نمیخوان بمیرن!و برای نمردن طوری التماس میکنن که منِ نوعی از زنده بودنم پشیمون میشم...نا امید میشم...روزی هزار بار ارزوی مرگ میکنم...

اه میکشم...سری تکون میدم از تاسف و از جام بلند میشم...باید به بارو سر بزنم...حالش خیلی بده...لحظه ای چهره ی معصوم شکلاتی رنگش که از شدت بیماری به زردی میزنه و دونه های ریز سرخ ملتهب روی صورت بی رمقش جا خوش کرده اند رو بدون اون قطره های کوچیک عرق نمیبینم...ای کاش میذاشتن حداقل لمسش کنم...ای کاش...

اینطوری با این وضع کنونی منم با بارو میمیرم...لحظه به لحظه باهاش تموم میشم...به قعر بدبختی ها سقوط میکنم... اینطوری،منم همراه بارو با این بیماری ذره ذره اب میشم...

از پشت حفاظ شیشه ی قطور دوجداره با وجود تلفن باز هم صدا سخت به صدا میرسه...چه برسه به احساس عشق و حرارت...اخبار روز به روز بیشتر در باره ی غول ابولا هشدار میده...نه واکسنی برای پیشگیری اختراع شده نه تجویزی برای بهبودی!!!

هنوز هم سعی دارم خودم رو فریب بدم....هنوز درباره ی بارو به خودم دروغ میگم!هنوز بیمار شدنش رو باورم نمیشه... ولی حقیقتِ تلخ تر از زهر اینه که اون...با وجود تمام ناباوری های من

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دیر یا زود از پیشم میره...نمیگم قبول کردم... نمیگم زیر بارش رفتم، نه!فکر اونجاشم کردم...منم با بارو میرم!من تنهاش نمیذارم!هرگز!!!

وقتی عمق احساسم متعلق به اونه،وقتی بره،من چطور میخوام با تیکه پاره های قلب ناچیزم زندگی کنم؟چطور؟

اه میکشم و سوزش از سطح قلبم بلند میشه و به چشم هام هجوم میاره...پشت پلک هام داغ تر و داغ تر میشه...چشم هایی که این روز ها چشم نیست...دو تا گوله ی اتیشه!

اشک...و باز هم اشک....دستم از روی شیشه ی سرد اتاقک قرنطینه لیز میخوره و میفته پایین...تمام ذهنم مشغوله... خیلی وقته منتظرم....تمام بند بند وجودم چراغ خطر میزنه...امروز چرا نیومد؟!

***

وحشتزده میرم دم در و به سرباز میگم:

_میخوام با بارو حرف بزنم بهش بگو بیاد اتاقک!

سرباز برای چند ثانیه با نگرانی و بلاتکلیفی خیره میشه توی چشمام و بعد سریع اتاقک رو ترک میکنه...اینبار از همیشه بیشتر معتل میشم...ترس وجودم رو فرا میگیره...سرو کله ی دکتر و سرباز که پشت سرشه پیدا میشه... به سرعت عرق میکنم....انگشتام یخ میزنن....قلبم شروع میکنه به تندتر تپیدن...یعنی چی شده؟نکنه....؟نه!!!امکان نداره!!!

_دکتر!؟چی شده؟بارو چش شده؟

دکتر اخم میکنه و سرش رو پایین میندازه...نگران نگاهش میکنم....با صدای لرزون میگم:

_دکتر!!؟

_مهتا...بارو....

از لحن غصه دار دکتر بیش از پیش وحشت به دلم راه پیدا میکنه و چنگک های تیز و دردناکش رو تا مغز استخوانم گسترش میده....از شدت درد ناگهانی ناشی از فشار عصبی اخم میکنم و کمی به جلو متمایل میشم....

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_بارووو چی!؟چی شده دکتر؟تورو خدا بهم بگین!بهم بگین!!!!بارووو....بارووو مرده؟

زانو هام سست میشن...اشک به چشمام هجوم میاره...چونه ام میلرزه...نه!بارووی من..بارووی من نمیتونه بمیره...نه! هنوز خیلی زوده..هنوز امید هست!هنوز....هنوز حتی تحقیقات به نتیجه هم نرسیده!هنوز برای مردن زوده!بارووی بیچاره ی من نمیتونه مرده باشه!نمیتونه!!!

با گذر ثانیه ها کمرم بیشتر و بیشتر به زمین نزدیک میشه....این کمر زیر این بار تاب نمیاره!!!نه! زیر این بار من خم که هیچ،خورد که هیچ،نابود که هیچ،نیست میشم...پوچ میشم...نمیتونم!

_مهتا متاسفم...من...کاری ازم برنمیومد....بارووو....اون...

با هر کلمه از حرف های دکتر یکی از مهره های ستون فقراتم میشکنه...هر نگاه نگرانش پتکی میشه روی سرم...هر لرزش صدایی سستی موثر تری میشه در زانوهای نا توانم....

احساس میکنم هیچ مایعی در دهانم نیست...احساس میکنم که طی ساعت ها با یک سشوار تمام اب دهانم رو خشک کرده ان....همه ی اب بدنم بطور ناگهانی توسط عرق سردی از کمرم خارج میشه....نفس هام به شماره میفتن...قفسه ی سینه ام چنان با اب و تاب بالا و پایین میشه که انگار قلبم داره درونش کشتی میگیره!!!

با چشم های گشاد شده و ناباوری در حالی که سرم رو به شدت به طرفین تکون میدم عقب عقب میرم...دیگه صدای دکتر رو نمیشنوم....نگاه های نگرانش رو نمیبینم...تماس دست حمایتگرش روی شونه هام رو حس نمیکنم....فقط اَشکال مبهم....صداهای نامفهوم....تماس های سرد!!!

به خودم میلرزم...انقدر عقب میرم تا از پشت به دیوار قطور شیشه ای برخورد میکنم...پخش زمین میشم....حتی اشک نمیریزم...حتی بغض نمیکنم....حتی احساسی ندارم!!!

فقط ناخن های از ته چیده شده ام رو با درد میکشم روی کاشی های کف اتاقک....از شدت درد لب پایینم رو گاز میگیرم...انقدر محکم که طعم شور و گرمای خون ، مزه ی دهان بدون رطوبتم رو تلخ میکنه....انقدر که باعث هجوم اسید معده ی خالی ام به نای و مری ام میشه...

دیگه هیچ چیز حس نمیکنم....دیگه تا اخر عمر هیچ چیز حس نمیکنم....دیگه حتی ادم هم نیستم!من دیگه هیچی نیستم!!!

نه احساسی دارم،نه قلبی،نه روحی و نه حتی جسمی!!!من دیگه حتی مهتا هم نیستم!!!!دیگه خبر نگار هم نیستم....دیگه عکاس حرفه ای هم نیستم....من دیگه حتی من هم نیستم!!!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

وقتی بارو نباشه....وقتی لبخند شیرینش نباشه....وقتی گرمای کلامش نباشه....وقتی صفای وجودش نباشه....از همه بدتر،وقتی یشمی های سرسبزش نباشه دیگه دنیا رو نمیخوام... دیگه هستی رو نمیخوام....دیگه نفس کشیدن رو نمیخوام،دیگه زندگی رو هم نمیخوام!!!

خدایا نیستم کن!خدایا نابودم کن...خدایا زندگی بدون اون...زندگی بدون بارو برای من غیر ممکن نیست،به من حرامه!!!زندگی بدون حضور بارو زندگی نیست ، جهنمه!!!

_مهتا!؟

گنگ نگاهش میکنم...زبونم بند اومده...توی دهانم نمیچرخه...فلج شده...فقط نگاهش میکنم...بدون هیچ حسی!بدون هیچ عکس العملی...بدون هیچ هشیاری ای!!!

_مهتا دخترم؟

سعی میکنم...سعی میکنم حرف بزنم...جیغ بکشم...گریه کنم...ولی نمیشه.... زبانم قفل شده... حنجره ام دوخته شده.... چشمه ی اشکم خشک شده...

از روی زمین بلندم میکنن...ولی من پایی که منو روی زمین نگه داشته باشه حس نمیکنم...با من حرف میزنن....ولی من گوشی برای شنیدن ندارم...

نه!!!باور نمیکنم!باور نمیکنم!!دروغه!دروغ!!!بارو نمرده!اون زنده است!اون منو تنها نمیذاره!اون تازه بمن ابراز عشق کرده....اون تازه...نه!!!بارو نمرده!اون نمرده!!

_بارو نمرده...

دکتر متوقف میشه...

_مهتا؟چیزی گفتی؟

نگاهش میکنم...با دوتا تیله ی مشکی توخالی ام...میگم توخالی چون خودم میدونم توخالی شدن....دیگه انسان نیستم که حسی درونم باشه!!!الان خالیه خالیم...مثل کامپوتری که تازه خریداری شده باشه!!!

دوباره زمزمه میکنم:

_بارو زنده است!!!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نگاه دکتر نگران و غمناک میشه....لحظه ای مکث میکنه و سپس با چشمانی که شبنم اشک از پشت عدسی قطورشیشه ی عینکش میدرخشه درون نگاه عجیبم خیره میشه....

اینبار با قدرت بیشتر و بلند تر از قبل میگم:

_ بارو نمرده!!!

احساس میکنم در نگاهش چیزی هست....چیزی که به رنگ تردید است...چیزی که بوی شک میدهد...چیزی که ندای بی اطمینانی سر داده....اما با این حال همچنان سری تکان میده و با نا امیدی میگه:

_متاسفم مهتا....متاسفم!!!بارو از بین ما رفته...

اه میکشم...اهی که بی شباهت به زجه نیست! بی شباهت به فریاد نیست!!!!اهی که نفس های حبس شده در شش ها و فریاد دردناک خفه شده در حلقم رو رها میکنه...اهی که فقط اه نیست...مرگ است!

حالا میفهمم مرگ یک انسان به مرگ جسم نیست!روح من مرده....با رفتن بارو منم میرم...منم زنده نمیمونم...منم نفس نمیکشم...

باورم نمیشه....هنوز باورم نمیشه بارویی که تا ۱۵روز پیش از هر کس و چیزی مستحکم تر و استوار تر با اسلحه ای در دست از من محافظت میکرد....بارویی که اشتباهات منو به گردن میگرفت و خودش سرزنش میشد....بارویی که بخاطر من خواب و خوراک و روز و شب نداشت....همان بارویی که بهشت روی زمین را بمن نشان داد... همان بارو حالا دیگه نیست!!!!هنوز باورم نمیشه....

_مهتا!؟

گنگ نگاهش میکنم...مهتا کیه؟من که مهتا نیستم!من که ادم نیستم!اصلا من دیگه هیچی نیستم!!

بدون توجه به نگاه های نگران دکتر و مهتا مهتا گفتن هایش میرم سمت سالن....میرم سمت سردخانه ی خودم....میرم که من هم مثل بارو بمیرم!!!

***

نگاه دانلود
www.negahdl.com

توی اتاقی که حالا دیگه برام حکم قبر رو داره کز کرده ام گوشه ای و عکس های بارو رو برای هزارمین بار مرور میکنم....اتیش میگیرم از نبودنش....اتیش میگیرم از نداشتنش....لعنت به این سفر....لعنت به این خاک....لعنت به هر چی ادمه!!!

خدایا....دیگه دوستت ندارم....دیگه تو رو هم نمیخوام!!!ازت خواستم عادل باشی....ازت خواستم بارو رو بهم برگردونی!!! ازت خواستم ولی،تو ازم رو برگردوندی....تو عادل نبودی...تو...تو....

جیغ میکشم:

_خـــــــــــدا!!!!!

در کمتر از کسری از ثانیه در اتاقم سراسیمه باز میشه....

_مهتا!!؟

یوسفی اشفته و پریشان میدوئه سمتم...خودمو کنار میکشم....

_مهتا چی شده؟مهتا!؟

جلوم زانو میزنه....نگران نگاهم میکنه....از این نگاه هم بدم میاد!از این ادم هم بدم میاد!از همه چیز و همه کس بدم میاد...

_بدم میاد!!!

_چی!؟از چی بدت میاد؟از کی؟چی شده مهتا!؟

باز هم فقط نگاهش میکنم....توخالی...گنگ...بدون احساس....بدون حتی نشانه ای از حیات!!!!اشک نمیریزم...بغض نمیکنم...جیغ نمیکشم...فقط صامت و گنگ گوشه ای نشسته ام ودر خودم فرو رفته ام....فقط مُردَم!!همین!!!

_مهتا....چت شد تو دختر؟پاشو!پاشو بریم پیش دکتر!

با ته مانده های قدرتی که دارم خودم رو محکم روی زمین سرامیکی و سرد اتاق میچسبونم....از جام جُم نمیخورم!!!اینجا میمونم تا بمیرم!اینجا میمونم تا بشم مثل بارو....برم پیش بارو!!!

_با توام!میگم پاشو!پاشو مهتا!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مچ دستم رو با خشونت از بین انگشت هاش بیرون میکشم و با نفرت غلیظی خیره میشم تو چشم های نگرانش...احساس میکنم چیز غیر معمولی درون این چشم هاست...چیزی که رنگ دروغ میدهد...رنگ ریا....رنگ فریب!!!

_از اینجا برو!!

_مهتا!

جیغ میکشم....بلند ترین جیغی که تا بحال از خودم شنیده ام:

_از اینجا بـــــــــرو!!!!

صدای جیغم در فضای خالی و سرد راهروی سالن میپیچه....یوسفی با وحشت کمی عقب نشینی میکنه....با ناباوری خیره میشه بهم....چند ثانیه در همون حال نگاهم میکنه....میتونم به وضوح نا امیدی رو در چشم ها و چهره اش ببینم...ازش رو بر میگردونمو بیشتر از قبل در خودم فرو میرم....چند ثانیه بعد صدای قدم های بی رمقش رو میشنوم که لحظه به لحظه دور تر میشه....

***

با صدای اعصاب خورد کن زنگ تلفن چشم هامو باز میکنم....تمام استخوان های بدنم یخ زده...خشک شده ام...جای جای جسم نحیفم درد میکنه...یعنی روی این زمین سرامیکیِ یخ زده خوابم برده!؟ موقعیتم رو نمیدونم....ذهنم تا دقایقی از تجزیه و تحلیل ساقط شده!!!!میخزم سمت میز کوچک کنار تخت و تلفنم رو جواب میدم:

_بله؟

صدای اشنایی که مهتا گفتنش میپیچه تو گوشم گرمم میکنه....اشک تو چشمام حلقه میزنه....همزمان لبخند میزنم....

_بابایی....

_مهتای بابا سلام....

مستاصل تر از همیشه با بغضی که بعد از دور روز شکسته صداش میکنم...

_ بابا...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

وحشت دورن صدای لرزان و نگران پدرم اوج میگیره...

_مهتا!؟چی شده بابا؟حالت خوبه؟طوریت که نشده؟مهتا!؟بابایی!؟!؟

هق هقم شدت میگیره.....زجه میزنم:

_بابا....بابایی...

صدای وحشتزده ی پدرم بیشتر میلرزه...

_جون بابا!؟چی شده دخترم؟بگو بمن!!!چی شده؟با دختر من چی کار کردن!؟چه بلایی سرت اوردن بابا؟

میدونم قلب ضعیفش تاب نمیاره...میدونم وحشت و استرس براش سمه....ولی این بغض...این لرزش صدا...این اشک های روون....چیکارشون میتونم بکنم!؟دست خودم نیست!!!

_دلم برات خیلی تنگ شده بابا!

صدای نفس راحت پدرم رو میشنوم که خیال من رو هم راحت میکنه!!

_فدات شم من دخترم....منم همینطور بابا!بس نیست دیگه؟نمیخوای برگردی؟

_بابا خطای هوایی بسته است!!!

_چی!؟

برای لحظه ای موقعیتم رو درک میکنم....یاد بارووو میفتم....یاد مرگی که منو هم کشت!!!!و یاد پدری که از نگرانی تا مرز سکته میره!!

_خوب تو که گفتی برات هواپیمای شخصی میفرستن!!!برگرد!اگه میخوای برگردی برگرد!!!مهتا من هنوز نمرده ام بابا!!!! اگه اونجا دستت بسته است بمن بگو!منم بالاخره هنوز یه کارایی ازم بر میاد!

_نه بابایی...من خوبم...نگران نباش!!فعلا نمیخوام برگردم....فقط کمی دلم گرفته بود...دلم براتون تنگ شده بود....نگران نباش!من اینجا حالم خوبه....

بغض دردناکی به گلوم چنگ میندازه....برای تاکید بیشتر با صدایی که دوباره میلرزه زمزمه میکنم:

_من خوبم!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

صدای پدر ناگهان شاد میشه...شادی عجیبی که میان ان لرزش ها و نگرانی ها کمی دهن کجی میکنه...

_مهتا حدس بزن کی اومده!!!

اخم هام میره توی هم....کی میتونه اومده باشه؟کی به بابای تنهای بیچاره ی من سر میزنه؟

صدایی که درون گوشی میپیچه قلبم رو به تپش های تند تر وادار میکنه...

_سلام!

خشم درونم قلیان میکنه....مشت هام رو توی هم فشار میدم و فکم منقبض میشه...

_مهتا!؟

با صدای سردی فقط اسمش رو زیر لب هجی میکنم:

_ماهان!!!

پس بگو....بگو چرا این چند وقت خبری از بابا نبود!پس بگو چرا کبکش داشت خروس میخوند...پس بگو چرا دیگه حنای مهتا پیشش رنگی نداشت!پس بگو!!!

گل پسرش،تاج سرش،ستون خونه اش برگشته بود...عزیز دل مامانی برگشته بود...جگر گوشه ی بابا برگشته بود!!!

همونی که سالها ترکمون کرد و رفت....همونی که بخاطر مقاصد و اهداف شخصی خودش تنهامون گذاشت!!!همونی که سالهای سال حتی جواب یک تلفن ساده رو نداد...همونی که...

_مهتایی؟هستی؟

از لحنی که برای صدا زدنم به کار میبره نفرت دارم...یک زمانی نشانه ی صمیمیت خواهر و برادریمان بود....یک زمانی مهتایی که میگفت جز اغوشش جای دیگری نداشتم که بروم...یک زمانی صدایم که میزد جوابش جانم بود!!ولی حالا.... بعد از تمام ان بی اعتنایی ها...بعد از تمام ان بی کسی های منو بابا...بعد از تمام ان نبودن هایش...دیگر نمیخواستم حتی صدایش را بشنوم...چه برسد به مهتایی گفتن هایش!!!

_بله؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

معلومه که از سردی نا بجای صدایم جا خورده...

_خوبی عزیزم؟

عزیزش!؟هه...گوشه های لب های خشکیده ی بی لبخندم کمی به سمت بالا خمیده میشه...انهم به نشانه ی تمسخر!!!

_خوبم!

_مطمئنی؟

_من نباید مطمئن باشم!!اونی که باید از حال من مطمئن میشد تو بودی!!!

_مهتا بس کن!!!این کینه رو کنار بذار!من برادرتم!ما یه خانواده ایم!!!

میخندم...اینبار صدا دار!!!

_خانواده!؟از کی؟از وقتی مامان مرد؟از وقتی بابا تنها شد؟از وقتی درد و بدبختی و بی کسی ما شروع شد؟یا از وقتی تو رفتی...از وقتی ماهان دیگه نبود...از وقتی ماهان دیگه ادم نبود!!؟؟؟

هشدار دهنده میگه:

_مهتا!!!!

صدام رو بالا تر میبرم:

_چیه!؟حقیقت تلخه نه!؟تلخه!!!از زهر مارم تلخ تر!!!از تنهایی های ما هم تلخ تر!از اشک ریختن های منم تلخ تر...از دوری کشیدن های بابا هم تلخ تر...اره!؟

_مهتا بس کن!اونا مال گذشته هاست!گذشته ها گذشته!!!بس کن دیگه!

_هه...گذشته ها گذشته اره!؟پس اینو بدون ماهان!!تو برای منو بابا گذشته ای!!!پس برو!!!از زندگیه ما برو بیرون!!! برو همون جایی که بودی!برو همون خراب شده ای که بخاطرش منو بابا رو تو داغ از دست دادن مامان ول کردی به امون خدا و رفتی!برو همون جایی که بخاطرش قید مارو،خانواده امون رو،همه چیز رو زدی!!!برگرد همونجا ماهان!برگرد!!!

فریادشه که به هوا میره:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_لعنتی اگه من برم تو هستی که کنار بابا باشی!؟تو هستی که تو این سن و سال و مریضی کمک حالش باشی؟عصای دستش باشی!؟تو هستی!؟اگه من رفتم،اگه تو موندی،اگه تو دلسوز بودی،اگه تو عاشقش بودی،پس تو الان کدوم گوری هستی؟هان!؟تو الان یک ماهه کجایی!؟

سکوت میکنم...راست میگه...منم دست کمی از ماهان ندارم...منم بابا رو بخاطر شغلم،بخاطر پول تنها گذاشتم!ولی بخدا قسم که فقط اولش اینطور بود...بعدش بخاطر این مردم،بخاطر بدبختی هاشون،بخاطر بارووو،مجبور شدم بمونم!بخدا قسم که دلیلی جز این نداره!!!

ماهان کمی اروم میگیره...

_مهتا من دیگه از اینجا نمیرم!!درسم تموم شده...سابقه کار دارم...پول دارم...من دیگه همه چی دارم...اونقدر دارایی دارم که بتونم بابا رو تا اخر عمر در رفاه و ارامش کامل نگهداری کنم!!!! برگرد...برگرد و بذار باهم برگردیم به همون زندگی قبلیمون...برگرد و بذار بازم کنار هم باشیم...برگرد و بازم بشو مهتاییه ماهان!تو رو به خدا،تو رو به روح مام...

_قسم نده ماهان!قسم نده!!!به هر کی میپرستی منو قسم نده!نمیتونم برگردم...شرایط اینجا نرمال نیست!فرق داره...طوری نیست که هر وقت بخوای بری و بیای!!!

_مگه چه خبر شده؟چرا نمیتونی هر وقت که میخوای برگردی؟

_بابا اونجاست؟

_نه...رفته تو حیاط...داره به گلا اب میده...

_خوبه...ببین...خواهش میکنم از حرفایی که بهت میزنم هیچی به بابا نگو!!!میفهمی؟ممکنه حالش بد شه...استرس و اعصاب خوردی برای خودش و اون قلب مریضش سمه!!!تو رو به خدا هیچی بهش از این حرفا نگو!اون از هیچی خبر نداره!!!

_داری نگرانم میکنی مهتا!چی شده!؟

صدام از شدت بغض میلرزه...

_ماهان قول بده به بابا چیزی نمیگی!!!

_باشه بابا!قول!بگو جون به لبم کردی!چی شده!؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اشک هام ذره ذره سرازیر میشن....یاد بارو به قلبم چنگ میزنه...

_نمیدونم تا چه حد اخبارو گوش کردی ولی...یه بیماری اینجا شایع شده...خیلی خطرناک و کشنده است...من الان قرنطینه ام...نمیتونم از اینجا بیرون بیام!!!برای همین تا وقتی تکلیفم معلوم نشده نمیتونم حرفی به بابا بزنم!فهمیدی!؟توام هیچی نمیگی!!

_چی!؟نه!باورم نمیشه!!!یعنی تورو اونجا زندانی کردن!؟

گریه ام شدت میگیره...

_یه چیزی تو همین مایه ها!فقط تاکید میکنم ماهان!بابا نباید چیزی بفهمه!!تو رو روح مامان به بابا چیزی نگو!!!

ماهان با صدایی که نگرانی و وحشت ازش پیداست با خشم فریاد میزنه:

_مهتا...!گوش کن مهتا!!!من هر طور شده میام اونجا...من میام تورو از اونجا میبرم...میام از اون جای لعنتی میبرمت! نمیذارم اونجا بمونی مهتا! نمیذارم!!!

با صدا فریاد های ماهان گوله های اشک درشت تر میشه و با وسعت بیشتری صورتم رو نمدار میکنه....گریه امون حرف زدنم رو بریده...

_مهتا میام هرطور که شده از اون تو درت میارم!!چرا زودتر نگفتی؟چرا زودتر زنگ نزدی؟چرا به بابا نگفتی؟بابا بازنشست شده درست...خیلی پُست بالای نداشته،اونم درست،ولی میدونی که هنوز خَرِش میره...هنوز دستش بازه...اشاره کنه صد نفر جلوش خم و راست میشن!!!هنوز اسم و رسمی که از مرد بودن و انسان بودن بدر کرده از بین نرفته!!!!این همه سال موهاشو تو اسیاب سفید نکرد که حالا تک دخترش تو یه کشور غریب گیر بیفته!لب تر میکردی خودشو به اب و اتیش میزد که برات یه هواپیما بفرستن!چرا نگفتی بهش مهتا!؟چرا...

با عصبانیت جیغ میکشم:

_بس کن!!!

یدفعه سکوت میکنه...حتی صدای نفس هاش رو هم دیگه نمیشنوم...با بیرحمی میگم:

_حرفاتو،دلخوشیاتو، چاخان هاتو همه ی این حرف های مزخرفت رو برای خودت نگه دار!!من نه نیازی به کمک تو دارم!نه میخوام بابا فعلا چیزی بفهمه!!!اگر میخواستم بدونه خیلی زود تر از اینا

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بهش میگفتم!!!درضمن تو اگه خیلی مردی برو سال های نبودنت رو برای بابا جبران کن!برو اونهمه سال تنهاییاشو برگردونو اونهمه درد فراق کشیدن برای تک پسر رشید خونواده اش رو مرحم بذار!!!خلاء اون همه امید و ارزویی که برات داشتو پر کن!!!حالا افتادی به تکاپو!؟حالا دیگه چه ارزش و اهمیتی داره!؟اونموقع که دانشگاه قبول شدم،تو کجا بودی بهم تبریک بگی...بغلم کنی بگی خواهر گلم...مهتا جونم...مبارکت باشه...موفق باشی!اونموقع که موفقیت پشت موفقیت بود که نصیبم میشد تو کجا بودی از داشتن خواهری مثل من لذت ببری؟تو دلخوریام،ناراحتیام،تنهایی ام تو کجا بودی که دلداریم بدی؟ارومم کنی!؟تو کجا بودی ماهان!؟حالام همونجا باش!!!دخالت نکن و فقط به تنها خواسته ای که تو تمام این مدت ازت داشتم و دارم احترام بذار و نذار بابا چیزی راجع به این جریان بفهمه!!! همین!!

بدون اینکه منتظر جوابش باشم تلفن رو با خشم قطع میکنمو میندازمش روی تخت...همونجا روی زمین جمع میشم توی خودم و اشک هام سرازیر میشن....

***

در اتاق باز میشه...چشم های من هم!صدای قدم های شمرده ای در فضای خالی اتاق سرد میپیچه...از شدت سرما تو خودم مچاله شده ام...دو تا کفش ساده ی مشکی رنگ رو میبینم و پاهایی که به سمت تخت میرن...تصاویر مات و مبهمن...صدا ها هم چند ثانیه بعد گرمای مطبوع پتوی پشمی کلفتی رو روی شونه هام حس میکنم....بیشتر تو خودم جمع میشم...پاها رو به روی صورتم توقف میکنن...زانوهاش خم میشن...صدای ملایمش توی سرم میپیچه:

_مهتا!؟

چند بار پلک میزنم...انگار کم کم داره از تار و مبهم بودن تصاویر کاسته میشه!!

_مهتا صدامو میشنوی؟

میشنوم!صدا ها هم دیگه مبهم و عجیب شنیده نمیشن!!!

_مهتا منو نگاه کن!!صدامو میشنوی!؟

سرم رو به سختی روی سرامیک یخ زده میچرخونم...گردنم خشک شده...اخم هام از شدت درد میره توی هم...اول از همه دو تا چشم روشن رو میبینم با یه لبخند گرمابخش و شیرین....بعد دو تا

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چال خوش ترکیب و چهره ای که این اواخر بدجور از دیدنش فرار میکردم....کمی جابه جا میشم....لبخندش پررنگ تر میشه اما نگاهش نگران تر!!!

دستش رو میبره زیر بازوم...خودم رو کنار میکشم...دوباره و اینبار مصمم تر کارشو تکرار میکنه...کمکم میکنه بشینم...

_مهتا....تو باید قوی باشی دختر...اینطوری هیچکاری ازمون ساخته نیست!!!تو وقتی اینطوری با این وضع اینجا افتادی و خودخوری میکنی درواقع داری انتظار مرگ رو میکشی!اخه اینطوری که نمیشه!!!

بی رمق نگاهش میکنم...دستش فرود میاد روی زمین و سینی غذا مقابل چشم هام خود نمایی میکنه....گرسنگی امونم رو بریده ولی چیزی از گلوم پایین نمیره....بدون بارو میخوام هیچی نباشم!! نمیخوام زنده باشم...چرا اینا دست از سرم بر نمیدارن!؟خـــــــــــــدا!!!

یوسفی سینی غذا رو هل میده جلو تر....دستم رو میگیره توی دستش...سعی میکنم دستمو از دست نیرومندش بیرون بکشم...ولی مگه دیگه توانی هم برام مونده!؟

یوسفی قاشق رو میذاره توی دستم و رهاش میکنه...

_بخور!!!

نگاهش میکنم...نخیر....مثل اینکه مصمم تر از این حرفاست!!!

قاشق رو با بی میلی میزنم داخل برنج...یوسفی سریع کمی خورش میریزه روی قاشقم...به سختی غذا رو میجوم و فرو میدم..گلو و معده ام به شدت درد میگیره...قاشق بعدی رو هم میخورم....به این ترتیب با هر قاشق غذایی که فرومیدم بیشتر مشتاق میشم به خوردن...معده ی بیچاره ام بعد از چند روز گرسنگی کشیدن حالا که طعم غذا رو چشیده دیگه ول کن نیست!!

حتی به نگاه های خیره ی یوسفی هم توجهی نمیکنم... هیچوقت فکر نمیکردم غذا خوردن انقدر میتونه لذت بخش باشه!!!تنها وقتی سرم رو بالا میگیرم که غذا رو تا اخرین دونه های برنجش خورده ام و سیر و مست سر جام لم داده ام!!!لبخندش...نگاهش...محبتش...ه مه چیزش زمین تا اسمون با بارو فرق داره!!!اخ بارووی من!

اخم میکنم...از این مقایسه ی ناگهانی که بی اختیار در پستو های ذهن اشفته ام صورت گرفته خشمگین میشم...بارووی بیچاره ی من کجا و این مرد کجا!!!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_مهتا تو باید قوی باشی!!!اینطوری که داری پیش میری از پا در میای!از دختر سختی کشیده ای مثل تو،از دختری با عقاید و ایستادگی های تو این ضعف نشون دادنا بعیده...این زود از پا افتادنا...این بیش از حد غصه خوردنا...این گوشه گیریا!!!!تو دختر محکمی بودی!!!روز اولی که اومدی به کمپ رو یادم نرفته!اونطوری که محکم ایستادی تو روم و خواسته ات رو بیان کردی....اونروز که از بارو دفاع کردی...اونروزا که بخاطر مخالفت های من و دکتر مقاومت میکردی... اون لحن قرص و محکم،اون نگاه مستقل و سرکش...اون دختر کجاست مهتا!؟تو اینی که الان میبینم نیستی!!!

فقط نگاهش میکنم...به حرف هاش فکر میکنم...راست میگه!من اون مهتا نیستم!!دیگه نمیتونم باشم!!!این مدت کوتاه... این اتفاقا...این صحنه ها....اینا چیزایی نیستن که ادم ببینه و از کنارشون به راحتی رد شه...دیدن این صحنه ها وبه راحتی ازشون گذشتن گاو نر میخواهد و مرد کهن!!!من ادمش نیستم!من کسی نیستم که ببینم و بگذرم...ببینم و قبول کنم...ببینم و چیزی نگم!!من از پا در میام...من زیر بارش خم میشم..من داغون میشم!!!!

_بلند شو دختر!محکم باش!!!قبول کن!!!باید قبول کنی!زندگی کوتاهه مهتا!زندگی پستی و بلندی داره...زندگی نا جوانمرده...ناعادله...ظالمه!!! ولـــی تو نباید جلوش سر خم کنی!تو نباید خم به ابرو بیاری!تو نباید زانوی غم بغل کنی!!! مهتا امثال بارو زیادن...مثل این مردم تو دنیا خیلی هست!این فقطه یه چشمه ی کوچیک از عمق کثیفی های این دنیای بزرگه!منتها دنیای تو انقدر کوچیک و محدوده،انقدر ظریف و شکننده است،انقدرپاک و معصومه که از این قبیل حوادث و صحنه ها توش نمیگنجه!!!تو انقدر صافی که دیدن این صحنه ها و تجربه ی این سختی ها از حد تاب و تحملت بیشتره... خیلی بیشتر!!!تو تو زندگیت سختی نکشیدی مهتا!!!منم سختی نکشیدم!!!سختی کشیدن رو فقط و فقط این مردم،این ایل و تبار میدونن چیه!!!سختی ای که میگن،چیزیه که منو تو از درکش،از تجربه اش،از فهمیدن حقیقتش عاجزیم!!!برای همین با دیدن چنین مواردی اینطوری خودتو باختی...تو هنوز اول راهی!هنوز خیلی جوونی!!!بارو اولین وابستگیت بود!ولی اخری نیست!بزرگ میشی مهتا...بزرگ میشی و به تمام این احساسات پاک کودکانه ات لبخند میزنی....اونم نه به عنوان خاطرات شیرینت!بلکه لبخندی از سر تمسخر بخاطر حماقتت!!!بخاطر سادگی و پاکی بیش از حدت!

در سکوت مطلق به حرف هاش گوش میدم...همه ی حرف هاش عین حقیقته!من هنوز خیلی خام و بی تجربه ام!خیلی!!!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_حالا بلند شو و بس کن این زانوی غم بغل گرفتنا رو!!!همه چی به خوبی و خوشی به پایان میرسه...من بهت قول میدم!وظیفه ی منو تو فقط و فقط محکم بودن و دووم اوردنه!بقیه اش دیگه دست ما نیست!بقیه اشو باید بسپریم دست اونایی که وظیفه شونه!!!بهت قول میدم چشم بهم بزنی از این وضعیت خلاص شدیم!هممون!!!!

***

هوای ازاد که به ریه هام میخوره درد شدیدی در قفسه ی سینه ام حس میکنم...از بس هوای سردِ مطلق و مصنوعی سالن قرنطینه رو تنفس کرده بودم حالا ریه هام از هجوم هوای آزاد پر از اکسیژن محوطه درد گرفتن...

نفس عمیقی میکشم و با اینکار سعی میکنم اشک هایی که در معرض سرازیر شدن هستند رو منصرف کنم...مدام سعی میکنم به خودم،به وجدانم،به احساسم و به منطقم بقبولانم که بارووِ دیگه نیست...ولی نمیشه...نمیتونم!هنوز باور نکرده ام...هنوز نمیتونم باور کنم!!

هنوز فکر میکنم بارووِ جایی همین گوشه کنار ، روی تخت بیمارستان خوابیده...هنوز فکر میکنم همین روز هاست که داروی این ابولای لعنتی کشف بشه و همه ی ما از جمله بارووِ نجات پیدا کنیم!!!

به سمت حصار ها و سیم خار دار های انتهای محوطه پیش میرم...هنوز هم همان توهم حس بوی رطوبت دریا و صدای امواج ان ذهن مشوشم رو در بر گرفته...

کنار حصار روی زمین چمباتمه میزنم...یعنی تمام دنیای من از این به بعد همین محوطه ی کوچیک خاکیه و این دو تا ساختمون قرنطینه!؟

یعنی من اینجا،تنها،دور از خانواده و کسانی که دوستشون دارم میمیرم!؟فکر این ها هم ترس و لرزش شدیدی به وجودم میندازه....حتی تصورش وحشتناکه،خیلی خیلی وحشتناک!!!!

هوا رو به تاریکی میره...به اسمون نگاه میکنم...کم کم داره پر میشه از ستاره های چشمک زن و ازاد!!!

گاهی حتی به ازادی ستاره ها هم حسادت میکنم....به ازادی پرنده ها...حتی به ازادی رودخونه و اب!!!تکیه میدم به حصار فلزی...اه میکشم...خدایا یعمی اخرش چی میخواد بشه!؟اگه قراره بمیرم چرا زود تر نمیکشیم؟اگه قراره بیمار شم چرا زود تر بیمارم نمیکنی!؟از این بلاتکلیفی خسته

نگاه دانلود
www.negahdl.com

شدم...از این تنهایی...از این بی کسی..از این غلطی که کرده ام و حالا مثل چی توش موندم خسته شدم!!

کاش هرگز به اینجا نمیومدم!کاش هرگز خبرنگار و عکاس نمیشدم!کاش...

_خوشحالم که به حرفام گوش کردی...

به خودم میام...به سرعت از روی زمین بلند میشم و خیره میشم به مردی که حرف هاش بدجوری منو تحت تاثیر گذاشته بود!!!!

با این حال مثل همیشه اخم هامو میکشم تو هم...چند قدم بهم نزدیک میشه....فقط نگاهش میکنم...

_مدام اخبار رو دنبال میکنم...نا امیدت نمیکنم اما ابولا تا حالا نزدیک ۳هزار نفر کشته داده!

اب دهنم رو به سختی فرو میدم و وحشت زده نگاهش میکنم...تنها عکس العملی که نسبت به حرف یوسفی نشون میدم اینه:

_بارووو جزء اون ۳هزار نفره...

یوسفی نگاهم میکنه و با تاسف سری تکون میده....

_هنوز دارن میگردن دنبال یه راه درمان!همه به شدت درگیرن...امیدواری دادن...گفتن به زودی درمانش پیدا میشه!!

پوزخند صداداری میزنم...با حالت خاصی نگاهم میکنه...

_چرا اینا رو به من میگی؟مگه دیگه مهمه!؟بارووو رفته!موندن و رفتن من دیگه چه اهمیت و ارزشی داره!؟

به وضوح میبینم که عضلات صورت و فکش منقبض میشه...

_ببین دختر!این ویروس لعنتی یه کره ی زمینو در گیر خودش کرده!حالا تنها غصه و نگرانی تو شده یه پسر سرباز!؟به خودت فکر نمیکنی؟به خانواده ات...به...به...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

منتظر نگاهش میکنم...سرش رو انداخته پایین و رگ گردنش متورم شده...نگاهم میلغزه روی دست های مشت شده اش...این مرد چش شده!؟هیچوقت تا بحال اینطوری ندیده بودمش!انقدر مستاصل!!

_بلند شو بریم داخل!هوا د اره سرد میشه!!!

اینو میگه و از جاش بلند میشه و پشت شلوارش رو میتکونه...بعنوان اخرین حرف میگه:

_مهتا دست از این کارات بردار...به زندگیت برگرد و امیدوار باش!!!

به سمت سالن قرنطینه میره...بلافاصله از جام بلند میشم و پشت سرش راهی میشم...

***

_چی!؟نه!!!این..این امکان نداره!چطور میتونن!؟چطور!؟

_مهتا من قبلا تمام این مشکلات رو باهات درمیون گذاشته بودم!دیگه چاره ای نیست!

_ولی دکتر!!!

_کاری از دست ما ساخته نیست!دوروزه هیچ تجهیزاتی به دستمون نرسیده...نه تجهیزات پزشکی...نه مواد غذایی و مواد شوینده...نه پوشاک!!هیچی!!این دور روز رو هم با ذخیره های ناچیزمون گذروندیم!

_چند روز دیگه ذخیره داریم؟

_نهایتا دو روز!

_خدای من!!!

این نهایت پستی و فرومایگیه!این مردم انسان هستن!!!مثل همه ی ادم های دنیا نیاز به غذا دارن..نیاز به نظافت و بهداشت...نیاز به زندگی!!!

بقای انها رو به اتمام نیست!هنوز افرادی اینجا هستن که بیمار نشده ان!هنوز افردای هستن که ممکنه هرگز بیمار نشن! ولی با اینکار،با تحریم مواد غذایی رسما و عملا تک تک ما رو به مرگ محروم میکنن!!!ولی چرا!!!؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با خشم طوری دندون هامو روی هم فشار میدم که احساس میکنم هر لحظه ممکنه فک پایینم از جا در بیاد...به یوسفی که تا اون لحظه در سکوت به حرف های ما گوش میداد نگاه میکنم...

_مگه اینجا تحت حمایت حلال احمر نیست؟

یوسفی با تاسف سری تکون میده و میگه:

_متاسفانه چرا!!!

با خشم جوری جیغ میکشم که حنجره ام رو سوزش عمیقی در بر میگیره:

_پس این سازمان لعنتی داره چه غلطی میکنه!؟هـــــــــــان!!؟؟

یوسفی با نگرانی نگاهم میکنه و زمزمه میکنه:

_مهتا...

_این لعنتی ها اصلا آدمن!؟بویی از انسانیت برده ان!؟خودشون و زن بچه اشون دو روز گرسنگی بکشن کارشون به بیمارستان میکشه چون معده های ناز پرورده شون عادت به بی غذایی نداره!!!اونوقت به همین یک مثقال کمکی که به این بدبختای بی نوا میشه هم چشم دارن!؟این حیوون ها بویی از انسانیت برده ان!؟یا فقط بوی گوشت و برنج به مشامشون خوش میاد!؟هان!؟

زده به سرم...دیگه هیچی حالیم نیست!خشم مثل اهن مذاب درونم قل میزنه و بالا میاد...چیزی جلودارش نیست... چیزی اتشش رو خاموش نمیکنه...نمیتونه خاموش کنه!!!!

دکتر با نگرانی کمی بهم نزدیک میشه و سعی میکنه ارومم کنه...

_مهتـــــــــــا!!!آروم باش دختر!!!آروم!!

_چطور آروم باشم دکتر!؟چطور!؟این کمپ لعنتی تحت حمایت یه سازمان دولتیه!!!مگه میشه محروم شه!؟مگه میشـــــــــه!!؟؟؟

_گفتن بودجه ی کافی در اختیارشون نیست!

با ناباوری سر تکون میدم...فکرش رو هم نمیکردم بودجه در اختیار سازمانی مثل حلال احمر که تنها وظیفه اش کمک به همنوع و انسانیته قرار نگیره!زمام امور به دست چه نالایق هاییه!!!!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_مگه میشه!؟مگه میشه به حلال احمر بودجه ی کافی ندن!؟حلال احمر در قبال تمام قسمت هایی که تحت پوشش هست مسئولیت داره!!!

دکتر به یوسفی اشاره ای میکنه و میگه:

_یوسف تمام این حرف ها رو نه با آرامش،با داد و بیداد به رئیس کل ستاد مرکزی سازمان گفته!کاری از دستشون بر نمیاد!

میخندم....مثل دیوانه ها عصبی میخندم...قهقه میزنم....اشک به چشم هام هجوم میاره!دست کمی از یه دیوانه ی روانی ندارم!!!دیگه ندارم!!!

_مهتا خواهش میکنم اروم باش!باید ارامشت رو حفظ کنی تا ذهنت باز شه!باید به فکر چاره باشیم!با این کار ها و خشم و عصبانیت و فریاد هیچ کاری از پیش نمیره!!!

_باید چیکار کنیم!؟دکتر بگو چه راه حلی داری!؟بگو!

_متاسفانه فقط باید امیدمون به کمک سازمان های دیگه باشه که احتمالش خیلی کمه!سازمان های دیگه هر کدوم یک یا دو تا کمپ رو تحت پوشش دارن!

_من نمیدونم دکتر اگر این بیماری الان تو ناف امریکا یا اروپا شایع میشد هم همینقدر نسبت بهش بی اعتنایی میشد!؟

دکتر با درک صحت عمق کلامم اخم میکنه و درد مند سری به نشانه ی تایید تکون میده...از خشم تمام وجودم میلرزه... حتی اشک های توی پلک های داغ شده ام!!!!

نمیتونم....تحمل این بی مروتی از حد توانم خارجه!پس تکلیف حقوق بشر چی میشه!اون سازمان لعنتی چه وظیفه ای داره!؟فقط از طرز تفکر جوامع راجع به بشر ایراد بگیره و مدام با انتشار مقاله و خبر اسمی از خودش توی دهان ها بندازه که همه بدونن سازمان حمایت از حقوق بشری هم هست!؟پس عمل کو!؟حالا که وقت عمل رسیده این حمایت از حقوق بشر کجاست!؟حالا که به حمایتشون از حقوقمون نیازمندیم چی شدن!؟چرا اسمی ازشون نیست!؟چرا؟!

بلافاصله از اتاق دکتر خارج میشم و تا خود محوطه میدوم...به مرگم راضی ام...مستاصلم....نه راه پس دارم نه پیش... تنهام!!!دیگه به لبم رسیده...دیگه نمیتونم...خدا!!!چقدر...چقدر تحمل کنم این زجر و بدبختی رو!؟پس چرا من مریض نمیشم!؟چرا من نمیمیرم!؟چرا!!!؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

***

فریاد میکشم...از هجوم مردم گرسنه و کتک کاریشون سر یه تیکه غذا مثل دو تا حیوون درنده خسته شدم...از فریاد های درمانده و گرسنه شون خسته شدم....از وحشیگری که از شدت فقر و حرص و بی غذایی ناشی شده خسته شدم.. بلند تر فریاد میکشم:

_بسه!!!بســـــــــه!!!بس کنید دیگه!!!!اه!!

مستاصل به سرباز سیاه پوستی که کنارم ایستاده و جیره بندی ناچیز غذا رو پخش میکنه خیره میشم...نگاه ازم میگیره و فریاد میکشه...به زبون خودشون چیزی میگه ...زیاد تو ایجاد ارامش تاثیری نداره اما طبیعتا از فریاد ها ی من موثر تره!!!

رو میکنم به یوسفی که پشت سرم ایستاده و طوری به جمعیت نگاه میکنه که انگار اخر الزمان شده!!!با خشم از بهت بیرون میکشمش:

_اقای یوسفی!!غذا به تعداد همه نیست!چیکار کنم!؟

_تموم شد!؟به این زودی؟مگه چند نفر دیگه مونده؟

_۳٤نفر!!!

_چند تا غذا مونده؟

_۱۵تا!!!

_یا خدا...اینا بهشون غذا نرسه میریزن سرمون خودمونو میخورن!!!

_یه فکری کنید!لطفا!!

_صبر کن!۱۵تا غذای دیگه مونده....میگم از کانکس بیارن!

صدا به صدا نمیرسه...صدای فریاد و گریه و دعوا به فلک رسیده...صدام رو میبرم بالا تر و با تمام توانم فریاد میکشم:

_چرا زودتر نیاوردین که اینا انقدر ریخت و پاش نکنن!؟

یوسفی هم به تبعیت از من بلند تر فریاد میزنه:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_آخه از سهمیه ی فرداست!

_دیگه چاره ای نیست!زود باشین!

یوسفی سری تکون میده و به سرعت از کنارم رد میشه...میان جمعیت به قول معروف بلبشویی راه افتاده...بین تمام اون شلوغی ها و سر و صداها نگاهم میفته به مرد نسبتا مسنی که با ترکه ای در دست مشغول کتک زدن پسر بچه ایه که ظرف غذاشو دودستی نه،چهار دستی چسبیده!!!

خشم درون قلیان میکنه...نمیتونم این صحنه رو ببینم و تاب بیارم....از پشت میز بیرون میرم و هجوم میبرم سمت مرد...

_داری چه غلطی میکنی تو!؟

شروع میکنه به گفتن کلماتی که من ذره ای ازشون سر در نمیارم...همچنان با ترکه افتاده به جان پسر بچه ی نحیف...

_بی شرافت انسانیتت کجا رفته اخه!؟ولش کن!!!تو که غذاتو گرفتی!!!

شروع میکنم به کشیدن ترکه از دستش...مردک وحشی مثل حیوون میفته به جونم...شروع میکنه به کتک زدن...ضربه دست هاش انقدر سنگین و کاریه که با هر ضربه جون از تنم در میره و باز برمیگرده...شروع میکنم به جیغ کشیدن... نظر همه جلب میشه بهمون...یدفعه همه جا میریزه بهم...فریاد ها بلند تر میشه...همه میفتن به جان هم...اوضاع از کنترل خارج میشه...عده ای فرار میکنن عده ای هجوم میبرن سمت پیشخوان...از دور چند نفر رو میبینم که میدون سمتم....

_مهتا!!!

میان جمعیت صدای یوسفی برخلاف همیشه اینبار دلگرمم میکنه...

_مهتـــــــــــا!!؟؟

_من اینجام!!!بیا کمک....آخ!!!

با ترکه چنان میکوبه توی ستون فقراتم که نفس تو سینه ام حبس میشه...درد تا نوک انگشت شصت پاهام منتقل میشه...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ناگهان دستی بازوی بیجانم رو میگیره و منو از زیر دست و پا میکشه بیرون...چند سرباز با قنداق اسلحه میفتن به جان مرد ترکه بدست...ظرف غذا از دستش رها میشه روی زمین...ظرف غذای پسر بچه ی بی نوا هم...چند نفر هجوم میبرن سمت غذاها...از روی زمین حتی دانه های برنج رو هم جمع میکنن....در کمتر از کسری از ثانیه حتی دانه ای برنج هم کف زمین خاکی محوطه ی محافظت شده نمونده...همه رو جمع کرده و برده ان!!!

بدون توجه به یوسفی که نگران نگاهم میکنه و سعی داره منو سر پا و در اغوشش نگه داره هجوم میبرم سمت مردی که ترکه از دستش رها شده و زیر دست و پای چهار سرباز عظیم الجثه در حال جان دادنه.... رو به سرباز ها جیغ میکشم:

_بسه!!!بســـــــــــــه!کشتینش!!!ب س کنید...

هجوم میبرم به سمت سربازی که با قنداق اسلحه جوری بر سر مرد سیاه پوست میانسال میکوبه که با خودم میگم الانه که فرق سرش مثل هندوانه از وسط قاچ بخوره...بازوی سرباز رو میکشم و جیغ میکشم:

_برو گمشو کنار!کشتیش!!!

یوسفی فریاد میزنه:

_مهتا ولش کن!مهتـــــــــــــــا!؟ بیا از اینجا بریم!خطرناکه!

بدون توجه به فریاد های مستاصل یوسفی هر چهار سرباز رو از دور مردک ترکه بدست پراکنده میکنم...با نفرت خیره میشم بهش....خونین و مالین روی شن و خاک از درد به خودش میپیچه...لحظه ای با نگاه سرد و عجیبش خیره میشه توی نگاهم...ترسناکه!مثل نگاه یه حیوون وحشی هیچ حسی درونش نیست!!!حتی هوشیاری!!! و این یعنی درونش انسانیت نیست!!!انسانیت مرده!!!

با نفرت نگاهش میکنم و از کنارش گذر میکنم...انسانیت حتی از میان این مردمان بیچاره هم رخت بر بسته!!!نگاه میکنم به پیشخوان...خلوت شده...همه پراکنده شده ان...چشم هام میچرخن روی میز و کارتن های پاره و خالی...

صدای گریه ی پسر بچه دلم رو...قلبم رو...مغزم رو و همه ی بند بند وجودم رو به اتیش میکشه...زجه های گرسنه ی پسر بچه ی ٦-٧ساله ی نحیفی که روی زمین از درد و گرسنگی به

نگاه دانلود
www.negahdl.com

خودش میپیچه و درون خاک غلت میزنه...بغض به گلوی خراش خورده ام از فریادهای چند لحظه پیشم هجوم میاره...زانو هام از رفتن سست میشن و به بازگشتن ترغیب... برمیگردم سمت پسر بچه وکنارش روی زمین زانو میزنم...دستم رو میذارم روی سرش...با سر بهش اشاره میکنم بلند شه...

گریه اش قطع میشه...نگاهم میکنه...رد اشک روی صورت خاکیش تبدیل به گل شده...چانه ام از شدت فشار بغض میلرزه...دستم رو میذارم روی دست ضرب دیده و کبودش...

_مهتا...

پشت سرم رو نگاه میکنم...یوسفی ایستاده و با غصه نگاهم میکنه...

_بیا بریم داخل کانکس...

_برای خودمونم چیزی مونده؟

_اره...سهم خودمونو جدا کردم...بیا....

از جام بلند میشم...دست بچه رو میگیرم و با خودم میبرم سمت کانکس...مقابل کانکس که میرسیم با ایما و اشاره بهش میفهمونم که همینجا منتظرم بمونه...از پله ها بالا میرم... چند سرباز بدون هیچ حرفی مشغول غذا خوردنن... یوسفی ظرف غذا رو میگیره سمتم...

ظرف رو از دستش میقاپم...به سرعت از پله ها میرم پایین...پسر بچه با سری به زیر افتاده به بدنه ی داغِ افتاب خورده ی کانکس تکیه داده و با پاهاش روی خاک اشکال نامعلومی رو خلق میکنه...میرم سمتش...جلوش زانو میزنم...با اینحال باز هم از جثه ی ریزه و کوچکش بلند ترم...ظرف غذا رو میگیرم جلوشو با غصه نگاهش میکنم...

چند ثانیه با ناباوری و حیرت نگاهم میکنه...سپس از ترس اینکه مبادا پشیمون بشم ظرف غذا رو از دستم میقاپه و پا میذاره به فرار....میبینمش که زیاد از کانکس دور نمیشه...همون اطراف روی زمین میشینه و با ولع شروع میکنه به خوردن غذا...از روی زمین بلند میشم و می ایستم...خیره میشم به پسر بچه...ذهنم از هر چیزی خالی میشه...تنها اشک هامه که بی اختیار روی گونه هام به رقص در میاد...

***

نگاه دانلود
www.negahdl.com

روی تپه ی خاکی پشت ساختمان قرنطینه دراز کشیده ام و به وقایع این یکماه فکر میکنم...به اسمون خیره میشم...و به ماه که میون سیاهی شب و هزاران ستاره ی چشمک زن بهم امید میده که فردایی هست...خورشیدی هست... روشنایی هست...ولی این توپ درخشان کوچک در دل این سیاهی شب معنای دیگه ای رو هم بهم القا میکنه:

"زندانی ای اسیر در چنگال سیاهی! و این همه انسان بی گناه اسیر در چنگال این بیماری و قرنطینه ی لعنتی!!!"

صدای قدم های شمرده ای رو میشنوم و پشت سرش لحن شوخی که با وضیعت حال حاضر اصلا سازگار نیست...

_نکنه حوس کردی تو این حیری ویری عقرب نیشت بزنه!؟

ناگهان از تصور حضور عقرب از جام میپرم...با نفرت و ترس لباس هامو میتکونم به خودم میلرزم...با صدای بلند میخنده...

_نگران نباش....اگه قرار بود نیشت بزنه تا حالا زده بود!!!

اخم میکنم...میتونم حدس بزنم لب هام از شدت خشم به یک خط محو باریک تبدیل شده ان...

_اینطوری نگاهم نکن!تاحالا۱۰-۲۰نفری اینجا از نیش عقرب مرده ان!!!

اینبار با ترس بیشتری خاک زیر پام رو کنکاش میکنم که باعث میشه خنده اش شدت بگیره...

_فکر نکن نفهمیدم غذاتو دادی به اون بچه!!!

بدون هیچ حسی نگاهش میکنم...جلو میاد و ظرف پلاستیکی در بسته ای رو میگیره جلوم...

همچنان بدون هیچ عکس العملی نگهش میکنم....

_بگیر دیگه!چرا همینطوری نگاه میکنی!؟

_ممنون...سیرم!

پشتم رو بهش میکنم و شروع میکنم به قدم زدن...

_مهتا این مسخره بازیو تمومش کن!بگیر بخور!امروز یه لیوان آبم به اون معده ی بدبختت نرسوندی!یکاری نکن به جای ابولا از گرسنگی بمیری!!!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اخم میکنم...ایکاش ابولا داشتم!!!ای کاش از ابولا میمردم!!!اه میکشم و همراهش تا کانکس میرم...از پله ها میرم بالا و میشینم پشت میز....

میره سمت یخچال و یه پارچ اب با دو تا لیوان میذاره روی میز...ظرف رو میذاره جلومو خودش هم میشینه روبه روم...

_بخور!

_این خیلی زیاده!!!من سیرم!!!

نگاهش میکنم...اخم هاشو میکشه تو همو شتابزده و عصبانی ظرف رو از جلوم بر میداره...یه ظرف دیگه از توی کارتون کنار میز بیرون میکشه و مقداری از محتوای ظرف رو خالی میکنه توش و میذاره مقابل خودش...

_خوب شد!؟حالا بخور!!

ظرف رو هل میده جلوم...

فقط نگاهش میکنم...قاشق رو میبرم توی ظرف و بجای پر کردنش با برنج های ته ظرف بازی میکنم...واقعا اشتها ندارم!!!نمیگم گرسنه نیستم و ته دلم ضعف نمیره و شکمم غار و غور نمیکنه...ولی اشتها هم ندارم برای خوردن و رفع گرسنگی!!!

_ببین مهتا...لجبازی نکن و غذاتو بخور!!!فکر نکن دیدن این صحنه ها بعد از این همه سال برای من عادی شده!!!ولی فعلا همین که این غذها برامون مونده هم خودش خیلیه!!!ممکنه از فردا همینم دیگه نداشته باشیم که همینطورم هست!!! اگه قراره برای این مردم کاری کرد باید سرپا بود.گرسنگی توان فکر کردنو از ادم میگیره...توان کمک کردن...ساختن!!!

راست میگه...اینبار بدون هیچ لج و لجبازی کاملا حق رو به یوسفی میدم...مشغول خوردن میشم...اولین قاشق رو که فرو میدم اشتهام باز میشه....بی مقدمه میگم:

_تو تموم این سال ها حتی فکر برگشتن به سرتون نزده؟

از سوال ناگهانی و بی مناسبتم جا میخوره...سرش رو به معنای نه تکون میده و مشغول بازی با برنج های داخل ظرفش میشه....

_ولی اخه چرا؟ تاحالا نخواستین برگردین؟!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سرش رو میندازه پایین...اخم های مردانه اش در هم کشیده میشه و لحن سرد و نا امیدش سیلی میشه بر چهره ی بی رمقم...و کلامش شلاقی بر پیکر نحیف شده از فشار های روحی این چند روز!

_هیچ جا آروم نیست...هیچ جا!!!

قاشق از دستش داخل ظرف پلاستیکی رها میشه...چهره اش نمیدونم از چی،از درد یا نفرت یا شاید غمی عظیم در هم میره...از جاش بلند میشه و کانکس رو ترک میکنه...

***

انگشتان لاغر و نحیفم رو اروم و به ترتیب میکشم روی پره های حصار فلزی...صدای نفس های خودم رو در ارامش مطلقِ حاکم بر فضای محوطه میشنوم...با سری خم شده روی گردن ضعیفم خیره شده ام به چهار خانه های لوزی شکل دیوار حصیری فلزی....پیش میرم و صدای نفس های شتابزده ام همراهیم میکنه...

حالا همدم روز و شبم شده این دیوار!این حصار تو خالی سرد!این رشته های فلزی مشکی رنگ و حصار خار دار پشت سرش....و این حقیقت شیرین و رمانتیک که من یک زندانیم!!!

شاید لمس این اهن پاره های سیاه رنگ حصیری شکل بیشتر و بهتر من رو به خودم یاد اوری میکنن...و حقیقت زندانی بودنم رو!!!شاید هم به هوای توهم بوی دریا و صدای موج هر روز به این منطقه کشیده میشم...شاید!

روحم ازرده تر از اونیه که بخوام تفاوت حقیقت و توهم رو از هم تشخیص بدم!شاید اگر همین حالا بارو مقابلم می ایستاد نمیتونستم بفهمم واقعیه یا نه!!

_جالبه نه!؟

به خودم میام...شوکه میشم...میترسم!!!

_معذرت میخوام...نمیخواستم بترسونمت!

برنمیگردم سمتش...هیچ صدایی برام قابل تشخیص تر از صدای یوسف نیست!!!

_چی جالبه!؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

صدای ملایم قدم های شمرده اش رو میشنوم که نزدیک و نزدیک تر میشه...

_اینکه منم مثل تو صدای امواج رو میشنوم!!!

اینبار بیشتر شوکه میشم!!!انگار هیچ چیز از زیر سلطه ی فهم این مرد دور نمیمونه!!!هیچ چیز حتی کوچکترین جزئیات هم از زیر نگاه تیز بینش در امان نیست!!!

گرمای ساطع شده از بدنش رو در نزدیکی خودم حس میکنم....و دستی رو میبینم که درست بالای دستم روی حصیر فرود میاد...از ترسِ تماس دست هامون دستم رو پس میکشم و کمی عقبگرد میکنم....

_دلت لک زده واسه بیرون رفتن از این خراب شده نه!؟

اینبار با حیرت نگاهش میکنم!منظورش از این حرف ها چیه؟کمی مکث میکنه و به فکر فرو میره...انگار برای انجام کاری با خودش کلنجار میره!

_دنبالم بیا!

با تردید و کنجکاوی نگاهش میکنم...

_بمن اعتماد داری؟

هنوز مشکوکم و نگاهم پر از تردیده....

_تو بمن اعتماد داری مهتا!؟

"نه!!!من به تو اعتماد ندارم یوسف!!!من هنوز به تو اعتماد ندارم!!!"

سرم رو به نشانه ی اره تکون میدم...

_خوبه!پس دنبالم بیا!!!

با نگرانی دنبالش میرم....ساختمون رو دور میزنه من هم...درست پشت ساختمون در جنوبی ترین ضلع محوطه کنار خس و خاشاک تلنبار شده ی گوشه ی حصار یه درز و پارگی بزرگ نا محسوس روی حصار میبینم!

با حیرت نگاهش میکنم!!!یکراست میره سمت حصار!میترسم ولی دنبالش میرم...درز روی حصار رو کمی باز میکنه و منتظر نگاهم میکنه....من هم!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_زود باش دیگه!معتل چی هستی!؟

_منظورت چیه؟

_رد شو!

_چی!؟

_مهتا!؟حالت خوبه!؟میگم رد شو!زود باش تا کسی ندیده!

_ولی...این کار...نه!نمیشه!خلاف قوانینه!!!

_قوانین کیلو چند!مثل اینکه یادت رفته اینجا قوانین رو خود من وضع میکنم!

اخم میکنم!باز هم پست و مقامش رو به رخم کشید!!!با اخم میرم سمت پارگیه روی حصار فلزی...هنوز مرددم...شک دارم که کار درستیه یا نه!

_منتظر چی هستی!؟برو دیگه!

اخم هام رو بیشتر میکشم توی همو از حصار رد میشم!شاید عجیب باشه،شاید باور نکنید ولی به محض اینکه نوک انگشت های پام رو از مرز حصار بیرون میذارم انگار ریه هام باز میشن!!!انگار بار عظیمی از روی دوشم برداشته میشه!انگار ازاد میشم!!!یوسف پشت سرم از حصار رد میشه و میگه:

_واسه چی وایسادی؟بدو دیگه!

اینو میگه و شروع میکنه به دویدن...من هم به دنبالش!تپه ی نه چندان بلند پشت محوطه ی قرنطینه رو رد میکنیم...و در کمال حیرت و تعجب من دریا رو میبینم!!!و امواجش رو..و ساحل شنیش رو...و بوی رطوبتش رو...و تمام رویاهایی که به حقیقت پیوستند رو!!!

ذوق زده جیغ کوتاهی میکشم و از تپه سرازیر میشم...

_خدای من!!!خدای من!!!باورم نمیشه!باورم نمیشه تمام اون بوی رطوبت و نمک دریا،تمام اون صدای امواج دریا،حقیقت داشته!!!من نمیدونستم اینجا دریا داره!!!

میدونم ولووم صدام خیلی بلنده...میدونم دارم از شدت هیجان تقریبا جیغ میکشم...ولی کنترل رفتار و صدام دیگه دست خودم نیست!من یه پرنده ی تازه از قفس ازاد شده ام!من یه دختر

نگاه دانلود
www.negahdl.com

زخمی ام!یه دختر تیر خورده...یه دختر داغ دیده ی تنها که حالا بعد از دو هفته بیشتر حبس بودن در دنیای وحشتناک بیماری و قرنطینه ازاد شده ام!

یوسفی میخنده:

_خوب این ندونستنت از ضعیف بودن اطلاعات جغرافیاییت اب میخوره!

برمیگردم و با اخم نگاهش میکنم...خنده اش شدت میگیره...

_چیه!؟دروغ میگم!؟اگه جغرافیت خوب بود میدونستی سومالی یه کشور ساحلیه دختر خانوم!!!سومالی تو شاخ افریقاست و تو شرق واقع شده!!!بیشتر کشور های شرقی افریقا هم ساحلی هستن!

به سمت ساحل پیش میرم...برای لحظه ای گذرا همه چیز رو فراموش میکنم...بیماری...جدایی...دوری. ..مرگ بارووا!!!شاید اگر برای کسی ماجرای این مدت روتعریف میکردم با خودش میگفت این چه عشقیه که به این زودی فراموش میشه!این چه عشقیه که بعد از مرگش هنوز لبخند به لبم میاد!!!ولی به خداوندی خدا که باید جای من میبودید!باید جای من میبودید و این همه رنج و بدبختی رو نه از پشت صفحه ی ال ای دیتون،بلکه با چشم های خودتون میدیدید!باید جای من میبودید و طعم تنهایی رو،طعم حبس شدن رو،چشیدن طعم مرگ رو،و حس بوی مرگی که میدونید بهتون از رگ گردن هم نزدیک تره رو تجربه میکردید!انوقت دیگر قضاوتم نمیکردید!بهم حق میدادید!من بارووو رو از دست دادم...عشق اولم رو از دست دادم...مردی که با تمام وجود در کمترین زمان ممکن به بیشترین حد ممکن عاشقش بودم رو از دست دادم...ولی هنوز پدرم رو دارم...برادرم رو دارم...هنوز کسانی رو دارم که بهم اهمیت میدن...که وجودم براشون مهمه!من هنوز دلم به کسانی خوشه که به بودنم دل خوش کرده اند...مثل یوسفی...مثل دکتر!مثل همان پسر بچه ی دیروزی!

من هنوز به زنده موندن امید دارم...علیرغم میل شدیدم به مرگ!به رفتن پیش بارووو...پیش مامانم،پیش همه ی از دست رفته هایم! اما هنوز به بابام فکر میکنم...حتی به ماهان!!!به ماهان بی مهر و محبت!به ماهان نامرد!!!به ماهانی که برادرمه...پاره ی تنمه!هم خون و هم ریشه امه!!!پس هنوز امید دارم...و برای تقویت این امید نیازه به شادی کردن!نیازه به لبخند زدن و نیازه به نیمه ی پر لیوان رو دیدن!مردن برای عشق،با مرگ عشق مردن معشوق،با رفتن عشق افسرده و غم زده و تارک دنیا شدن معشوق،با ترک عشق سر به بیابان گذاشتن و مجنون شدن معشوق، مال داستان

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هاست...مال رمان هاست...مال حقیقت نیست!مال این زندگی پر از بی رحمی نیست!مال این درد و رنجی که اینجا میکشم و بازهم در برابر درد و رنج محلی هایش هیچ است ،نیست!!!

یوسفی از پشت سر بهم نزدیک میشه...برمیگردم سمتش و با لبخند تلخی زمزمه میکنم:

_ممنون!!!

گویی همه ی ذوق و شوقم،همه ی هیجانم،همه ی شادی کودکانه ام به یکباره مرده!!!یوسف به جای جواب فقط با لبخند نگاهم میکنه...به سمت دریا پیش میرم...پوتین هامو در میارم و پاچه های شلوارم رو کمی بالا میزنم...موج تا مچ پامو در بر میگیره و خنکای اب روحی تازه به وجودم میدمه..چشم هامو میبندم و از این خنکای اب و رطوبت مطبوع هوا غرق لذت میشم...تا زانو میرم داخل اب...در سکوت کامل گوش میدم به صدای امواج...پشت سر هم...با ریتمی منظم و گوش نواز...

زمزمه میکنم:

_اینجا واقعا جای دیدنییه!!!پر از منابع،پر از جاذبه های توریستی!اخه چرا!؟چرا انقدر جنگ و خونریزی؟

یوسفی اه میکشه...

_متاسفانه در حال حاضر حاکمیت سومالی انحصاراً در حد حقوق قانونی قرار داره.اینجا دولت مرکزی به رسمیت شناخته شده ای نداره و از هر نوع شاخص های مرتبط با دولت مستقل ثابت هم محرومه!مقامات غیر رسمی هم در اختیار دولت های نهادی غیر منتخب در مناطقی مثل سومالی لند وپانت لند و شورای عالی دیوان اسلامی و دولت انتقالی ضعیف ولی قابل قبول سازمان ملل متحده که در شهر بایدوا و حدودا ۲۵۰کیلومتری همینجا،موگاشیدو، که پایتختم هست قرار داره.

خشونتی که اینجا میبینی مثل افته مهتا!!!مثل خوره افتاده به جون این مردم و مملکت!خشونت سومالی از زمان جنگ های داخلی شروع شد.یعنی حدود ۲۲سال پیش موقع سقوط دیکتاتور ژنرال محمد زیادباره!فکر میکنم دقیقا سال ۱۹۹۱ بوده باشه!از اون موقع اینجا جنگ داخلیه و این بدبختی و فلاکتی هم که میبینی بخاطر جنگ های پی در پی در طول این ۲۲ساله!

دوباره و هزار باره اه میکشم...اهی به تلخی زهر!!!

_به نظرت شر این بیماری کی از سرمون کم میشه؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نگران نگاهم میکنه...

_هیچ اخبار رو دنبال کردی؟

_نه!

_وضع خرابه مهتا!خیلی خراب!!تاحالا فقط افریقا بود!حالا ویروس به امریکا و اروپا کشیده شده!!!دو تا پرستار توی تگزاس بیمار شدن!یکیشون مرده!!!میگن اگه اوضاع همینطور پیش بره ممکنه تا چند هفته ی اینده بیماری همه گیر بشه و توی همه قاره ها شیوع پیدا کنه!اونوقته که یه کشتار جمعی اتفاق میفته مهتا!!!پیش بینی کردن ممکنه هفته ای چهار تا پنج هزار نفر به بیماری مبتلا شن!!!

از حرف های یوسف به خودم میلرزم...این یعنی دیر یا زود همه ما محکوم به مرگیم!!!

گوش میسپارم به صدای امواج متوالی و کمی خشمگین دریا،سکوت مطلق حاکم بر فضای ساحل خشک وترس و وحشت ناشی از حرف های یوسفی وجودم رو به سلابه میکشه!!!

یعنی اخر این قائله به چی و کجا ختم میشه؟یعنی قراره چی بشه؟گاهی با خودم فکر میکنم،شاید واقعا اخرالزمان شده!!!شاید!!!

از طرفی دورادور خبر حملات وحشیانه و غیر انسانی گروه دولت اسلامی"داعش" رو دنبال میکنم و از طرفی بعد از سال ها ویروسی پخش شده که کنترلش از دست ابر قدرت هایی مثل امریکا و اروپا خارج شده!

از طرف دیگه تمام دولت ها و کشور های خاور میانه افتاده ان به جون هم!خبر سیل و اتش سوزی و زلزله هم که دیگه امری طبیعی شده!!!از همه وحشتناک تر اخرین خبری که از ایران داشتم خبر جنایت هولناک اسید پاشی به صورت و پیکر دخترای معصومه!!!!خداوندا،به کجا چنین شتابان!؟هنوز برای این بلایا زود نیست؟ما هنوز زندگی نکردیم!ما هنوز تجربه ندایم!ما هنوز جوونیم!!!

یوسفی درست پشت سرم می ایسته و دستش رو اروم و با احتیاط میذاره روی شونه ام..برمیگردم نگاهش میکنم... خودم رو کنار نمیکشم...بهش اخم نمیکنم...میذارم باهام همدردی کنه...میذارم درکم کنه...میذارم سعی کنه ارومم کنه!ولی یوسف،تو نه برای من بارووی مرده ام میشی...نه عشق اتشینی که دلم رو براش سوزوند!نه دوباره میتونی دل سیاهم رو نورانی کنی و نه

نگاه دانلود
www.negahdl.com

روح مرده ام رو زنده کنی!!!تو فقط میتونی دوستانه برام دل بسوزونی و گاهی مرحم که نه، تسلا ای باشی برای زخم های عمیق و دردناکم!زخم های همیشه تازه ی ابدیم!

_هوا تاریک شده...بهتره دیگه برگردیم!ممکنه شک کنن!اگه بو ببرن از قرنطینه اومدیم بیرون....

_باشه!

با یک کلمه ی سرد و بی جان جمله اش رو قطع میکنم...بدون اینکه نگاهش کنم به سمت منطقه ی قرنطینه میرم...دستش از روی شونه ام سر میخوره و میفته...صدای قدم هاش پشت سرم به گوش میرسه....نا امید...نا توان...خسته!!!

شاید بهتره بمیریم!!!شاید با تمام این اوصاف،با این همه درد و رنج،با این همه جنایت و خونریزی که تو دنیا هست بهتره بمیریم و نبینیم ، نشنویم!!

***

دکتر بیشتر وقتش رو تو سالن قرنطینه میگذرونه...حتی دیگه برای استراحت و غذا خوردن هم از سالن بیرون نمیاد!!!دکتر هم خودش رو قرنطینه کرده...خودش رو به مرگ با بیمار ها محکوم کرده...عزمم رو جزم میکنم و با قدم های محکم میرم سمت اتاقک ملاقات...رو به سرباز به انگلیسی میگم:

_میخوام دکتر رو ببینم!!!

سری به معنای فهمیدن تکون میده و میره...چند دقیقه طول میکشه که بدن عرق کرده و زرد شده و نحیف دکتر رو پشت شیشه ی قطور اتاقک میبینم..وحشتزده هجوم میبرم سمتش...

_دکتر!!!

دستم رو میذارم روی شیشه...نه!!دکتر نه!!دکتر نباید بیمار بشه!نباید!!!اون بیمار نشده...حتما خسته است!حتما انرژیش تحلیل رفته!اره!همینه!من مطمئنم همینه....

دکتر به سختی سرفه میکنه....دوباره نگران صداش میزنم...

_دکتر چی شده؟

چشم های سرخ و تبدارشو میچرخونه روی دست هام...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_چیز مهمی نیست...نگران نباش!

اشک تو چشم هام جمع میشه...چرا یوسفی بهم نگفته بود!؟چرا!؟

_چطور نگران نباشم دکتر چطور؟چرا هیچکس چیزی بمن نگفت!؟

_مهتا دیگه نیا اینجا!ازت خواهش میکنم!!

_دکتر!شما...شما نباید اون تو بمونید!خواهش میکنم...خواهش میکنم بیاید بیرون!خواهش میکنم دکتر!

سرفه میکنه...به سختی...اشک توی چشم هام حلقه میزنه...خدایا!اخه چرا!؟چرا!؟

_دکتر خواهش میکنم!من بعد از بارو اینجا تنها امیدم به شماست!بارو رو که از دست دادم!شمارو دیگه نمیتونم از دست بدم دکتر!شما اینجا برای من حکم پدرم رو دارید!

دکتر سکوت میکنه...به فکر فرو میره و اخم میکنه...گویی داره با خودش کلنجار میره...

_مهتا...

_دکتر؟

خودم رو تا جایی که میشه به شیشه میچسبونم....

_باید یه چیزی رو بدونی!

_چی دکتر... چی!؟

دکتر سرفه میکنه...روی زانوهاش خم میشه...

_را...راجع به بارووئه!

اینبار وحشتزده تر از قبل به دکتر خیره میشم و خودم رو بیشتر به شیشه میچسبونم!

_قول بده ارامشت رو حفظ کنی و به حرفام خوب گوش بدی باشه!؟

سرم رو فقط تکون میدم.بدون اینکه معنی حرف های دکتر رو فهمیده باشم.

_مهتا بارو...بارو زنده است!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

***

_ما فکر میکردیم بارو دیر یا زود مردنیه!و چون میدونستیم که تو اگر این موضوع رو بدونی اصرار میکنی که بیای تو قسمت قرنطینه یوسف ازم خواهش کرد بهت بگیم بارو مرده!بخدا قسم نه یوسف از اینکار قصد بدی داشت نه من! هدفمون محافظت از تو بود دخترم!باور کن!

سرم رو به شدت تکون میدم!پاهام سست میشن و روی کاشی های سرد کف زمین زانو میزنم!!!قلبم از حرکت ایستاده.دنیا دور سرم میچرخه!باروی من زنده است!تمام این مدت با یه دروغ کثیف فریب خوردم!!!تمام این مدت فکر میکردم باروی من مرده در حالی که اونجا روی اون تخت لعنتی هر روز انتظار منو میکشیده!!!خدای من!!!

_من باید ببینمش!!!

_مهتا!!!بهت چی گفتم!؟گفتم ارامشت رو حفظ کن و به حرفام گوش بده!

با مشت محکم میکوبم به شیشه و فریاد میکشم:

_گوش کردم!!!!گوش کردم دکتر!و حالا میخوام ببینمش!!

_مهتا خواهش میکنم!ازت خواهش میکنم از اینجا برو!لطفا!!!

_امکان نداره!من باید بیام داخل!الان علاوه بر شما بارو هم هست!!!

_لطفا از اینجا برو مهتا!

_نه تا وقتی از خوب بودن حال شما و زنده بودن بارو مطمئن نشم!!

_من خوبم مهتا!میبینی که!سر پام!!!

_بارو چی؟

دکتر سکوت میکنه....اخم میکنم و اروم با مشت میکوبم روی شیشه...

_دکتر!؟

سرش رو میندازه پایین و همچنان سکوت میکنه...

_دکـــــــتر!!!!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_حال باروو...حال باروو...

_دکتر بگو!!!بگو!!!

از حالت نگاه دکتر دوباره حالم بد میشه..دوباره میزنه به سرم....یعنی از اونی که بودم بدتر؟مگه میشه؟مگه بد تر از اونی که من دیده بودمم هست!؟

هجوم میبرم سمت سرباز و فریاد میکشم:

_سریع برای من لباس ایمنی بیار!!!

دکتر رو میبینم که با خشم به شیشه میکوبه و سعی داره منصرفم کنه...بدون توجه بهش از اتاقک ملاقات خارج میشم و میرم سمت در ورودی سالن قرنطینه...

***

_مهتا؟

با شنیدن صداش خشم با منتهی علیه قدرتش جاری میشه تو رگ هایی که خون درونش به جوش اومده!برمیگردم سمتش و با نفرت نگاهش میکنم!تازه بهش اعتماد کرده بودم...تازه داشتم به مرد بودنش،به انسانیت داشتنش،به خوب و دلرحم بودنش ایمان میاوردم...خراب کردی یوسف!خراب کردی!!!

_مهتا اینجا چیکار میکنی؟

با نگاه نگرانش به در سالن قرنطینه اشاره میکنه!میتونم حس کنم تا سر حد مرگ ترسیده...میتونم حدس بزنم چه فکر هایی که به سرش خطور نکرده!

پوزخند میزنم...

_وقتی به دروغ خبر مرگ باروو رو بهم رسوندی هم همینقدر نگرانم بودی؟

صدام سرده...بدون هیچ احساسی....پر از نفرت و کینه!!!خشکش میزنه...با ناباوری نگاهم میکنه....چشم هاش تا جایی که میشه باز میشن!

_م..من....مهتا...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_چیه!؟مهتا چی!؟چه حرفی میتونی بزنی برای دفاع از خودت؟برای توجیه کار کثیفت؟برای توجیه دروغ کثیف ترت!؟ هان!؟ منو بگو!!!منو بگو که فکر میکردم تو مرحم زخم هام شدی!نگو خودت عامل اصلی زخم بودی!!!نگو خودت زخم زدی!!!ازت متنفرم یوسف!!!تا ابد ازت متنفرم!!

صدای جیغ گوشخراشم در محوطه ی خالی میپیچه...

سر و کله ی سرباز پیدا میشه...یه دست لباس ایمنی همراهشه...لباس ها رو میگیره طرفم...

_مهتا نه!

بدون توجه به یوسف شروع میکنم به پوشیدن لباس ها...

_مهتا...

تقلاشو برای منصرف کردنم میبینم و دم نمیزنم...توی صداش عجزه...نا توانیه....التماسه!

کفش ها رو پام میکنم و رو کش پلاستیکیشو میکشم...

_خواهش میکنم!

کلاه لباس رو دور سرم میپیچم و محکمش میکنم..

_نرو مهتا!!!

دستکش ها رو میپوشم...

_نمیخوام از دستت بدم!

دست میکشم...صبر میکنم...بدون اینکه نگاهش کنم...

_مهتا من...من نمیخوام از دستت بدم!دروغی که بهت گفتم هم بخاطر همین بود!میفهمی؟برای نجات تو،برای نگهداری کردن ازت دست به هر کاری میزنم،حتی قتل!دروغ که سهله!!!

با نفرت دندون هامو روی هم میسابم و نفسم رو با خشم از بینیم بیرون میدم...

_مهتا!

بازوهامو از پشت میگیره...برمیگردم سمتش...با تمام قدرتم پسش میزنم...

_بمن دست نزن!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اشک هایی که با بی قیدی از زیر پلک هاش دور مردمک روشن چشم هاش جاری شده اند رو میبینم و به روی خودم نمیارم!!!فریاد میکشه:

_تو یه دختر بچه ی احمقی مهتا!داری با پای خودت میر یتو دل اتیش!!!نمیفهمی مهتا!تو هیچی نمیفهمی!!!

بدون توجه به فریادهایی که دل سنگ رو میلرزونه زمزمه میکنم:

_باورم نمیشد یوسف!باورم نمیشد!داشتم کم کم بهت عادت میکردم....بهت اعتماد میکردم...تو حتی بیمار شدن دکتر رو از من پنهون کردی!!!

میرم سمت در سالن...یوسف سکوت میکنه...دیگه هیچی نمیگه...لحپه ی اخر برمیگردم نگاهش میکنم....روی زمین زانو زده و ملتمس نگاهم میکنه...

***

با دیدنش اشک روی گونه هام سرازیر میشه...نمیتونم اون باروی نیرومند و قوی هیکل رو اینطوری بی جون و ناتوان بیهوش روی تخت بیمارستان ببینم...بعد از التماس های بی وقفه ام به دکتر این ملاقات کوتاه با بارو بدجوری شکننده ام کرده....دستش رو توی دستم میگیرم....اینبار دیگه حتی چشماشم باز نمیشه....اینبار دیگه حتی با ناتوانی به روم لبخند هم نمیزنه....

_بارو....باروی بیچاره ی من...عزیز دلم...بمن گفتن تو مردی...بمن گفتن برای همیشه منو تنها گذاشتی...منم میخواستم بمیرم...نمیخواستم تنهات بذارم...خوشحالم که زنده ای...خوشحالم که هنوز تنهام نذاشتی ولی...این حال و روزت منو میترسونه...ای کاش منم مبتلا میشدم...ایکاش این سیستم دفاعیه لعنتی نبود و منم مثل تو مریض میشدم...کاش منم الان اینجا کنارت بستری بودم...کاش اگه قراره بمیری و تنهام بذاری منم باهات میمردم...اخه من بدون تو نمیتونم....نفهمیدم کی عاشقت شدم...نفهمیدم کی قلبمو باهات یکی کردم...نفهمیدم کی روح و جسممون در هم امیخت...فقط وقتی فهمیدم که چشم باز کردم و دیدم در اغوشتم....وقتی که دیگه خیلی دیر شده بود... بارو.... باروی بیچاره ی من...کاش توام الان بیرون از این سالن یخ بسته ی لعنتی کنارم بودی....کاش دلم به بودنت خوش بود...کاش بودی و تمام وجودمو در بر میگرفتی و ارومم میکردی...اگه بدونی اون بیرون چه خبره...اینجا واسه خودت خوابیدی و از دل من بیچاره بیخبری....برگرد بارو...بخاطر مهتا هم که شده برگرد....برگرد لعنتی....قلبم پاره پاره شده...هر روز بیشتر از روز قبل نبودنت رو حس میکنم...هر روز بیشتر از قبل عشقت تو قلبم عمیق

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و عمیقتر میشه...هر روز بیشتر از روز قبل احساس خفقان میکنم...چشماتو باز کن...خواهش میکنم...التماست میکنم بارووو....اون چشمای قشنگتو باز کن...منو از غرق شدن تو اون یشمی های سر سبزت محروم نکن...منو از دیدن لبخند گرم تر وزیبا تر از خورشیدت محروم نکن....برگرد بارووو....برگرد....

سرم رو میندازم پایین و شونه هام از فشار گریه ی بی صدام بالا و پایین میشن...دکتر زیر بازومو میگیره و به زور از بارووو جدام میکنه...هنوز حرفام باهاش تموم نشده....هنوز قلبم پره از حرف های ناگفته ای که انباشته شدنشون روی هم داره از درون نابودم میکنه....داره از درون متلاشیم میکنه....اما وقت مثل همیشه خیلی زود تمومه...مثل همیشه خیلی خیلی زود دیر میشه....

حرفهای ما هنوز ناتمام...

تا نگاه میکنی وقت رفتن است...

باز هم همان حکایت همیشگی!

پیش از آنکه با خبر شوی

لحظه ی عزیمت تو ناگزیر می شود!

آی...ای دریغ و حسرت همیشگی

ناگهان چقدر زود دیر میشود!!

"قیصر امین پور"

***

_مهتا باید....باید یه چیزی رو بهت بگم...

وحشتزده به دکتر خیره میشم....دکتر با اندوهی که تمام استخون های بدنم رو به لرزه در میاره سری زیر میندازه و میگه:

_متاسفم که باید اینو بهت بگم ولی...ولی همونطر که گفتم من امیدم رو به بارووو از دست داده ام...همین روزاست که...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با ناباوری سرم رو تکون میدم...خشکم زده و هر لحظه ممکنه قلبم از تپش بایسته!نه!!!!باروووی من نمیمیره!نه!!!امکان نداره!!!باروووی من نجات پیدا میکنه!بارووو نمیمیره!!!اگر اون بمیره منم میمیرم!نه!!!حالا که خدا دوباره بهم بخشیدتش نه!حالا که فهمیدم تمام این مدت برای زنده بودنش عزاداری میکردم نه!خدایا این بازی کثیف چیه با من میکنی؟خدایا مگه قلب من چقدر ظرفیت و گنجایش داره اخه؟

چشم هام سیاهی میرن...زمین دور سرم میچرخه...دیگه زمین رو زیر پاهام حس نمیکنم...نه چشمام چیزی میبینه و نه گوشهام چیزی میشنوه...تنها چیزی که قبل از بیهوشی کامل میشنوم صدای فریاد دکتره که با وحشت اسمم رو صدا میزنه...

فصل۳_انتهای جاده

«_مهتا مامانی؟پاشو مامان مدرسه ات داره دیر میشه.

تو جام غلتی میزنم و شروع میکنم به غر غر کردن...

_اه مامان.نمیشه امروز مدرسه نرم؟خوابم میاد...

صدای ماهان به گوش میرسه:

_اه..اه...تنبل ننر!!!پاشو بینم خودتو لوس نکن!

از جام بلند میشم و کش و قوسی به بدنم میدم...

_سلام...صبح بخیر!

_سلام عزیز دلم...صبح توام بخیر مهتای بابا.

ماهان میگه:

_اه پدر انقدر لوسش نکن اینو!قیافه شو نگا...

میخندم...مامان موهامو میبوسه و تخم مرغ نیمرو رو از توی ماهیتابه توی بشقابم میریزه...

_به به!!!این صبونه خوردن داره ها!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مامان به روم میخنده...چقدر این لبخند شیرینش رو دوست دارم...و حالت چشم های عسلی رنگش رو که همیشه ارزوم بود ازش ارث میبردم و سهم ماهان شده بود!!!چقدر لبخندش گرما داره...چقدر حضورش لذت بخشه...چقدر دوست داشتی نگاه میکنه و حرف میزنه!

_مهتا پاشو داره دیرم میشه!نمیبرمتا!

اخم میکنم...

_تو که هنوز شلوارتم نپوشیدی که!!!من اماده ام!

_شلوار پوشیدنم کار یداره اخه!؟بفرما،آه آه!!اینم از این!

ماهان شلوار جین ساده اش رو روی زیر شلواریش میپوشه و زل میزنه توی چشم هام!این یعنی زود باش تا نرفتم!!!

با اخم و اوقات تلخی در حالی که به سختی از باقی مونده ی تخم مرغ نیمروی خوشمزه و چایی شیرینم دل میکنم زیر لب غر میزنم:

_اه میمردی دو دقیقه دیگه صبر میکردی!!!

وقتی میرسم به ماهان میخنده و میگه:

_تا تو باشی زود از خواب پاشی!!

با حرص دندون هامو روی هم فشار میدم و میرم سمت در...کفش هامو از جاکفشی در میارم و شروع میکنم به پوشیدنشون...

_مامان!ما رفتیم!خدافظ!

و صدای از همیشه گرم تر و دلچسب تر مامان:

_برین به امون خدا!خدا پشت و پناهتون باشه!مراقب باشین!»

***

چشم هام رو اروم باز میکنم....گوشه ی چشم هام تر شده....توی خواب گریه کردم!!؟؟عجیبه!دستم رو میذارم روی سرم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سرم به شدت سنگین شده و درد میکنه....گردن خشک شده ام رو به سختی به طرفین تکون میدم...توی یه مکان نا آشنام...شبیه بیمارستانه....کسی کنارم نیست....به سِرُم توی دستم خیره میشم و اخم میکنم...داد میزنم:

_اهاای!کسی اینجا نیست؟

در کسری از ثانیه در اتاق باز میشه...دکتر میاد داخل...اخم هام رو بیشتر میکشم توی هم...یعنی من الان تو سالن قرنطینه بستری ام!؟

با یاد اوری بارووو و حرفی که دکتر راجع بهش زد دوباره نفسم بند میاد و اشک هام بی اختیار از گوشه ی چشمم روی گوش و گردنم سرازیر میشن...

دکتر با دیدن این صحنه نگران و کمی وحشتزده میاد سمتم...

_مهتا؟مهتا حات خوبه؟درد داری؟

اخم در هم میکشم و ازش رو بر میگردونم...

_مهتا؟چیزی لازم داری؟چیزی میخوری برت بیارم؟

پوزخند میزنم...

_هه!اون بیرون مردم دارن از گرسنگی تلف میشن!!!من چطور چیزی از گلوم پایین بره؟

دکتر با لحنی پر از درد وطعنه میگه:

_حالا نه که ما هم خیلی مواد غذایی برای خوردن داریم!انبار مواد غذاییمون ته کشیده!هنوز بار جدیدی برامون نیومده!خلبانا حتی میترسن با هواپیما بیان تو خاک افریقا!!!

با تاسف سری تکون میدم و میگم:

_پس همه ی ما محکوم به مرگ هستیم؟

چیزی نمیگه...فقط سکوت میکنه...

_دکتر من....من چرا اینجام!؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ناگهانی سرش رو میگیره بالا...با نگرانی خیره میشه توی چشمام...انگار میخواد حال درونیم رو از توی نگاه مضطربم تشخیص بده!بار دیگه صداش میزنم:

_دکتر!؟

_مهتا...تو...

_من چی!؟

منتظر نگاهش میکنم...با افسوس سری تکون میده و اندوهگین زمزمه میکنم:

_متاسفم!

نیمخیز میشم تا حرفی بزنم...ولی دکتر بلافاصله بلند میشه و اتاق رو ترک میکنه...تازه میتونم اطرافمو بررسی کنم...دستگاه و تجهیزاتی که فقط میشه تو اتاق بازگردانی و احیا دید...هوا کمی سرده و بخاطر سرمی که توی دستمه سرما رو بیشتر هم حس میکنم....به خودم میلرزم...سعی میکنم با این حقیقت تلخ و شیرین کنار بیام....حقیقتی که هم ازش میترسم و هم خوشحالم....این حقیقت که من...من مبتلا به ابولا شدم!

***

امروز کمی حالم بهتره...از جام به سختی بلند میشم....به دستم نگاه میکنم...سرمی در کار نیست ولی انگشت هام همچنان یخ زده...دستم رو میگیرم به لبه ی تخت و از جام بلند میشم...به شدت به دستشویی نیاز دارم...نگاهم رو اطراف اتاق میچرخونم...بله!حدس میزدم...اینجا هم برای من استثنا قائل شده بودن....اتاقم دستشویی و حمام شخصی داره!تلو تلو خوران میرم سمت دستشویی...سرم بدجوری گیج میره و درد و سوزش شدیدی در ناحیه ی پیشونی و شقیقه هام حس میکنم...جلوی اینه می ایستم و خیره میشم به جای زخم روی پیشونیم و اثر سه تا بخیه کوچیک روش!!!این دیگه کی اینطوری شده!؟لابد وقتی بیهوش شدم سرم خورده به یه جایی...پس درد و سوزش از این بود!!!بی خیال شونه هامو میندازم بالا و دست هامو میشورم....باید برم به بارو سر بزنم!لا اقل الان دیگه هیچی نمیتونه جلومو بگیره!!!منم دیگه بیمارم!!!لبخند میزنم و از دستشویی خارج میشم...دکتر کنار تخت منتظر ایستاده...

_سلام...

بر میگرده سمتم....

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_حالت چطوره؟

شونه هامو میندازم بالا و بی تفاوت میگم:

_چطور باید باشم؟

دکتر تلخ میخنده...درواقع کنار لب هاش به طرز مضحکی بالا میره در حالی که چشم هاش...اگر بگم چشم هاش در حال گریه اند دروغ نگفته ام!

این بیماری غول ترسناکیه که بزرگتر از اونیه که به این راحتی ها از پا بیفته!!!احساس بیماری نمیکنم...با وجود اینکه بین تعداد زیادی بیمار در رفت و امدم ولی باز هم احساس بیماری نمیکنم...شاید کمی احساس سرما خوردگی خفیف و سردردی که گریبان گیر همیشگیمه...همین!

_میرم به بارو یه سری بزنم....تو این مدت...به هوش نیومده!؟

دکتر فقط نا امیدانه سر تکون میده...به نشانه ی باشه سری پایین میندازم و از اتاق خارج میشم...

***

کنار بارو نشسته ام و موهاشو نوازش میکنم و میدونم که حالش خیلی خیلی بد تر از چیزیه که فکرش رو میکردم... ولی باید دووم بیاره!انقدر بهش رسیدگی میکنم که دووم بیاره!!!

ولی با این وضعیت غذا و دارووی که کمپ داره...هی...فکر نکنم خودم هم تا کشف واکسن این ویروس مرگبار دووم بیارم..چه برسه به بارووی مظلوم من که همین حالاشم داره با مرگ دست و پنجه نرم میکنه...اه میکشم... خدایا... خودت کمکمون کن!

_مهتا؟

به خودم میام...کمی از بارو کنار میکشم و برمیگردم سمت صدا....صدای لرزان و بیمار دکتر...

_بله؟

_وسایلت رو اوردن...

به دست ناتوانی که از فشار وزن ناچیز ساک دستی به شدت میلرزید نگاه میکنم...بسرعت بسمتش میرم و ساک رو از دستش میقاپم...مرد بیچاره!!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

خوشحال میشم که لپتاپم پیشمه!!!میتونم تمام اخبار راجع به ابولا رو از اینترنت پیگیری کنم...لبخند میزنم...

_ممنون!

_از یوسف تشکر کن!

اخم هام میره تو هم...یعنی بغیر از اون هیچکس دیگه ای نمیتونست وسایلم رو بفرسته!؟

_منتظرته!

_چی!؟

قبل از اینکه حرفی بزنم دکتر اتاق رو ترک میکنه...یوسفی منتظر منه!؟تو اتاقک ملاقات!؟من نمیخوام باهاش رودر رو شم!نمیخوام!!!

***

_سلام...

به جای جواب فقط سر تکون میدم...نگاهش با اخم میلغزه روی زخم خشک شده ی روی پیشونیم...

_ببین چه به روز خودت آوردی!!!!

دستم میره سمت شالم...میکشمش جلو تر و زخم رو باهاش میپوشونم...نا خداگاه مقابل این مرد حجاب میگیرم...نا خوداگاه با این مرد رودربایستی دارم...نا خداگاه میخوام از این مرد فرار کنم!نمیدونم چرا!دلیلش برای خودم هم مبهمه!!!شاید بخاطر دروغی که بهم گفته بود...شاید هم...

اخم هاش مثل همیشه توی همه!با این تفاوت که نم اشک گوشه ی چشم های روشنش برق میزنه!

_کاش خیلی زود تر از اینا برمیگشتی ایران...کاش نامه میفرستادم برای ستاد مرکزی که احضارت کنن...که برت گردونن...که مجوزت رو لغو کنن!کاش!!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پوزخند میزنم...هه...زهی خیال باطل!!!اگه به شریفیان پور بود که با اون همه پارتی کلفت تو ستاد و سفارت و هزار تا کوفت و زهر مار دیگه به زور چنگ و دندونم که شده برای منافع خودش و روزنامه ی مسخره اش منو اینجا پاگیر میکرد!!!

_چرا چیزی نمیگی؟

هه...پس بیخبری چقدر چیز گفتم با خودم...چقدر وراجی بیهوده کردم...چقدر زبون ریختم....

_کاش انقدر ازم متنفر نبودی!

با حیرت نگاهش میکنم....خیلی سرد میگم:

_انقدر مشخصه!؟

اخم هاش رنگ خشم و غم به خودشون میگیرن....نگاهم معطوف انگشت های مشت شده اش میشه...

_بس کن!

_چیو!؟

_این رفتاراتو!!!این خشم لعنتی بی دلیلتو!

میخندم...عصبی...تمسخر امیز...

_بی دلیل!!؟

معنی دار خیره میشم تو نگاه نا امید و غصه دارش...من دیگه انسان نیستم...نه وجدان دارم که در عذاب باشه...نه قلبی تپنده که برای کسی دلسوزی کنه...من با بارو مردم!!! همون روزی که به دروغ خبر مرگش رو بهم دادن!این جسم تو خالیه!

_به پدرت زنگ بزن...چند ساعت پیش باهام تماس گرفت....بهتره از همه چیز خبر داشته باشه!

خشکم میزنه...خشمگین با دندان های بهم فشرده می غرم:

_تو که چیزی بهش نگفتی!؟

از جاش بلند میشه...سرد تر از خودم میگه:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_بهتره خودت بهش بگی!

قبل از اینکه چیزی بگم تلفن رو روی گیره اش قرار میده و اتاقک رو ترک میکنه...و من همچنان تو جام میخکوب شدم و مسیر رفتنش رو تماشا میکنم...

***

اگر بابام بشنوه سکته میکنه!قلبش ضعیفه!این شوک براش اصلا خوب نیست!بهتره فعلا چیزی نفهمه!!!شاید ماهان باید بدونه...ولی بابام، صد در صد نه!

صدای بوق های ممتد مغزم رو سوراخ میکنه...اخم میکنم و انگشت شصت و اشاره ام رو روی شقیقه هام فشار میدم و شروع میکنم به ماساژ دادن...

_الو؟

_ماهان!

با کمی تاخیر:

_مهتا!؟

صدای شتابزده و بغض دار ماهان دلم رو میلرزونه!

_چیزی شده!؟بابا خوبه؟اتفاقی افتاده!؟

_نه اروم باش!چیزی نیست!بابا حالش خوبه...من...من نگران توام!

اروم میگیرم...بابا که حالش خوب باشه منم خوبم!!!برمیگردم به جلد یخیم....پوزخند میزنم...

_نگران من!؟مگه من کی ام!؟

_مهتا!!!

سکوت میکنم...واقعا من کیم!؟

_تو خواهر منی دیوونه!تو هم خون منی! از رگ و ریشه ی منی...اصل و نسبمی....پاره ی وجودمی!چرا نمیفهمی!؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اینبار پوزخندم تبدیل میشه به زهر خندی صدادار....و صداش تا اونور خط میره و میرسه به گوش برادری که در حقم برادری نکرد!

_مهتا خواهش میکنم!تورو ارواح خاک مامان از خر شیطون بیا پایین و تمومش کن این کینه توزی رو!!!من برادرتم مهتا!من ماهانم!بخدا فرقی نکردم!من همون ادمم!!!

_نیستی ماهان!!!نیستی!تو دیگه همون ماهان نیستی!تو دیگه اون ادم نیستی!!!!نیستی و نمیشی!!!هیچوقت!

_بخدا پشیمونم مهتا!بخدا مثل سگ پشیمونم!!!دِ دختر توی الف بچه منو به گُه خوردن انداختی!!!بگم گُه خوردم!؟بگم!؟

صداش گرفته میشه....بغضش میشکنه....غرورش له میشه...ماهان...ماهان من...برادر من غرورش میشکنه...

_بسه!بس کن ماهان!!!

_مهتا غلط کردم!منو ببخش!!!!

اشک هام سرازیر میشن...صدام میلرزه...

_بس کن ماهان...بسه دیگه!

_به اندازه ی تمام اشک هایی که تا حالا ریختی من گناهکارم!منو ببخش مهتا!تورو ارواح خاک مامان،تو رو جون بابا منو ببخش و بس کن این سرد بودنو...بس کن این غریبه بودنو!تو رو به مقدساتت دیگه تمومش کن!یه غلطی کردم...خر شدم...رفتم!حالا مثل سگ پشیمونم مهتا...مثل سگ پشیمونم!غلط کردم مهتا!

_ماهان بس کن!خودتو جمع کن پسر!من دلم برای اون ماهان مغرور تنگ شده....اون ماهانی که حرفش حرف بود...اون ماهانی که صبح ها وایمیستاد دم در و میگفت تا دو دقیقه دیگه اومدی اومدی،نیومدی میرم!!!من همون ماهانو میخوام!همون ماهانی که صبح به صبح میومد بالا سرم داد میکشید:پاشو تنبل خانوم!داره دیرت میشه!!!من اون ماهانو میخوام که هر روز به غُر غُر ام میخندید و میگفت حقته!!!من دلم بری اون ماهان تنگ شده!برای اون داداش!

صدای هق هق مردونه اش رو میشنوم...اشک هام سریع تر جاری میشن...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_قربونت برم من مهتای من...خواهری....دل ماهانم برای اون غر غر کردنا،برای اون تنبلیا،برای اون از ترسِ رفتنِ من ، تند تند لباس پوشیدنا....برای اون هر روزِ خدا مقنعه کجکی پوشیدنا و دکمه تا به تا بستنا؛ یه ذره شده!منم دلم اون مهتا رو میخواد....اون مهتایی که سرد نبود...سنگ نبود...غرورش خار نمیشد بره تو چشمم...

بکل فراموش میکنم برای چی زنگ زده ام بهش....میون گریه لبخند میزنم...با پشت دست اشک هامو پاک میکنم و زمزمه میکنم:

_دلم برات تنگ شده بود داداشیِ خودم....

***

طبق معمول توی بخش مراقبت های ویژه بارو نشستم بالای سرشو موهاشو نوازش میکنم... تو بخش تعداد زیادی بیمار فوری هست که منتقلشون میکنیم به بخش مراقبت های ویژه و اونجا واقعا باید بطور ویژه ازشون مراقبت بشه...و اینجا غیر از من و دکتر هیچکس دیگه ای برای کمک نیست!حال جسمیم فعلا هنوز خوبه،ولی وضعیت روحیم روز به روز خراب تر میشه...برای فرار از فکر و خیال و فشار های عصبی تصمیم گرفته ام اینجا هم بیکار نباشم و هر کاری که از دستم بر میاد رو انجام بدم...چند سال پیش قبل از قبول شدن در کار خبرنگاری یه دوره کمک های اولیه تو حلال احمر گذرونده بودم که امروز و اینجا واقعا بدردم میخوره...شده ام کمک دست دکتر...دکتری که با وجود سن و سالش روز به روز داره از قدرت بدنیش کم میشه...بیماری بهش غلبه کرده...اینو میشه از حرکات اسلوموشن و ضعیف بدنش به راحتی تشخیص داد...نمیدونم اگه سر دکتر هم بلایی بیاد باید چیکار کنم!؟واقعا بعد از بارو اینجا تنها امیدم به دکتره!واقعا برام حکم پدر رو داره...پشتمه...مراقبمه...نگرا نمه!اگه نباشه...اصلا نمیتونم فکرشو هم بکنم که یه روزی نباشه!!!

وضعیت سالن قرنطینه افتضاحه!!!!کلی جنازه مونده رو دستمون اصلا نمیشه رفت طرف سرد خونه...بوی تعفن تا چند متری در ورودی سردخونه حس میشه!!!از ادمای بیرون هیچکس حاضر نیست مسئولیت کفن و دفنشونو به عهده بگیره...البته حق هم دارن!در عجبم بعد از گذشت این همه وقت هنوز دارو و درمانی برای این بیماری کشف نشده یا لا اقل یه واکسن برای پیشگیری برای نجات جون اونایی که در معرض خطرن!!!ولی به محض اینکه دو تا پرستار تو مکزیک بیمار شدن همه به تکاپو افتادن!!!انگار مرگ ۵۰۰۰نفر کافی نبود برای تلاش بیشتر!اما مرگ یه پرستار

نگاه دانلود
www.negahdl.com

امریکایی باعث شد هفتادو دو ملت بیفتن به فکر و درمورد این مسئله جدی باشن!!!عجب!ای روزگار!!!دنیای کثیفیه!خیلی کثیف!!!

وقتی دکتر میاد اماده میشم که شیفتمو باهاش عوض کنم... اونقدر وضعش وخیمه که نمیتونه از پس این تعداد بیمار بر بیاد!پس تصمیم گرفته ام کار های سنگین رو به عهده بگیرم...لا اقل تا وقتی از این منجلاب رهایی پیدا کنیم!!!البته " اگه" رهایی پیدا کنیم!!!

عکاسی رو هم دیگه گذاشته ام کنار!تو این موقعیت ،بحث ،بحثِ مرگ و زندگیه!حتی عکس و خبرگزاری هم نمیتونه کمکی به حال وخیم این مردم بدبخت بکنه!دارو لازمه...و مواد غذایی....و وسایل بهداشتی...و امکانات و تجهیزات،و البته نیروی کار!!!ما اینجا تنها موندیم،فقط خودمونیم و خودمون!شدیم مثل شهر زامبی زده...موندیم تو حصار زامبی های خطرناک...هر چند با این تفاوت که تو این یکی مورد استثنائن خودمون هم زامبی شدیم،حالا متاسفانه یا خوشبختانه!!!

اه میکشم و از کنار بارو بلند میشم...تو این چند روز حتی یکبار هم چشم هاشو باز نکرده!حتی یکبار!!!و این منو از همه چیز بیشتر میترسونه!اینکه برای بار دوم و اخر از دستش بدم!اینکه دیگه رنگ یشمی چشماشو نبینم!!!و این از دست دادن منو تا پای مرگ میکشونه!اگر بار قبل تحمل کردم بخاطر قدرت بدنیم بود...بخاطر دلگرمی ها و کمک های یوسف بود،ولی اینبار...اینبار زنده نمیمونم!!!ضعیفم...بیمارم...از همه مهمتر،هیچ دلخوشی ای ندارم!!!اینجا من تنهام!!!از همیشه تنها تر!حتی از وقتی مامانم مرد هم تنها تر....حتی از وقتی ماهان رفت و تنهامون گذاشت هم تنها تر!وای ماهان....برادر من...نشد یبار دیگه ببینمت!رفتی و چند سال که نه،تا ابد منو از دیدن صورتت محروم کردی!باید قبل از مردنم حتما یبار ببینمش!!!همینطور بابا رو!

_دکتر مراقب بارو باش!میرم به بخش ها سر بزنم!

دکتر سری تکون میده و بدن نحیف و خسته اش رو رها میکنه روی تخت...نفس هاش با صدای خس خس شدیدی همراه میشه...مثل یه ماشین از کار افتاده سر و صدا میکنه....گویی زهوارش در رفته باشه...اه دردناکی میکشم و از اتاق خارج میشم...میرم به اتاق کناری...اتاقی که دو زن و یه پسر بچه توش بسترین...حال پسر بچه خوب نیست!دو تا زن دیگه ولی وضعیتشون با بارو مشابهه!اتاق بعدی ۵تا مرد با سن و سال تقریبا یکسان هستن...۵ تا مرد جوون که وضعیتشون زیاد مساعد نیست!هر چند اینجا بخش مراقبت های ویژه است و باید هم اینطور باشه!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

میرم به اتاق بعدی...برای سومین بار از وقتی پا به این بخش گذاشته ام یک نفر مرده! طبیعتا هنوز برام عادی نشده...ولی به جمع کردن جنازه ها از توی بخش ویژه عادت کرده ام،هر چند با گریه و اشک و آه!!

وقتی به همه ی بخش ها سر میزنم برمیگردم به اتاق بارووو...در کمال تعجب در اتاق بسته است!!!!قبل از اینکه برم داخل ساعتم رو نگاه میکنم....از وقت ناهار گذشته و طبق معمول خبری از غذا نیست!!!خدا میدونه تا کی میتونیم این مردم رو گرسنه این تو حبس نگه داریم!خدا به خیر بگذرونه!!!در میزنم....صدایی از داخل نمیاد....نگران میشم....شتابزده در رو باز میکنم....

نگاه نگران و وحشت زده ام رو دور اتاق میچرخونم...اولین چیزی که میبینم سینه ی بارووئه که بالا و پایین میشه...نفس راحتی میکشم و لبخند دردناکی میزنم....بارووو هنوز زنده است! "هنوز" !!!

میرم سمتش....نگاهم معطوف میشه به تخت دکتر... خوابیده... اونم چه خوابی!طبیعیه که بعد از یه همچین روز پر مشغله و طاقت فرسایی خسته شده باشه!اونم با اون وضع و حالی که داشت!!!نگاهم رو ازش میگیرم و کنار بارووو میشینم روی لبه ی تخت...

هنوز چیزی نگذشته که یه نفر سراسیمه میاد دم در اتاق....نگاهش میکنم...یکی از سربازهاست....یکی از کمک دست هامون...کسی که وقتی یکی از بیمار ها میمیرن برای انتقالش به سرد خوه کمک میکنه...فارسی بلد نیست....به جاش با لهجه ی افتضاحی انگلیسی صحبت میکنه:

_خانوم...خانوم یکی از مریضا حالش بده!!!

_کدوم اتاق؟

۱۵_

پس همون پسر بچه است....پسر بچه ی اتاق کناری که حالش وخیم بود!!!سری تکون میدم و سرباز میره....از کنار بارووو بلند میشم و میرم سمت دکتر...مطمئنا از من کاری ساخته نیست!تو این مواقع فقط دکتره که میتونه کاری برای بیمار انجام بده!!!

میرسم بالای سرشو اروم صداش میزنم:

_دکتر؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

حرکت نمیکنه....خوابش انقدر عمیقه که دلم نمیاد بیدارش کنم...خسته است...بیماره...این خواب حقشه،ولی...با اون بچه هم نمیشه بیخیالی طی کرد!جون یه پسر بچه در خطره!!!دوباره و اینبار بلند تر صدا میزنم:

_دکتر پورمهدی؟!

باز هم هیچ حرکتی نمیکنه....میرم جلو تر....دستم رو میذارم رو بازوش....بدنش یخ بسته،برای یه لحظه سرمای مرگ درونم تداعی میشه...وحشتزده تکونش میدم:

_دکتر؟

خشکم میزنه....نه!امکان نداره!!!امکان نداره!!!!مو به تنم سیخ میشه....سرمای عجیبی میپیچه تو تک تک سلولای تنم....بازوشو میکشم و برش میگردونم سمت خودم...چشم هاش بستست....خیره میشم به قفسه ی سینه اش...انگار تا اثبات قطعی فرضیه ام نمیخوام چیز یرو قبول کنم...انگار هنوز امید دارم....قفسه ی سینه اش ثابته....وحشت زده دست هامو روی هم میذارم روی سینه اش و با فشار سعی میکنم قلبش رو دوباره کار بندازم...

_دکتر!؟؟

دوباره چند بار فشار وارد میکنم و اینبار جیغ میکشم:

_دکتر!!!!

نه!فایده نداره!دست از این کار میکشم....شاید متوجه تکون های قفسه ی سینه اش نمیشم!!!دستش رو بلند میکنم و انگشت اشاره ام رو روی جایی که نبض قرار داره فشار میدم....نه!هیچ ضربه ی کوچیک منظمی رو زیر انگشتم حس نمیکنم...و اینجاست که حس میکنم تمام وحشت دنیا به قلبم هجوم اورده....انگار یه سطل اب یخ خالی شده باشه روی سرم....احساس سرما و بی پناهی وجودم رو خراش میده....لب هام خشک شده ان و به هم چسبیدن....قدرت تکلمم رو از دست میدم....شروع میکنم به لرزیدن....لباس کهنه ولی مثل همیشه تمیز دکتر رو چنگ مزنم....انگار که با اینکار میخوام جلوی سقوطم رو بگیرم...ولی فایده ای نداره....کنار تخت زانو میزنم....از برخورد شدید زانوهای بی رمقم با سرامیک های سرد و محکم کف اتاق درد عجیبی سراپای وجودم رو در بر میگیره....قلبم فشرده میشه....ولی اشکی سرازیر نمیشه...چشمه اشکم هم خشک شده...چهره ام از در درهم فرو میره...با دست ازادم قلبم رو

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چنگ میزنم....گویی یه تیکه ی بزرگ رو ازش جدا کرده باشن...انگار دیگه نمیتپه!!!در سوگ دکتر فرو رفته،دکتری که اینجا برام پدر بود...دکتری که اینجا مراقبم بود...دکتری که اینجا نه همیشه،اما گاهی مرحم زخم هام بود...دکتری که دلش تاب نیاورد عزاداری من برای یه دروغ رو....دکتری که میدونم زنده بودن الان بارو رو مدیونشم!!!

قلبم که هیچ،چهار ستون بدنم در سوگ رفتنش سهیم اند....نه اشکی برای فرو چکیدن دارم،نه هنجره ای برای زجه زدن،نه لبی برای بازگو کردن شدت درد و سوزش قلب داغ دیده ام....تنها دلی دارم عزادار،و پوستی یخ زده و استخوان هایی لرزان....زانوانی سست شده و دستانی بیرمق....و شاید نبضی تپنده در شقیقه ها و چشم هایم!!!و تکرار مداوم این جمله در پستوی افکرم که: دکتر رفت ؛دکتر برای "همیشه"رفت!!!

***

اینجا توی قرنطینه با این همه بیمار....تنهایی سخته!!!!دست تنها بودن ترسناکه!دکتر هم رفت...هنوز جسم بیروحش توی سردخونه است....قلبم اتیش میگیره که نتونستم حداقل به خاک بسپارمش!!!سرم رو تکیه میدم به شیشه ی قطور اتاقک ملاقات...به سختی تلفن رو توی دستم نگه داشته ام...دیگه مگه جونی هم مونده برام!!؟

_مهتا!

سرم رو میگیرم بالا...تو این موقعیت این تنها صدای اشناییه که برام مونده!!!تنها صدای اشنایی که شاید میتونه کمی،فقط کمی ارومم کنه!!!!اشک تو چشم هام حلقه میزنه....

_متاسفم!

نگاهش میکنم....به جرات میگم از منم داغون تره!!!شکسته تر و پیر تر از اخرین باری که دیدمش!!!مشخصه که اون بیشتر از من دکتر رو میشناخته!بیشتر از من با دکتر زندگی کرده...بیشتر از من بهش وابسته بوده!!!دوباره نگاهش میکنم...

_تنهایی سخته!!!

بغضم میشکنه...اشک گوله گوله میشینه روی گونه های سردم...نگاهش رنگ لطافت میگیره...دستش رو میذاره روی سطح شیشه....

_بسه!خواهش میکنم!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سرم رو تکون میدم....پلک هامو روی هم فشار میدم و گرمای قطره های اشک رو روی گونه هام حس میکنم....

_نکن مهتا!ببین با خودت چه کردی!!!تو بدنت ضعیفه دختر!

_کاش حداقل میتونستیم دفنش کنیم!!!اینطوری که بلاتکلیفه وجدانم راحت نیست!!!

سرش رو میندازه پایین...میدونم چقدر داغونه!با دکتر اخت گرفته بود!بدجوری دوستش داشت!!جلوی خودش رو میگیره...اشک نمیریزه...غصه شو بروز نمیده ولی...من میفهمم!از توی چشم هاش،از توی نگاهش،از نم اشک گوشه ی چشمش!!!

_راستی مهتا!یه خبر خوب!

منتظر نگاهش میکنم...

_قراره برامون تجهیزات برسه!فردا صبح!

لبخند میزنم....اگر تجهیزات زودتر میرسید شاید الان دکتر زنده بود!!!

_چند نفر مونده ان؟

سرم رو برمیگردونم سمت در خروجی اتاقک...تو ذهنم میشمارم...

_با خودم ١٦نفر!٩ نفر تو بخش مراقبت های ویژه ان!

_درخواست نیروی کمکی دادم!قراره برامون نیروی پزشکی بفرستن!کسی تاحالا حاضر نشده بیاد!ولی نگران نباش!بلاخره تو کل دنیا ٤نفر انسان واقعی پیدا میشه بیاد برای کمک!

_اینجا دست تنها خیلی سخته!مریض های عادی روز به روز حالشون بد تر میشه....خودم هم کم کم دارم ضعیف میشم!حسش میکنم...چیزی نمونده مثل بقیه زمین گیر شم!اونوقت...اونوقت کی میخواد به این بیچاره ها برسه و کمک کنه؟

_تو وی هستی مهتا!تا وقتی درمان این لعنتی پیدا بشه تو همینجوری محکم روی پاهات می ایستی و به بقیه کمک میکنی!من مطمئنم!

_مطمئن نباش!

_هستم چون تو به دکتر خیانت نمیکنی!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

میزنه به هدف!دکتر....دکتر بیچاره رفت و بار مسئولیت سنگینش رو انداخت رو دوش من!منی که هیچی از پزشکی سرم نمیشه!!!

_اونطرف اوضاع چطوره؟کسی هنوز بیمار نشده؟موضوع بی غذایی مشکلی پیش نیاورده؟

_هنوز کسی بیمار نشده ولی...اینجا بخاطر موضوع غذا خیلی دردسر داریم!!!گرسنه ان!هیچی سرشون نمیشه!!!غذا به دستمون نرسه همدیگه رو میکشن و میخورن!!

سرش رو با تاسف میندازه پایین!دلم میسوزه از انسانیت های نداشته ی این موجودات و انسانیت شاید داشته ای که با بی رحمی ازشان گرفته شد!!!

***

گوشه ی اتاق همیشگی روی زمین نشسته ام و به بارو خیره شده ام....به جای خالی دکتر نگاه میکنم...درسکوت مطلق...بدون اشک....بدون اه...سرد شدم...انگار دیگه نیستم!!!اگر هم هستم دیگه هیچ احساسی نیست!!!من مُردم!!!خیلی وقته مردم و خودم خبر ندارم!از وقتی خبر دروغ مرگ بارو رو بهم دادن مردم!!!

سرم رو تکیه میدم به دیوار پشت سرم...انگشتم روی صفحه ی تاچ لپ تاپم حرکت میکنه....از این سکوت سرد و مطلق مسخره خسته شده ام!!!میرم تو پوشه ی اهنگ هام....دلم یه اهنگ دل نشین و اروم میخواد...یه اهنگ لطیف و ملایم!!با یه صدای گوش نواز و زیبا!!!

چشم ها و نگاهم روی اهنگ بغض مرتضی پاشایی قفل میشه...روش کلیک میکنم....صدای اهنگ پخش میشه تو فضای خالی اتاق...صداشو بلند میکنم و از روی زمین بلند میشم... میرم سمت بارو...میشینم کنارشو دستشو میگیرم تو دستم...خیره میشم تو صورتش....صورتی که کم کم شروع کرده به دونه زدن...دونه های سرخ ملتهب!مرحله ی اخر و البته خطرناک این بیماری!!!خشکی چشم هام رو هجوم اشک تر میکنه...صدای گوشنواز مرتضی شروع میکنه به خوندن...

بغضم گرفته وقتشه ببارم

چه بی هوا هوای گریه دارم

باز کاغذام با تو خط خطی شد

نگاه دانلود
www.negahdl.com

خدا این حس و حال و دوست ندارم

باز دور پنجره قفس کشیدم ، دوباره عطرت و نفس کشیدم

قلم تو دست من پر از سکوته ، دوباره از ترانه دست کشیدم

باز خاطرات تو همین حوالیه

حالم همینه و یه چند سالیه

جای تو خالیه

جز تو تمام شهر میدونن حالمو

مثل کبوترم که سنگ آدما شکسنه بالمو

این قلب بی قرار و از تو دارم

این حس انتظار و از تو دارم

اسمت هنوز دور گردنم هست

من این طناب دار و از تو دارم

اسمت نوشته رو بخار شیشه ، دلی که بی تو باشه دل نمیشه

من موندمو یه سایه توی خونه ، میترسم اونم حتی رفتنی شه

زنده یاد مرتضی پاشایی عزیز

اشک هایی که مثل سیل جاری شده ان روی گونه هام رو پاک میکنم و پلک های پف کرده ام رو روی هم فشار میدم...هیچوقت فکر نمیکردم بدبختی واقعی اینطوری باشه!!!همیشه مشکلات کوچیک رو یه بدبختی بزرگ تلقی میکردم ولی حالا....حالا به این حقیقت تلخ پی برده ام که بدبختی واقعی اینجاست...بدبختی واقعی من دکتر بود که از پیشم رفت....بدبختی واقعی زجریه که این مردم میکشند...بدبختی واقعی تبعیضیه که قائل میشن...بدبختی حقیقی باروئه ،که جلوی چشم هام داره پر پر میشه و کاری از من بر نمیاد!!!دستم رو اروم میذارم روی موهای فرفری بلند شده اش و نوازشش میکنم.... فشار ضعیفی رو روی دستم احساس میکنم...پلک هاش میلرزن...توجهم جلب میشه...هیجان زده نگاهش میکنم...خیره میشم روی پلک های

نگاه دانلود
www.negahdl.com

لرزونش...چشم هاش اروم باز میشن...نفسم حبس میشه و ثانیه های بعدی،غرق شده ام در یشمی های سرسبز و وسیعی که مدت ها از دیدنشون محروم بودم!!!!

***

اخرین خبر خوشحال کننده ای که تو این چند روز شنیده ام خبر رسیدن تجهیزات و مهمات جدیده...انگار قراره برامون نیروی کمکی هم بفرستن...لا اقل از شر رسیدگی به مریض ها و جمع کردن جنازه ها خلاص میشم!بعد از مرگ دکتر دیگه دل و دماغ رسیدگی به مریض های اورژانسی رو ندارم!اخه من که اطلاعاتی هم ندارم راجع به این چیزا!خیلی هنر کنم فقط از پس کارای تزریقاتی و بستن زخم بر میام!!به علاوه از وقتی بارووو به هوش اومده دلم میخواد مدام بشینم بالای سرش و خیره بشم تو میشی های سرسبزی که هر لحظه ممکنه دیگه نداشته باشمشون!!!

این چند روز کارم شده نشستن بالای سرشو گوش دادن به خاطراتش...نمیدونم چرا ولی هر روز حس میکنم داره وصیت میکنه با تعریف کردن خاطرات گذشته اش!!!هر شب کارم گریه است و اشک ریختن تو سکوت!میترسم دوباره از دستش بدم!میترسم!

چشم هاش رو بسته و تنفسش منظمه....خواب براش خوبه...بهتر از هر چیز دیگه ایه!!!همونطور که نشسته ام بالای سرشو موهاشو نوازش میکنم صدای امیدوار کننده ی کامیون به گوشم میرسه....پس بالاخره رسید...تجهیزات رسید!!!

هیجان زده در حالی که از خوشحالی دل تو دلم نیست میرم سمت در....از پشت شیشه میبینم که چند نفر در حال تخلیه ی بار داخل کامیون ها هستن....دو نفر هم که به نظر میرسه اومدن اینجا که موندنی بشن به طرف سالن ها میان...سفید پوستن...ایرانی اند!!!!یکیشون یکراست میاد پشت در سالن قرنطینه...یکی از سر باز ها قفل درو از پشت باز میکنه...پرستار جدید میاد داخل...یه زن نسبتا میانسال با موهای جو گندمی و کلی چین و چروک دور چشم ها و پیشونیش....ولی لبخند پر از گرما و محبتی که پاشیده میشه روی کل وجودم....لبخندش رو جواب میدم....باهاش دست نمیدم....من بیمار محسوب میشم و اون پرستاره...از حالا ماسک زده و با لباس مخصوص اومده داخل..

_من مهتا هستم...خوشبختم...

لبخند میزنه و بدون هیچ حرف دیگه ای یکراست میره سر اصل مطلب:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_عزیزم میتونم بپرسم اتاق من کجاست؟

خودم رو جمع و جور میکنم و خیلی جدی میگم:

_اخر راهرو چند تا اتاق خالی هست...هر کدوم رو که دوست داشتین بردارین...

سری تکون میده و بدون هیچ حرف اضافه ی دیگه ای میره سمت انتهای راهرو....برمیگردم سمت شیشه و خیره میشم به کامیون ها....تجهیزات داخل کامیون ها رو خالی میکنن ...در باز میشه و یوسفی به تعداد مریض ها ظرف غذا و وسایل پزشکی و لباس و باقی مایحتاجمون رو تحویلم میده.بهش لبخند میزنم...چیزی نمیگذره که هجوم افراد سالن کناری رو میبینم....مثل وحشی ها حمله برده ان سمت وسایل...یوسف رو میبینم که به سختی سعی در اروم کردن جمعیت ناچیز داره ولی موفق نمیشه...برمیگردم سمت راهرو...همهی تجهیزاتی که به دستم روسیده رو توی اولین اتاق جاسازی میکنم، یکی از بسته های غذا رو برمیدارم و میرم سمت اتاق بارووو...هنوز در اتاق رو باز نکرده ام که یا صدای وحشتناک مهیبی از جام میپرم....همه چیز و همه جا دور سرم میلرزه...زمین زیر پام تکون میخوره....مثل زمین لرزه است...وحشت زده سعی میکنم درو و برم رو بر انداز کنم....صدای جیغ و فریاد از بیرون سالن شنیده میشه...پرستار وحشت زده میاد کنار در و بازوم رو میگیره...

_حالت خوبه؟

دستم رو از روی سرم برمیدارم و نگاهی به اطراف میندازم....زمین ساکنه...

_چی شده!؟

_یه انفجار کنار یکی از کامیونا!!!

_چی!؟انفجار!؟

برای چند لحظه مغزم هنگ میکنه...انفجار...مردم...تجهیز ات...کامیون..یوسف!!!!

همه چیز یادم میره...غذا ها رو رها میکنم روی زمین و میدوم سمت در...پرستار صدام میزنه:

_ مهتا خانوم!!!مهتا!!!صبر کن دخترم!

بی توجه به پرستار درو باز میکنم و با دیدن صحنه ی رو به روم تو جام میخوکوب میشم...اتیش...خونی که همه جا دیده میشه...ادم های تکه تکه شده ی بی نوا!!!حالم دگرگون

نگاه دانلود
www.negahdl.com

میشه...دستم رو میذارم روی شکمم تا از بالا اوردنم جلوگیری کنم...صدای تیر اندازی رو که میشنوم تازه به خودم میام...وحشت زده برمیگیردم داخل و درو محکم به هم میکوبم... میدوم سمت پرستار و اتاق بارووو....

***

به اتاق بارووو که میرسم صدای چند نفر رو که هجوم اوردن به داخل سالن میشنوم...چند تا تیر هوایی در میشه و صدای جیغ پرستار رو میشنوم....درو قفل میکنم و میرم کنار بارووو....اشک هام سرازیر میشن....عاقبتم وحشتناک تر از چیزیه که فکرشو میکردم....صدای شلیک گلوله رو از هر اتاقی میشنوم...وحشت زده چشم میدوزم به در....حدسم اینه که تو سینه ی هر مریضی یه گلوله خالی میکنن و میرن...کاش فقط غذاهارو برمیداشتن و میرفتن!!!کاش!!!

دست بارووو رو محکم گرفته ام....

_چی شده مهتا؟

_هیشش....هیچی نگو...

دستشو میندازم دور گردنم....اروم از کنار کرکره بیرونو نگاه میکنم...پنجره ی اتاق بارو رو به محوطه ی پشت سالنه!بارووو رو میذارم کنار و قفل پنجره رو باز میکنم...نگاهی به دور و بر میندازم و اروم از کنار پنجره پامو میذارم اونطرف...با احتیاط رد میشم و به بارو کمک میکنم همارهم از اتاق خارج بشه...به محض اینکه از اتاق خارج میشیم تا جایی که میتونم و سنگینی بارووو که روی شونه هامه بهم اجازه میده تند حرکت میکنم...هنوز صدای فریاد و تیر اندازی از دور دست ها و داخل سالن شنیده میشه...لعنتی ها همه رو کشتن!همه رو!!!دلم میخواد همینجا بمیرم...بمیرم و دیگه نبینم این همه مصیبت و فلاکت و مرگ رو!!!!

اشکی که به چشم هام هجوم میاره رو کنار میزنم و بغضم رو فرو میخورم...من هنوز باید بخاطر بارووو محکم باشم...هنوز بخاطرش باید دووم بیارم!!

به سختی خودم و بارووو رو کشوندم پشت یکی از کامیون ها و همونجا هر دو پخش زمین شدیم...وضعیت بارووو اصلا خوب نبود...تب داشت و هزیون میگفت...ولی چاره ای نبود..مجبور بودیم تا وقتی اب ها از اسیاب بیفته همونجا بمونیم....به تایر یکی از کامیون ها تکیه دادم و سر بارووو رو گذاشتم روی پاهای دراز شده ام و موهاشو نوازش کردم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

***

نمیدونم چقدر گذشته...نمیدونم چند ساعته که بی حال و تنها کنار تایر کامیون از کار افتاده نشسته ام...فقط میدونم هوا تاریک شده و دیگه جونی تو بدنم نمونده....مرگ رو مقابل چشم هام میبینم...بیماری داره روز به روز بیشتر بهم غلبه میکنه....روز به روز ضعیف و ضعیف تر میشم...این لعنتی داره منو از پا در میاره!!!عاقبتم مرگه...یه مرگ بی سر و صدا تو این برهوت...خوبیش اینه که کنار عشقمم!!!

_مهتا!!

لبخند میزنم...احتمالا خیالاتی شده ام!احتمالا به مرگ نزدیکم....

_مهتا!!؟؟

اخم میکنم...زیر لب زمزمه میکنم:

_بذار بخوابم!!!

_مهتا!!!منو ببین!!!مهتا تو رو خدا منو نگاه کن!!مهتا!!!

با تکان های شدید به خودم میام....با دیدن یوسف از جام نیمخیز میشم لبخند میزنم و اشک دوباره به پلک های لرزانم هجوم میاره....

_یوسف!!!

_جانم...من اینجام...نگران نباش من هستم!!!

با نگاهم به بارو اشاره میکنم...یوسف نگاهش رو ازم میگیره و به بارو خیره میشه...پلک هاشو روی هم فشار میده و دوباره نگاهم میکنه...یه بطری اب رو میگیره مقابل لب های خشکیده ام...اب رو با ولع سر میکشم...انگار جان تازه ای دورنم دمیده میشه...کف دست هامو روی خاک سرد میذارم و سعی میکنم بلند شم...سنگینی بارو روی پاهام این اجازه رو بهم نمیده...

_کمکم میکنی؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

یوسف که تمام مدت بهم خیره شده بود به خودش میاد...سریع سر بارووو رو از روی پام بر میداره و بلندش میکنه.... دستم رو میگیرم به بدنه ی کامیون و از روی خاک بلند میشم...تلو تلو میخورم...سرم گیج میره... دستم رو میذارم روی سرم و چشم هامو چند بار باز و بسته میکنم....

_فکر کنم دیگه رفته باشن....بر میگردیم کمپ ...اونجا میتونیم با مرکز تماس بگیریم و نیروی کمکی درخواست کنیم...

سری به معنای تایید تکون میدم و دنبالش راه میفتم...به سختی و لنگان لنگان بارووو رو تا کمپ میکشونیم...به محض اینکه به کمپ میرسیم زانو هام خم میشن...کمپ نابود شده...با خاکستر یکسان شده...هیچ جیز ازش نمونده...معلومه کمپ رو هم به تیر بستن و اتیشش زدن!!!خدای من!!با عجز زانو میزنم و خودم رو میبازم....ناله میکنم...

_خدایا!!!!

یوسف با احتیاط بارو رو میشونه روی زمین و دستش رو نوازشگونه میذاره روی شونه ام...

_مهتا امیدوتو از دست نده دختر!!!تو دختر قوی بودی و هستی!!هیچوقت نا امید نشو!!!بلند شو دختر...بلند شو... بیمارستان هنوز سالمه!!!فعلا میریم اونجا تا صبح...بعد من میرم کمپ های اطراف یه سر و گوشی اب میدم ببینم چه خبره...پاشو...

دوباره به سختی بلند میشم...زانوهام از شدت ضعف و سستی میلرزن....لخ لخ کنان خودمون رو میرسونیم به بیمارستان...همون گلخونه ی قدیمی که حالا دیگه حتی نمیشد اسمشو گذاشت سر پناه!!!نابودش کرده ان....همه چیز رو با خاک یکسان کرده ان و هر چیز بدرد بخوری رو غارت کرده ان...اه میکشم و به یوسف نگاه میکنم...

_دنبالم بیا..

پشت سرش وارد میشم...یوسف میره سمت یه تخت که تقریبا سالمه و بارووو رو میخوابونه روش...

_مهتا فعلا همینجا بمون...من میرم یه سر و گوشی اب بدم ببینم چیز بدرد بخوری پیدا میکنم....هوا کم کم خیلی سرد میشه...باید یه پتویی ملافه ای چیزی باشه!!!

با خستگی زایدالوصفی سر تکون میدم و کنار تخت روی زمین میشینم...سرم رو تکیه میدم به پایه ی تخت و پلک هامو روی هم میذارم....

نگاه دانلود
www.negahdl.com

***

با شنیدن صدای شکستن چیزی از چرت میپرم...اخم میکنم و پلک هامو چند بار روی هم فشار میدم...سرم به شدت درد میکنه و سنگین شده...کش و قوسی به بدنم وارد میکنم و سعی میکنم از روی زمین بلند شم...بدنم کاملا خشک شده!!!

دوباره با صدای برخورد چیزی از جا میپرم...با نگرانی یوسفو صدا میزنم:

_یوسف؟!

صدای قدم های شمرده...وحشتزده تر از قبل با صدای لرزانی میگم:

_یوسف تویی؟

یدفعه فشار دو تا دست داغ و نیرومند رو از پشت روی بازوهام حس میکنم...جیغ میکشم...سعی میکنم خودم رو از حصار نیرومندی که رفته رفته دور بدنم محکم و محکم تر میشه رها کنم...نفس های داغی که روی گونه ام پخش میشه حالم رو دگرگون میکنه...بیشتر تقلا میکنم...صدای مردانه ای که به زبون عربی چیز هایی میگه قلبم رو به سان گنجشگ به تندتر تپیدن وادار میکنه!

از لحن حرف زدن و کلمات کشدارش حس میکنم حالت عادی نداره...سعی میکنم با لگد زدن خودم رو نجات بدم...ولی فایده ای نداره...با تمام وجودم جیغ میکشم...با تمام کم توانی و بیماریم برای حفظ وجودم از شر این ادم کثیف میجنگم...ولی تمام تلاشم بی فایده است...مرد سیاه پوست محکم زمینم میزنه...مچ دست هامو محکم میگیره و با زانو میشینه روی کمرم...هنوز با تکه تکه های اخرین نیروی بدنیم تقلا میکنم و جیغ میکشم....

دنیا دور سرم میچرخه...همه چیز مقابل چشم هام رنگ میبازه...مرگ رو مقابلم میبینم...و شاید بدتر از مرگ رو!!

چشم هامو میبندم...اشک هام سرازیر میشن...خدا خدا میکنم قبل از اینکه چیزی حس کنم بمیرم...یکدفعه احساس سبکی میکنم...با تکون های شدیدی که بهم وارد میشه چشم هامو باز میکنم...با حیرت دور و برم رو نگاه میکنم...پس چی شد!؟نکنه مرده ام!؟

کم کم میتونم بشنوم...کم کم همه ی حواس پنج گانه ام به کار میفته...صداهارو میشنوم..صدای فریاد و زد و خوردی که پشت سرم در حال جریانه...به سختی برمیگردم سمت صداها...یوسف رو

نگاه دانلود
www.negahdl.com

میبینم که با مرد سیاه پوست درشت اندام درگیر شده...صدای یوسف رو میشنوم که با هر ضربه فریاد میکشه

_بیشرف...پست فطرت...عوضی...حیوون...

خون جلوی چشم هاشو گرفته...سعی میکنم دوباره نفس بکشم...گویی یادم رفته بود تنفس کردن امری غیر ارادیست!!! ریه هام از هجوم اکسیژن تیر میکشن...چشهم هامو از شدت درد میبندم و دوباره باز میکنم..هنوز صدای نزاع و درگیری به گوش میرسه...خودم رو کشون کشون میرسونم به تخت بارووو...میله های تخت رو با تمام وجودم چنگ میزنم...از جام بلند میشم....

یوسف مرد رو با تمام توانش به سمت عقب هل میده...مرد سکندری میخوره و با سر به لبه ی میز فلزی برخورد میکنه...مقابل چشمم خون از سرش فوران میکنه...گویی سرش مثل یک هندوانه ی از بلندی افتاده شکاف میخوره...

صداها قطع میشن...یوسف نفس نفس زنان چند قدم عقب میره و نگاهم میکنه....مثل یتیمان بی پناه میلرزم و اشک میریزم...دست خودم نیست!مرگ رو به چشم دیده ام!!!

یوسف وحشیانه به سمتم هجوم میاره و دراغوشم میکشه...خودم رو رها میکنم و اشک میریزم...هق هقم فضای خالی و سرد بیمارستان رو مملو میکنه...یوسف محکم فشارم میده و مدام زمزمه میکنه:

_شـــــــشش....اروم باش...تموم شد...دیگه همه چی تموم شد...اروم باش مهتا....

چشم هامو دوباره میبندم...ارامش عجیبی وجودم رو فرا میگیره....گرم میشم...با خودم میگم،یوسف دیگه اونی که فکرمیکردم نیست....نمیدونم از کی یوسف صداش میکنم...نمیدونم از کی انقدر باهاش صمیمیمی شده ام و خو گرفتم...نمیدونم از کی اون نفرت و دشمنی ام بهش کم شده... فقط اینو میدونم که یوسف برای من، انسان ترین انسان دنیاست!

***

حالم زیاد خوب نیست...بدنم خیلی ضعیف شده....ولی هنوز در حد احساس سرما خوردگیه!!!وای به حال اونروزی که وضعم از این هم بدتر شه!!!برای اینکه ذهنم از هر چیزی خالی باشه،برای حفظ روحیه و اعتماد به نفسم و برای حس قدرتم هنوز هم کار میکنم....با وجود مخالفت های یوسف باز هم کار میکنم!!!بالاخره باید یه جوری خودم رو سرگرم کنم!!!باید!!حداقل به خاطر بارووابرای زنده

نگاه دانلود
www.negahdl.com

موندنش باید با مرگ هم بجنگم!با این بیمار یهم بجنگم!بخاطر بارو من هم باید زنده بمونم!!!! با صدای تحلیل رفته ام میگم:

_یوسف!من اومدم...امروز نتونستم زیاد از کمپ دور بشم...چون هوا داره کم کم تاریک میشه ترسیدم از محوطه دور بشم...حالا فردا دوباره می....

سرم رو که بالا میگیرم با یوسفی رو به رو میشم که مثل گچ سفید شده و با وحشت نگاهم میکنه....نگرانی وجودم رو چنگ میزنه...

_یوسف!؟

فقط نگاهم میکنه....به خودم میلرزم از وحشتی که تو نگاهشه!!!دوباره صداش میزنم:

_یوسف ، حالت خوبه؟چی شده!؟

ولی یوسف همچنان فقط نگاهم میکنه.... فقط سکوت میکنه...چیزی درونم میشکنه و فرو میریزه...بغض میکنم.... وحشت میکنم....حتی شاید سکته میکنم!!!!قدم بر میداره سمتم و دست هاش رو برای در بر گرفتنم جلو میاره...گویی میترسه روی زمین فرود بیام!!! انگار اونم دیگه طاقت زانو زدن هامو نداره...طاقت اشک ریختن هامو،طاقت بغض شکستن هامو،طاقت مردن هامو!!!

برادرانه نگاهم میکنه....شاید هم من فکر میکنم که برادرانه است!!!به تاج ابروهای بالا رفته اش از شدت نگرانی و سپس به لب های دوخته شده اش خیره میشم...نگاهش رو دنبال میکنم و میرسم به در بسته ی اتاق !!!قلبم از تپش می ایسته.... دهن باز کن یوسف!دهن باز کن!!!!

_متاسفم...مرده!

جیغ میکشم:

_چی!!؟

پاهام اینبار دیگه اصلا نیستن!!!حس نمیشن...فکر کنم فلج شده ام!!!!تمام بدنم به رعشه میفته...با فروریختن اشک هام مقابله میکنم....با صدایی که مسیر بیرون امدن از حنجره را مثل بیماری جزام زخم میزنه و به سمت دهان راه باز میکنه و صدای ناله ی خفه ای بلند میشه.... چشم هامو میبندم و اشک هام سرازیر میشن...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

جلوی سقوطم رو میگیره...بازوهام محکم بین انگشت های نیرومندش قرار میگیرن...مگه چقدر دووم میارم؟من بیمارم!!!مگه چقدر میتونم؟مرگ و غصه و درد تا چه حد؟از دست دادن عزیز تا چه حد!!؟؟دیگه نمیخوام زنده باشم ! دیگه نمیتونم!جونمو بگیر خدا!!!جونمو ازم بگیر!!!

_میخوام برای اخرین بار ببینمش!

عجز درون صدام،اهنگ التماس مدفون شده در تک تک واج های کلامم خودم رو هم تکون میده!!!حقارت تا چه حد؟تا توانی به چه اندازه؟پست شدن به چه قیمتی؟صدایی درونم شروع به زاری میکنه:به قیمت دیدن بارو برای اخرین بار!!!!

صدای یوسف مثل قارقار کلاغ های مهاجر پاییزی روی اعصابم ناخن میکشه....

_نمیخوام بیشتر از این به خودت اسیب بزنی مهتا!نمیتونم بهت این اجازه رو بدم!

غرورم رو کنار میذارم و نا خوداگاه جلوش زانو میزنم....دیگه چاره ای ندارم!!!در حالی که اشک هام گوله گوله پایین میریزن ناله میکنم:

_یوسف...التماست میکنم...ازت خواهش میکنم بذار ببینمش!!!یوسف...

یوسف که اشک توی چشم هاش جمع شده ،با اخم روشو ازم برمیگردونه.... زانو میزنه مقابلم روی زمین....دستشو میذاره روی شونه ام...

_مهتا... اینکارو نکن..من نمیتونم بهت چنین اجازه ای رو بدم!!!بخاطر خودته دختر!!!تورو خدا شرمندم نکن !تورو به خدا قسمت میدم اینکارو با من نکن!!!من نمیتونم ذره ذره اب شدنت رو ببینم!

با چشم های اشکی خیره میشم توی چشم هاش که از پشت پرده ی اشک روشن تر و شفاف تر به نظر میرسن...برای اخرین بار ناله میکنم...

_خواهش میکنم!!!

تیری در تاریکی....اخرین تلاشم برای زنده ماندن بدون بارو!!!یوسف سرش رو میندازه پایین و از جاش بلند میشه...

منو هم از روی زمین بلند میکنه و زیر لب میگه:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_خدا منو لعنت کنه!!!

پس از مکث کوتاهی میگه:

_دنبالم بیا...

تیر در تاریکی برای اولین بار به هدف خورد!!!تمام وجودم از شادی مملو میشه...دلم میخواد خم شم و دستش رو ببوسم...ولی تکه پاره های غرور له شده ی بدبختم چنین اجازه ای رو بهم نمیده...اگر جریحه دار شده،اگر خوار و ذلیل شده،اگر ناچیز و تحقیر شده،اما نیست نشده...هنوز هست و همین بودنش اجازه ی انجام خیلی از کارهایی که شاید میشد که بشه و من نکردم رو ازم سلب میکنه!!این غرور لعنتی دیگه بهم اجازه ی فراتر از این رفتن رو نمیده!!!!دیگه نه....نه بیشتر از این!!!

دوباره میشم مهتای یخی...سرد،خشک،بی احساس!میشم روح مرده ی دختری در جسم ساخته شده از سنگ تراشیده!!! صدایی که از حنجره ام خارج میشه مثل صدای ضبط شده ی زنیست که گاهی پشت تلفن میگه:"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد!"و چقدر بد و بیراه نثارش میشه بخاطر این جمله ی کوتاه نا امید کننده اش!!!

_ ممنونم!!!

با اخم زمزمه میکنه:

_برای اینکه بهت اجازه میدم با دستای خودت خودتو نابود کنی ازم تشکر میکنی!؟

اخم میکنم... دیگه چیزی نمیگم و منتظر دنبالش راه میفتم...کاش میفهمید که نابودی من مهم نیست!!!!مهم دیدن بارووو یکبار دیگه برای همیشه است!

***

با درد عمیقی که توی قلبم میپیچه نگاهش میکنم...با قدم های شمرده به تخت نزدیک میشم...دورتا دورش رو پارچه های اغشته به خون و استفراغ احاطه کرده ان...دوباره گریه ام شدت میگیره...نگاهم از روی چشم های بسته اش میلغزه روی دست های بی جونش...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دستم رو که از شدت ضعف و بیماری میلرزه میبرم سمت موهای فرفری مشکی رنگ اصلاح نشده اش...میون گریه لبخند میزنم...چقدر موهاش بلند شده...همیشه از ته تراشیده و مرتب بود....موهاشو اروم نوازش میکنم...

چشم های یشمی زیباش برای همیشه بسته ان.دیگه هرگز به روم باز نمیشن...هرگز!!!به روش میخندم ولی نمیدونم میتونه از تنگ شدن گوشه ی چشم هام پی به لبخندم ببره یا نه!؟

کاش دستش رو بلند میکرد و میذاشت روی دستم....کاش گونه ام رو نوازش میکرد...کاش اشک هام رو پاک میکرد....

اشک های گرمم روی گونه ام سرازیر میشن... برای اولین بار ارزو میکنم کاش دروغ باشه...کاش اینبار هم دروغ کثیفی باشه برای فریب دادنم...و بارووو دوباره یشمی های وسیعش رو به روم باز کنه و لبخند گرما بخشش رو به روم بتابونه...

_دروغه!

_مهتا!؟

جیغ میکشم:

_دروغه!!!

یوسف با صدای ارومی میگه:

_مهتا گوش کن...من...

از جام میپرم...وحشیانه هجوم میبرم سمتش...با تمام وجودم زجه میزنم:

_دروغه!!!تـو یه دروغ گوی پستی!!!دوباره داری گولم میزنی!دوباره میخوای فریبم بدی!!!!بگو که دروغه!بگو!!!

جوری جیغ میکشم که هنجره ام خراش بر میداره...ولی کنترل هیچ رفتاری دیگه دست من نیست!!!یوسف مچ دست هامو میگیره و فریاد میزنه:

_بس کن مهتا!!!بسه!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

برق سیلی چنان برق از سرم میپرونه که درجا خشکم میزنه...خیره میشم به چشم های جهنمیش و سینه ی ستبری که هیجان زده بالا و پایین میشه...نگاهش پر از اشک و ندامته....نگران نگاهم میکنه...روی گونه ام اتیش گرفته....ولی سوزشش عمیق تراز سوزش قلبم که نیست!هست!!؟

در کسری از ثانیه سکوت مطلق همه جارو فرا میگیره...با نفرت نگاهش رو جواب میدم...مچ دستمو از بین انگشت های قفل شده اش بیرون میکشم و میرم سمت بارووو....بارووویی که اروم روی تخت خوابیده و دیگه نفس نمیکشه.... این بار دیگه دروغ نیست!!!حقیقت محضه...حقیقت وحشتناکی که مقابلم دراز کشیده...ای کاش دروغ بود...ای کاش....

_بارووو...

منتظر نگاهش میکنم....دیگه نمیتونه حرف بزنه...صداش رو به سختی به یاد میارم...این اواخر نمیتونست صحبت کنه...فقط لب های خشکیده و زخمیشو میدیدم که تکون های جزئی میخوردن...

و همیشه این من بودم که پیشدستی میکردم و میگفتم:

«_شـــــشـــــش....چیزی نگو!!!هیچی نگو....ساکت باش...بذار فقط من برات بگم....

لبخند میزد و پلک هاشو به معنای باشه میذاشت روی هم....

دوباره اشک هام سرازیر میشدن...و این مهتا بود و اشک های همیشه دم مشکش... مهتا بود و غرور از بین رونده اش در مقابل این اسوه ی مظلومیت...مهتا بود و آرامش عجیبی که در کنار این پسر تنها داشت....بهش امیدواری میدادم...فکر میکردم امیدواری عمرشو بلند تر میکنه....با خودم میگفتم شاید اگه قلبش از امید اکنده شه بیشتر دووم بیاره...شاید....ولی....

همین چند ساعت پیش بود که باهاش صحبت کردم...همین چند ساعت پیش بود که بهش امید دادم:

_اخبار گفته در به در دنبال دارو هستن!!به زودی این بیماری برطرف میشه!بهت قول میدم...

لبخند زد و نگاه نا امیدش رو دوخت بهم...بهش گفتم:

_بارووو!!!اینطوری نگاهم نکن!تورو خدا باورم کن!به زودی حالت خوب میشه...برمیگردی پیشم!باهم میریم دهکده...تو دوباره برای من پیانو میزنی و.... و.....

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بغضم روی اشک هام شکست و قطره ها تبدیل به سیل شدن...هق هقم امان نفس کشیدنم رو برید....

_بارووو بهت قول میدم همه چی درست میشه!بمن اعتماد کن!!!

فشار ناچیز دست کم قوت و بیمارش روی دستم ، دلم رو گرم کرد....میون گریه لبخند زدم...چقدر همون فشار جزئی دلم رو قرص کرده بود...غافل از اینکه چند ساعت دیگه ممکنه نباشه!

چند ساعت پیش،وقتی داشتم برای گشت زدن اطراف کمپ ترکش میکردم با خودم گفتم:

_این اخرین باری نیست که میبینمت بارووا!این اخرین بار نیست!!!

سرم رو بر گردوندم سمت بارووو...نزدیکش شدم و بار دیگه موها و صورتش رو نوازش کردم و به سختی از کنارش بلند شدم...انگار قلبم گواه جدایی میداد....انگار از قبل فهمیده بودم که اینبار بار اخره!!!!کنار در که رسیدم بار دیگه برگشتم و نگاهش کردم و با خودم گفتم:شاید این نگاه،اخرین نگاهم باشه!!!»

***

ماتم....شاید برای خیلی ها این تنها یه کلمه باشه...یه آوا...بدون معنا...بدون القای هیچ حسی...ولی برای من،یعنی از دست دادن عزیز...یعنی غم و غصه...یعنی تنهایی....یعنی به اتش کشیده شدن قلب و روح!!!

ماتم زده شده ام...با رفتن بارووو ماتم زده شدم!!!دیگه همه چیز مقابل نگاهم به رنگ سرد خاکستریه...دیگه ابی اسمون رو نمیبینم...ابی دریا به چشمم نمیاد...از نگاه من دیگه حتی زردی خاک ناشی از تابش افتاب به سطح کویر مانند اطراف کمپ هم به تیرگی میزنه!!!

شدم الهه ی سکوت....الهه ی بهت...الهه ی یخ!!!!با این تفاوت که فانی و از بین رفتنی ام!اونم به زودی زود!!

باید جسم بارو دفن بشه!!!اجازه نمیدم بدن بیروحش بیرون از خاک بپوسه!!!!اشک به چشم هام هجوم میاره....پلک هام اتیش میگیرن....دل کندن ازش سخته...حتی از جسم بی جونش.....از چهره ی دوست داشتنی و ارامش بخشش، اون چشم های رویایی دست نیافتنیش.....دل کندن از همه ی انها خیلی خیلی سخته!!!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_مهتا!؟

به خودم میام...از جام بلند میشم...اشک هامو پاک میکنم و سعی میکنم محکم به نظر بیام!!!این تظاهر در جوار ضعف جسمی و روحیم مضحک به نظر میرسه...اما سعی میکنم پا پس نکشم....باید محکم باشم!حتی اگر تظاهر باشه!!!!

برمیگردم سمت یوسف...زانوهام میلرزن و ضعف میرن....

_بریم!

_خوبی؟

با وجود لایه ی اشک روی چشم هام لبخند تلخی میزنم و سر تکون میدم. از در بیمارستان خارج میشم...پشت سرم میاد....سوار تنها ماشینی که برامون مونده وبخاطرش باید از عنایت خدا متشکر باشیم میشیم و راه میفتیم....لحظه به لحظه،متر به متر و وجب به وجب مسیر در خاطرم حک شده...

هر متری که تایر های قطور و بزرگ جیپ طی میکنه یک قطره اشک از چشمم سرازیر میشه....تداعی خاطرات خنجری میشه بر قلب سوخته و داغ دیده ام!!!!

لبه ی صندلی رو چنگ میزنم و لب به دندون میگیرم شاید هق هق خاموشم فاش نشه!!!هوا ابریه....در تمام مدتی که اینجا اقامت داشته ام این اولین باریه که هوا رو ابری میبینم!!!!حدودا نزدیکی های صخره ی سنگی نم نم بارون شروع میشه....گویی ابر و اسمان هم در غمم شریکند....گویی برای دل بیچاره ی سوخته ام بنای سوگواری گذاشته اند....پیاده میشم و یوسف رو نگاه میکنم که به سختی بدن بیجان بارو رو پیچیده در ملحفه ی سفید حمل میکنه....به سختی از صخره بالا میریم و به چمنزار میرسیم....تمام مسیر رو مثل نقشه ی جغرافیایی که در دوران مدرسه مثل یک جغرافی دان حرفه ای حفظش میکردم بلدم....وجب به وجبش را!!!

بالاخره میرسیم به بهشت گمشده ی کوچکم....صدای ابشار و رود ارامش خاصی بهم میده....برمیگردم و یوسف رو نگاه میکنم که از خستگی نفس نفس میزنه ولی حیرت زده خیره شده به اطراف....

_تو....اینجا رو چطوری...

_بیارش اینجا...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نگاه یوسف معطوفم میشه...فهمیده که نمیخوام حرف اضافه ای بزنم...نزدیک ترین درخت به رود مناسب ترین جا برای به خاک سپردنه...بغض مثل یک تیغ حنجره ام رو زخم میزنه...واقعا طعم شوری و اهن خون رو داخل حنجره ام حس میکنم...سوزش عمیقی تمام وجودم رو در بر میگیره...شروع میکنم به لرزیدن...یوسف سریع میاد نزدیکم و دستش رو روی شونه ام میذاره...

_مهتا!؟خوبی؟

پلک هامو روی هم فشار میدم و محکم زمزمه میکنم:

_اگه میشه اینجا رو بکنیم....

_اره اره...حتما!!!!

یوسف سریع بیلی که همراهش اورده رو بر میداره و میاد سمت درخت....شروع میکنه به کندن و من فقط نگاه میکنم.... صامت...سرد...خشک....

بارون شدت میگیره...تا جایی که قطرات درشت رحمت الهی به سر و صورتمون سیلی میزنه...صدای رعد و برق ،عمق خشم اسمون رو به رخ میکشه و زار زار گریه میکنه....بخاطر نرمی و رطوبت خاک خیلی زود تر از چیزی که فکرش رو بکنم منزلگاه ابدی عشقم حاضر میشه...یوسف نفس نفس زنان از چاله ی گودی که ایجاد کرده خارج میشه و روی چمن های خیس میشینه....نگاهی به اسمون میندازه و میگه:

_آماده است!

***

نفهمیدم مراسم تدفین رو چطور انجام دادیم...نمیدونم چطور و کی از خدا براش طلب امرزش کردم و برای همیشه وداعش گفتم!!!حالا در سکوت مطلق و کشنده روی صندلی اتومبیل منتظر اومدن یوسفم....

یوسف زیر بارش سیل اسای بارون،دست و صورت خاکی و عرق کرده اش رو توی رود میشوره و سوار میشه...استارت میزنه و قبل از حرکت گذرا نگاهی بهم میندازه...گویی میخواد زنده بودنم رو چک کنه و از نفس کشیدنم مطمئن شه!!!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

حرکت میکنه....هوا رو به تاریکی میره....بارون هنوز با همون شدت قبلی در حال باریدنه....انگار قصد بند اومدن هم نداره...حداقل به این زودی ها!!!وحشت زده ام...از اینده ی نا معلومم....از فردای تاریکم....نا خود آگاه یاد بابام میفتم...بغض فرو خورده ام دوباره برمیگرده سر جاش....خیلی وقته باهاش تماس نداشته ام...حتما نگرانمه!!!موبایلم رو گم کرده ام...فعلا که هیچ وسیله ی ارتباطی ای همراهم نیست!!!یعنی در واقع هیچ وسیله ای همراهم نیست!تنهاچیزی که تا بحال هیچوقت تحت هیچ شرایطی از خودم جدا نکردم دوربینم بوده!!

_چیزی لازم نداری؟

سری به معنی نه تکون میدم...کوتاه نگاهم میکنه...

_سردت که نیست؟

بدون هیچ جوابی سرم رو برمیگردونم سمت پنجره....اه میکشم....سرم رو تکیه میدم به صندلی و پلک هامو میذارم روی هم...برای جلوگیری از فوران اشک های انباشته شده پلک هامو محکم روی هم فشار میدم....

ماشین متوقف میشه...با تعجب چشم هامو باز میکنم...یوسف برگشته سمتم و نگاهم میکنه...اخم میکنم...

_مهتا حالت خوبه؟

فقط نگاهش میکنم...حرف زدن برام تو این موقعیت حروم!!!

_مهتا!؟

اخم میکنم....اگر فکر میکنه به احتمال یک درصد حالم خوب باشه یه احمق به تمام معناست!!!

_من نمیتونم اینطوری بودنتو تحمل کنم...من طاقت اینجوری دیدنتو ندارم دختر!قوی باش!لطفا!

پوزخند میزنم...پوزخندی که دردناک تر از همهی درد های دنیاست!

_خواهش میکنم قوی باش!

دوباره نگاهش میکنمو اینبار چیزی که توی چشم هاش میبینم چیزی متفاوت تر از هر چیزیه!یه احساس خاص...یه حرف ناگفته...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_توی چشم هات فقط نا امیدی و بی فردایی رو میبینم مهتا...در صورتی که فردا هم هست...خورشید فردا هم طلوع میکنه....فردا هم یکی از روزهای خداست!

***

بیمارستان دیگه برامون امن نیست...بعد از اتفاقاتی که افتاد دیگه نمیتونیم اینجا بمونیم...باید بگردیم دنبال یه جای تازه...امن و راحت تر!!!تا لا اقل تا وقتی به دادمون برسن از گرسنگی و سرما و خطر متجاوزین نمیریم!!

یوسف گفته بود باید بریم به کمپ های دور و بر...ولی نظر من اینه که به احتمال خیلی خیلی زیاد کمپ های دیگه رو هم مثل کمپ ما اتیش زدن!!

در هر حال که از بیمارستان بیرون میزنیم و به سمت کمپ های اطراف حرکت میکنیم...تا نزدیک ترین کمپ حدود یک تا دو ساعت پیاده رویه...که این مدت زمان با وجود ضعف بدنی من تقریبا دو برابر میشه!!!

ضعیف تر شدن روز به روزم رو به خوبی میتونم حس کنم...ولی با از دست دادن بارو احساس میکنم دیگه برام مهم نیست!!!حس میکنم زندگیم بی معنیه!زندگیم بی هدف شده...حس میکنم بعد از بارو نوبت منه!منم باید بمیرم!!!

***

_رسیدیم....

رها میشم روی زمین....از خستگی نفس نفس میزنم...انگشت های پام ذُق ذُق میکنن...حدودا سه ساعت نشستن داخل یه جیپ اونم تو گرمای وحشتناک و ازار دهنده ی بعد از ظهر کاملا از پا انداختتم!!

_مهتا!؟

نگاهش میکنم...

_مهتا حالت خوبه؟

سر تکون میدم و به سختی دوباره از روی زمین بلند میشم...نگران نگاهم میکنه...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_اینجا تا حدودی جامون امنه!برو یکم استراحت کن!من میرم دور و بر رو یه نگاهی بندازم ببینم خوراکی ای چیزی گیرم میاد یا نه!

سری تکون میدم و میرم سمت کاناپه های خاک گرفته و بدن کرخت و بی حسم رو رها میکنم روش...پلک هامو روی هم میذارم....صدای قدم های شمرده اش رو میشنوم که بهم نزدیک میشه...گرمای دستش روی پوست تب دارمو مثل یه تیکه ذغال گداخته میسوزونه....چشم هامو باز میکنم...صورتش رو میبینم که با فاصله ای میلیمتری از صورتم قرار گرفته و باهام نفس به نفس شده...با اخم خودم رو کنار میکشم و با صدایی که احساس میکنم از ته چاه بیرون میاد غرولند کنان میگم:

_ از اینجا برو! بمن نزدیک نشو...مثل اینکه فراموش کردی من بیمارم!

_دیگه مهم نیست ...از اولم قرار بوده من بیمار شم !راه فراری برای هیچکس نیست ؛بالاخره چه زود چه دیر منم بیمار میشم!چه بسا همین الانشم شده باشم!

کلافه دستی توی موهام میکشم و سرم رو بین بازو هام میگیرم...به یاد اولین روزم توی کمپ میفتم...حدود دوماه از اون روز میگذره....اشک توی چشم هام حلقه میزنه!کی فکرشو میکرد اوضاع میتونه از اون چیز هایی که اولین روزای اقامتم توی کمپ دیدم هم بدتر بشه!

***

چند روز از اقامت وحشتناکمون داخل کمپ مجاور میگذره...بدن هر دوی ما به شدت با ضعف مواجه شده و از کمبود اب و مواد غذایی در حال متلاشی شدنه....دیگه حتی نمیتونم تعداد زخم های روی سطح بدن و صورتم رو بشمرم!!!نقشه امون این بود که اگر توی این کمپ چیزی دستگیرمون نشد بریم به کمپ های دیگه...ولی از خوش شانسی ذاتیمون بنزین ماشین تموم شده و ما اینجا توی یه کمپ مخروبه وسط ناکجا آباد گیر افتادیم!

تمام بدنم داره تو اتیش میسوزه...لب هام از شدت خشکی چسبیدن به هم...انگار که با نخ و سوزن بهم دوخته شده باشن...پلک هام از هم باز نمیشن...وقتی هم به سختی بازشون میکنم جز تصاویر مبهم و مات چیزی نمیبینم...تنها چیزی که به وضوح قادر به احساسش هستم صداست!انگار راست گفته ان که تنها صداست که میماند...میون درد عمیق و وحشتناکی که وجودم رو مملو کرده لبخند میزنم و از فشاری که این خنده ی دردناک به قفسه ی سینه ام وارد کرده به خود میپیچم... اینبار اخم در هم میکشم و به صدا ها گوش میدم....صدا صدای مادرمه:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

«_مهتـــــــا!دیر شد مامان!الان صدای بابات در میادا!زود باش!

لبخند میزنم...

_الان میام مامانی.دارم موهامو میبندم...بالا ببندم یا پایین؟

ماهان سرش رو از لای در اتاق داخل میاره و میگه:

_میمون میمونه عشقم.چه فرقی داره موهاشو بالا ببنده یا پایین؟

با اخم نیمخیز میشم سمت در و ماهان میزنه به چاک....صدای قهقه ی پسرونه اش طنین انداز فضای خونه میشه....

_بریم!

_خوب میمون خانوم میبینم که موهاتو بالا بستی خوشگل تر شدی!جل الخالق!فکرشو نمیکردما!یعنی یه کش موی ساده اینـــــــــــــقدر تو زشتی و خوشگلی شامپانزه ها تاثیر...

_ماهـــــــــــان!!؟

این صدای باباست!صدای هشدار دهنده و بد اخلاق بابا!!الارم هشداری که اینجور مواقع وقتی احساس میکنه مواضع سوگولی خانمش در خطره فعال میشه!!!لبخند میزنم و با بدجنسی به روش شکلک در میارم....اخم میکنه و زیر لب میگه:

_عنتر خانوم!بدون حمایت بابا هم میبینمت دیگه!

دوباره میخندم....چقدر شادم...چقدر خوشحال...بی دغدغه...اروم!یه قطره اشک از کنار گوشم رد میشه و میچکه روی متکا!صداشو میشنوم!فقط صداهارو میشنوم...دوباره گوش میدم....

_خوب مهتا خانوم!شنیدم تصمیم داری خبرنگار بشی!به سلامتی یه سال دیگه داری اره؟

خجالتزده سری پایین میاندازم و میگم:

_بله عمو جون.

_انشالله که قبول میشی دخترم.میشی خانوم خبر نگار،تو تلویزیون میبینیمت ذوقتو میکنیم!

صدای زن عمو از اشپزخونه بلند میشه:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_انشالله!!!انشالله!چشم حسود کور شه الهی!

بوی دود اسپند میپیچه توی تراس...میخندم...صدای جر و بحث ماهان و فرامرز(پسر عموم) پیچیده توی حیاط... فریال(دختر عموم) که دوسال ازم بزرگتره،میشینه کنارم و با لبخند نگاهم میکنه...

_میگم مهتا خوب درس بخون دانشگاه من قبول شی مثل مدرسه باهم بریم و بیایم خوب؟

ذوقزده نگاهش میکنم...چه دختر عموی دوست داشتنی ای!میخندم و میگم:

_چشم!

صدای عمو بلند میشه:

_چتونه شما دوتا؟یه محله رو گذاشتین رو سرتون!خجالت بکشین مردای گنده!وقت زن گرفتنتون شده دیگه شما دوتا!

ماهان غر میزنه:

_عمو زن کیلو چند!مجردیه و عشق و حالش!تا کیف و حال جوونی هست چرا ادم زیر بار مسئولیت بره!؟

صدای اعتراض امیز زن عمو:

_خبه خبه!توام!این حرفا رو جلو این مادر مرده نزن!همینجوریشم واسه من دم دراورده داره از وقت بچه اشم میگذره مرد گنده!همین مونده توام بشینی این حرفارو بکنی تو گوشش!به خودت نگاه نکن هنوز جا داری!این گنده بک دیگه داره پیر میشه!

برخلاف ماهان که شور و شر ترین عضو خانواده است فرامرز صدا ازش در نمیاد!یعنی در میادا ولی معمولا ترجیح میده تو جر و بحث شرکت نکنه...نگاهش رو میبینم...نگاه مستقیم و خیره و خجالتزده ای که در تلاقی با نگاهم به سرعت مسیرش عوض میشه و سرخی گونه های تراشیده اش نشان از شرمزدگیشه!»

دوباره لبخند میزنم...توهم....توهم نشونه ی مرگه!بارووو میگفت تو اوضاع وخیم وقتی خوابای بد ببینی یعنی هنوز زنده ای...یعنی داری میجنگی!یعنی بری زنده بودنت امید داری و تلاش میکنی!ولی امان از روزی که رویاها شروع بشن! حالا رویاهای منم شروع شده ان....دارم به مرگ

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نزدیک میشم...اینو خیلی خوب میفهمم...از بوی فسادی که فقط خودم حسش میکنم...از رویاهای شیرینم....از توهم های قشنگ!

***

_مهتا!؟مهتا....پاشو دختر داری منو میترسونی!مهتا!!

خنکای قطرات اب که روی صورتم پاشیده میشه به پلک هام توانی دوباره برای باز شدن میده...چشم هام اول همه چیز رو تار میبینن...کم کم چهره ی نگران یوسف مقابل چشم هام واضح میشه...انگشت خیسش رو روی لبم میکشه...اب!!!

زمزمه میکنم:

_آ...آب!

یوسف گویی از شدت شوق دست و پاشو گم کرده باشه میگه:

_اره عزیزم...اره...الان...یه ثانیه صبر کن!

سریع پشت کمرم رو میگیره و کمکم میکنه بشینم...ظرف اب رو میگیره جلوی لب هام....دوباره زنده میشم!از مرگ برمیگردم...مثل ماهی که دور از اب مونده باشه!!!نمیدونم چطور هنوز زنده ام!هرکس دیگه ای بود با این شرایط،با وجود بیماری دووم نمیاورد!!!

_مهتا پیاده رفتم تا کمپ بعدی!!اونجا تونستم با امداد ارتباط برقرار کنم!گفتن تا نهایتا دو روز دیگه نیروی امدادی میفرستن!!!

لبخند بیرمقی نثارش میکنم....دوباره کمکم میکنه دراز بکشم....دستمو توی دستاش میگیره و تو چشم هام خیره میشه...

_مهتا!؟

فقط نگاهش میکنم....

_میدونم نباید همچین چیزی رو بگم ولی....

منتظر چشم میدوزم به لب هاش....

_من مبتلا شدم!!!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

یه سطل اب یخ رو سرم خالی میشه...نه!!!دیگه نه!!!یوسف دیگه نه!نه بعد از این همه زجری که کشیدم!!!خدایا این یکی دیگه نه!!!!با دردی که توی وجودمه خیره میشم توی چشم هاش....اشک هام بی اختیار سرازیر میشن...

***

«نسیم ملایمی میوزه و موهای مواجم رو در جهت خودش به رقص در میاره....لبخند میزنم....دست میکشم روی ردای بلند سفید رنگم....گوش میسپرم به صدای اب...بارو تعریف میکنه:

_۱۶سالم بود که برای اولین بار اسلحه دستم دادن...ترسناک بود!اون اوایل بعضی وقتا سر پست های نگهبانی خوابم میبرد!وقتی بیدار میشدم چند فصل کتک مفصل نوش جان میکردم!!!

بارو پوزخند میزنه...نگاهش هم میخنده....مثل همیشه....یشمی های سر سبزش غرق شادی میشن...

_اون موقع اقای یوسفی تازه اومده بود کمپ !پسر مسئول کمپ بود!۱۹ سالش بود!با اینکه باهام اختلاف سنی چندانی نداشت ولی حسابی هوامو داشت....به ظاهر جدیش نگاه نکن...مهربون بود...خیلی خوش قلب بود...خاطراتی که از اون دوران یادمه جز رنج اور و دلخراش بودنشون شنیدنشون لطف دیگه ای نداره!یادمه اونموقع ها پدر خدابیامرز اقای یوسفی با بودجه ی کمپ یه کارگاه صنایع دستی توی بازار شهر باز کرده بود برای اشتغال زایی واسه زن های بیوه و بی سرپرست...تا بتونن از طریق هنر هاشون کسب درامد کنن...یه روز که همراه سرباز ها برای بازرسی و سر کشی رفته بودم الشباب حمله کرد....از اون ماجرا چیزی جز خون یادم نیست!!!چه صحنه هایی که ندیدم!تمام بند و بساط فروشنده ها متلاشی شده بود...همه جا خون بود...از بازار چیزی جزیه مشت مخروبه باقی نمونده بود.... تنها صداهایی که شنیده میشد صدای اه و ناله های دردناک بود...صدای فریاد های پر از درد مردم....صدای زجه ی مادر بالای سر بچه اش...

با اشک هایی که توی چشم هام حلقه زده نگاهش میکنم....بغض سیب مانند حنجره ام رو خراش میده...ناگهان صدای انفجار...داخل شهر....خاک و گرد و غبار....صدای زجه های دردناک.... تمام بند و بساط فروشنده ها نابود شده...زخمی زیاده...کشته زیاده....چند تا نیروی حلال احمر اومده ان ونیرو های کمپ های دیگه...خیلی خیلی دلخراشه...تو شهر خونه ها اواره و خرابه است...ماشینای نظامی مدام رد میشن...جنگ میشه...تیر اندازی...کشت و کشتار...»

نگاه دانلود
www.negahdl.com

از خواب میپرم....پلک هامو به سختی باز میکنم....مدام رویا پردازی میکنم...مدام توی خلسه های شیرین گذشته فرو میرم...این نشانه ی خوبی نیست!من دارم میمیرم...اینو خودم هم حس میکنم!!!

***

«کوله پشتی حاوی چندیدن کتاب قطور و سنگینم رو کنار در روی زمین رها میکنم...هراز گاهی از دانشگاه ،همراه فریال به خانه ی عمو سر میزنم...فریال هم پشت سرم میاد داخل و در رو میبنده...کفش هامو در میارم و کوله پشتی ام رو کشون کشون میبرم سمت هال...با دیدن بابام و عمو که این وقت روز نشسته ان روی مبل و با هم صحبت میکنن تعجب میکنم...

_بابا؟

به خودشون میان....بر میگردن سمتم...

_سلام بابا...سلام عمو!

هر دو در جوابم سلام کم سر و صدایی تحویل میدن...نگران نگاهشون میکنم...برمیگردم سمت فریال و با نگاهم ازش میپرسم چی شده؟

شونه هاشو به معنای نمیدونم بالا میندازه و هر دو میریم سمت اتاقش...بعد از عوض کردن لباس هامون میریم سمت اشپزخونه...با شنیدن صدای ناله های زن عمو قدم هامونو تند تر میکنیم...وقتی به اشپزخونه میرسیم زن عموم رو میبینیم که اشک ریزان به اغوش مادربزرگم پناه اورده...وحشتزده هجوم میبریم سمتشون...فریال با صدایی لرزان میگه:

_مامان!؟!!چی شده قربونت برم من؟چرا داری گریه میکنی؟

زن عمو جواب نمیده...فقط صدای هق هق خفه اش از پشت شونه ی مادربزرگم شنیده میشه...با نگاهم از مادربزرگ میپرسم چی شده؟

مادربزرگ با اشاره های چشم و ابرو میگیه چیزی نیست و مارو رونه ی اتاق فریال میکنه...عجیبه!!!!اخه چه اتفاقی افتاده!؟چی شده که هیچکس حرفی به ما نمیزنه؟

ساعت ها گذشته و منو فریال هنوز توی اتاقیم...صدای زنگ در رو میشنویم...صدای بابا و عمو به گوش میرسه...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_حتما ماهانه!

زن عمو و مادربزرگ سراسیمه میدون تو هال...منو فریال هم درو باز میکنیم و گوش وایمیسیم...در باز میشه و ماهان میاد داخل....

_چی شد پسرم؟

صدای ماهان رو نمیشنوم...فقط صدای بلند تر شدن گریه و زاری زن عمو به گوش میرسه...سراسیمه از اتاق خارج میشیم تا بفهمیم چه خبر شده...فریال که اشک میریزه هجوم میبره سمت بابام و از بازوش اویزون میشه...

_عمو تورو خدا!!!چی شده؟

بابام سری تکون میده و نگهش میچرخه سمت اتاق فرامرز...فریال ناگهانی سکوت میکنه و خیره میشه به در بسته ی اتاق...میدوه سمت در اتاق و بازش میکنه....پشت سرش اروم میرم سمت اتاق...فریال میره داخل و من با فاصله کنار در می ایستم...

_داداش چی شده؟چت شده اخه؟؟؟

گریه های فریال اشک منم در میاره...یعنی فرامز چی شده؟تا دیروز که خوب بود اخه!!!!

چند ساعت گذشته...همه توی هال نشستیم و بحث سر فرامرزه...به شدت نیاز به کلیه داره....باید کاملا اضطراری عمل بشه ولی...

ماهان سرشو میندازه پایین و میگه:

_فعلا بهتره ببریم بستریش کنیم...اخه نیمشه که تو خونه باشه با این حالش!!

عمو میگه:

_چیکارش کنیم؟دست که بهش میزنیم صداش در میاد!درد داره!!!

بابام میگه:

_داداش که این که درستش نشد!!!پسره وضعش وخیمه...باید بیمارستان بستری بشه!!!

صدای اه و ناله و اشک ریختن زن عمو همچنان ادامه داره...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ماهان میگه:

_کلیه نیست بابا!!!کلیه نیست!!!با گروه خون او – منفی سخت پیدا میشه...اصلا پیدا نمیشه!!!!

چیزی تو ذهنم جرقه میزنه...او _ منفی!!!!

_او _ منفی که منم!!!»

یه قطره اشک میچکه روی گونه ام...همزمان لبخند میزنم...الان فرامرز زنده است...تا جایی که خبر دارم یه فسقلی تو راه داره و...خوشبخته!

یکی از کلیه های من تو بدنشه...من بهش زندگی دادم...میگن ادم نزدیکای مرگش که میشه،تمام ثواب و گناهاش میاد جلوی چشمش...پس من واقعا دارم میمیرم!!!!

دوباره لبخند میزنم....به سختی میتونم حتی عضلات کوچیک لبمو برای خندیدن تکون بدم....یوسف رو میبینم که شبانه روز بالای سرمه...خیلی بهم کمک میکنه....بهم میرسه...گاهی بالای سرم تا صبح اشک میریزه...چرا؟مگه غیر از اینه که ادم فقط برای عزیزانش از این کار ها میکنه؟

با صدایی شبیه صدای هلیکوپتر چشم هامو باز میکنم....همه جا تاره...چند بار پلک میزنم....گلوم خشک شده....به سختی نفس میکشم....یه سایه میاد بالای سرم...با دقت بیشتری نگاه میکنم...قلبم از حرکت می ایسته...باروو!!!

***

_مهتا؟

_باروو!!!؟؟

وحشت زده نگاهم میکنه...چشم هاش پر از اشک میشه....

_مهتا منم!

لبخند میزنم...

_میدونم باروو...میدونم!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چهره اش از شدت درد میره تو هم....سرش رو برمیگردونه و دستش رو میذاره روی دهنش....با نگرانی نگاهش میکنم....یعنی چشه؟

دستم رو با تمام توانی که دارم به سختی بالا میبرم و میذارم روی گونه اش....

_بارووو؟؟

دوباره با درد نگاهم میکنه...

_ بارووو زنده بمون!قول بده که زنده میمونی!!!!

_ مهتا دووم بیار....دارووو داره میرسه!

صداش شبیه یوسفه!چرا!؟چرا بارووو مثل یوسف حرف میزنه؟صدای هلیکوپتر نزدیک و نزدیک تر میشه...بارووو صورتش رو برمیگردونه..ولی....پس...پس این که یوسفه!!!!

_بارووو کو!؟کجا رفت؟

یوسف اخم هاشو میکشه تو همو دستم رو تو دستش فشار میده....انگار داره درد میکشه....دارم هذیون میگم...دارم توهم میزنم!!!

_مهتا یکوچولو دیگه صبر کن!دارن برامون دارو میارن... دارو پخش و توزیع شده... برامون هلیکوپتر اعزام کردن مهتا....صداشو میشنوی؟اومدن که نجاتمون بدن....فقط یه کوچولو دیگه دووم بیار!

پس یعنی نجات پیدا کردیم؟یعنی واقعا تموم شد!؟نمیتونم برای دیدن بابام و ماهان صبر کنم...دیگه طاقت دوریشونو ندارم...خیلی وقته ازشون بی خبرم...اخرین بار بدجوری با ماهان دعوا کردم...باید ازش عذر خواهی کنم!بابا حتما خیلی نگرانمه!

یوسف دوباره دستم رو با ملایمت فشار میده و با لبخند میگه:

_ایناهاشن مهتا...رسیدن....نگاه کن...

سرمو به سختی میچرخونم سمت جایی که یوسف اشاره میکنه...دو نفر با یه برانکارد به سمتم میدون.... ما نجات پیدا کردیم!!!یه دفعه همه چیز دور سرم میچرخه.... احساس سبکی میکنم...لبخند میزنم و پلک هامو با ارامش روی هم میذارم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

***

دلم میخواستهای من زیادند...

بلندند...

طولانیاند...

اما مهمترین دلم میخواستها این است که انسان باشم...

انسان بمانم...

انسان محشور شوم...

چقدر وقت کم است...

تا وقت دارم باید مهرورزی کنم به همین چند نفر که از تمام مردم دنیا با من نفس میکشند...

باید مهر بورزم به همین جغرافیایی که سهم من است از جهان...

وقت کم است باید خوب باشم...

مهربان باشم...

و دوست بدارم همه زیباییها را...

میگویند انسانهای خوب به بهشت میروند اما من میگویم انسانهای خوب هر کجا باشند آنجا بهشت است.

"حسین پناهی"

فصل آخر_انسانم آرزوست!

۲۸خرداد سال ۱۳۹۵:

موسیقی با صدای زیبای سوزناک و دلخراش خواننده نواخته میشه:

من انسانم که حق دارم بخندم تا بیاسایم

برقصم مثل پروانه خودم را خوش بیارایم

نگاه دانلود
www.negahdl.com

من انسانم که حق دارم بگویم دوستت دارم

و حق دارم بگویم نیزاز این اوضاع بیزارم

من انسانم که میخواهم بگویم "نه نمیخواهم"!

اگر گفتم تو هم بایدنباشی سدِ هر راهم

تفاوت ها اگر هست اندلیل کثرتِ رنگ اند

تحمل های بی مقداردلیل وحشت و جنگ اند

مترس از کثرت رنگ وببین گل های گوناگون

اگردر شک و تردیدی ببین دنیای پیرامون

من انسانم من انسانم مرا بهتر قضاوت کن

بمن حرمت بذار ای دوست

حقوقم را رعایت کن

موسیقی که تموم میشه سکوت عجیبی فضای پر از احساس سالن همایش رو در بر میگیره...صدای قدم های شمرده ای که آروم به سمت سن میره قلب سکوت رو میشکافه و پیشروی میکنه...از پله های سن بالا میره و پشت پیشخوان می ایسته....بهم نگاه میکنه...لبخند میزنم...از این فاصله ی دور هم نم شبنم های شفاف گوشه ی چشم های مردونه اش رو میبینم....و بغض سیب مانند حبس شده توی گلویی که حالا سعی داره پشت میکروفون روی سن صدایی ازش ساطع کنه...

_از همتون بابت حضور در این نمایشگاه و مراسم یاد بود نهایت تشکر و قدر دانی رو به جا میارم...جا داره از همه ی دست اندر کاران این برنامه هم بسیار سپاس گذار باشم و قدر دان.

کمی مکث میکنه وبعد از کشیدن نفس عمیقی ادامه میده....

_مهتا....

مکث میکنه...از لرزش صدایش هنگام تلفظ اسم خواهر از دست رفته اش میفهمم حالش خراب تر از این حرف هاست...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_مهتا از پیش ما رفت...ولی....این گنجینه ی با ارزش رو بهمون هدیه داد!تنها وصیتش هم همین بود، به یقین!اینکه این عکس ها منتشر بشن...دیده بشن...اینکه صدای این مردم به گوش دنیا برسه!اینکه...اینکه...

دوباره سکوت سنگین فضا گریبان گیر همه میشه!

_خواهر من فقط یه دختر نبود...خواهر من فقط یه زن نبود...خواهر من فقط یه انسان نبود!خواهر من اسطوره بود... اسطوره ی زن بودن،اسطوره ی شجاعت،اسطوره ی انسانیت!!!

سرش رو پایین میندازه و انگشت شصت و اشاره ی دست ازادش را روی چشم هاش فشار میده...فقط صدای ناگهان تحلیل رفته ی نابود شده ای رو از پشت میکروفون میشنوم:

_معذرت میخوام...

و بعد ماهانی که به سختی سن رو ترک میکنه....ماهانی که میشکنه...ماهانی که فرو میپاشه!!!!!همچنان سکوت سنگینی حاکم بر فضاست...پدر مهتا که کنارم نشسته دستش رو میذاره روی شونه ام...نگاهش میکنم...به پهنای صورتش اشک میریزه...با نگاهش ازم خواهش میکنه...پلک هاشو روی هم میذاره و شونه ام رو فشار میده...قلبم از شدت درد عمیقی که بهش تحمیل شده فشرده میشه...دستم رو اروم میذارم روی دست نا توان و لرزونش...با اظهار تاسف سرم رو تکون میدم و از جام بلند میشم....میرم سمت سن...پشت میکروفون می ایستم و زیر لب شروع میکنم به زمزمه کردن شعری که نا خود اگاه در ذهنم تداعی شده...

_از همان روزی که دست حضرت قابیل

گشت آلوده به خون حضرت هابیل

از همان روزی که فرزندان آدم

زهر تلخ دشمنی در خونشان جوشید

آدمیت مُرد!

گرچه آدم زنده بود

از همان روزی که یوسف را برادرها به چاه انداختند

نگاه دانلود
www.negahdl.com

از همان روزی که با شلاق و خون دیوار چین را ساختند

آدمیت مرده بود

بعد دنیا هی پر از آدم شد و این آسیاب

گشت و گشت

قرنها از مرگ آدم ها گذشت

ای دریغ

آدمیت برنگشت

قرن ما

روزگار مرگ انسانیت است

سینه ی دنیا ز خوبی ها تهی است

صحبت از آزادگی ، پاکی ، مروت ابلهی است

صحبت از موسی و عیسی و محمد نابجاست

قرن موسی چمبه هاست!

روزگار مرگ انسانیت است!

من که از پژمردن یک شاخه گل

از نگاه ساکت یک کودک بیمار

از فغان یک قناری در قفس

از غم یک مرد در زنجیر حتی قاتلی بر دار

اشک در چشمان و بغضم در گلوست

وَندَرین ایام ، زهرم در پیاله ، زهرِ مارَم در سبوست

مرگ او را از کجا باور کنم ؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

صحبت از پژمردن یک برگ نیست

وای جنگل را بیابان می کنند

دست خون آلود را در پیش چشم خلق پنهان می کنند

هیچ حیوانی به حیوانی نمی دارد روا

آنچه این نامردمان با جان انسان می کنند

صحبت از پژمردن یک برگ نیست

فرض کن مرگ قناری در قفس هم مرگ نیست

فرض کن یک شاخه گل هم در جهان هرگز نرست

فرض کن جنگل بیابان بود از روز نخست

در کویری سوت و کور

در میان مردمی با این مصیبت ها صبور

صحبت از مرگِ محبت مرگِ عشق

گفتگو از مرگِ انسانیت است!

*فریدون مشیری

با خوندن اخرین بیت بغض به گلوم هجوم میاره...."گفتگو از مرگ انسانیت است!!!!!"

نفس عمیقی میکشم...صدا از طریق بلند گو تا انتهای سالن میرسه...

_من...

مکث میکنم...سکوت میکنم....بغض میکنم!!صدام میلرزه از شدت فشار بغض سیب مانند توی گلوم...

_چیز هایی که من دیدم...صداهایی که من شنیدم....دردهایی که من کشیدم...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اه میکشم...همه ی حضار در سکوت مطلق به من خیره شده اند...هزاران چشم هشیار و غم زده....بغضم را و اشک های در آستانه ی جاری شدنم را و لرزش دست ها و لب هایم را..و تالاپ تالاپ کردن های وقت و بیوقت قلبم را...همه و همه را تنها با یاد آوری تیله های سیاه رنگی که حکم مسکن داشت و لبخند بی رمق اخرین لحظات دنیایی اش فراموش میکنم...

_اسم من یوسف یوسفیه!!!و توی کمپی که برای بی سر پرست ها داشتیم با مهتا زارعی اشنا شدم!مهتا زارعی....دختر کم سن و سالی که با همه ی ناپختگی اش شاید از همه ی ما پخته تر بود...با ارامشش،با شجاعتش و با صبرش سعی کرد دست یاری باشه برای گرفتن دست کم توان این مردم...ولی افسوس که صداش به گوش هیچکس نرسید!قبل از اینکه بتونه دیده ها و شنیده هاش رو با کسی در میون بذاره از این دنیا رفت....میتونست همون روزای اول جا بزنه...میتونست مثل خیلی از خبرنگار های دیگه کم بیاره و برگرده!ولی مهتا موند...با تمام خطرات و سختی هاش موند...حالا صداش،دیده ها وشنیده هاش و تمام تلاشش توی تک تک عکس های داخل این سالن نهفته است...

دوباره مکث میکنم....با فرو دادن بزاق دهانم سعی میکنم بغض لعنتی توی گلوم رو هم فرو بخورم...ولی....

_این مردم درد دارن...این مردم خوشبخت نیستن!!!این مردم...این مردم...

کلمه ای در وصف بدبختی مردمی که من دیده بودم نیست...

_این مردم هیچی ندارن!!!ولی یه چیزدارن که شاید هیچکدوم ما به معنای واقعی نداریم!!!چیزی که مهتا زارعی تمام مدت برای فهموندنش به ما و تمام دنیا تلاش میکرد...

همه در سکوت، انتظار شنیدن این نداشته شان را از زبان من میکشند:

_انسانیت!!!

***

ماهان:

ساعت های اخره...کم کم نمایشگاه خلوت و خلوت تر میشه...همهمه ها اروم تر میشن...سر و صداها میخوابن...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اشک ها و لبخند ها رو به خاموشی میرن...صدای قدم های بی رمقم سکوت یکدست و یکپارچه ی نمایشگاه رو از هم میشکافه و با بیرحمی تمام بر سطح صیقلی شده ی کاشی های صامت سالن میشینه....انعکاس صدای برخورد های پاشنه ی کفشم با کف پوش سرامیکی ، صدای کوبیده شدن متوالی چکش بر روی میخ رو برام تداعی میکنه....و این صدای ضربه های متوالی ،صفحه ی سیاه و بی انتهای اعصاب خرابم رو خط خطی میکنه...

درست مقابل شاهِ اثار نمایشگاه می ایستم...بزرگترین تابلوی عکس نمایشگاه!!!لیوان کاغذی یکبار مصرف حاوی چای کیسه ای رو میان انگشتان سردم جابه جا میکنم....به بخار متصاعد شده ی ناشی از داغی بیش از حدش که در فضای سرد سالن پخش میشه خیره میشم و مسیرش رو تا انتها دنبال میکنم...تا جایی که دیگه اثری ازش نیست و به چهره ی خندان و معصوم مرد سیاه پوست و دختر سفید پوست ختم میشه....خیره میشم به چشم های یشمی رنگ باروو و تضاد پوست سیاه و سفید زن و مرد....

دوباره صدای چکش های متوالی روحیه ام رو ازار میده....صدا نزدیک و نزدیک تر میشه...انقدر نزدیک که گرمای ساطع شونده از بازوی مماس شده با بازو های خسته ام رو حس میکنم...و صدای مردانه و خش داری که میگه:

_خسته نباشی!!!

برمیگردم و خیره میشم به نگاه خیره ی یوسف به عکس باروو و مهتای خندان در کنار هم و حسرتی که پشت این نگاه خسته حبس شده ...

***

«کی میگه عشق همه اش تفاهمه؟کی میگه عاشقا شبیه همن؟من میگم عشق میتونه سراسر تضاد باشه!مثل عشق سیاه و سفید!!!»

پایان

منبع تایپ :http://www.forum.98ia.com/t1317861.html

www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید